

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232203

UNIVERSAL
LIBRARY

شاه خا تون و شاه گنجین گلستان #

افسانه نامی غریب و نامی درین میان منور و منوری از هر دو کلمه است



این افسانه نامی از هر دو کلمه است و در هر دو کلمه است و در هر دو کلمه است

درین میان گنجین گلستان و درین میان گنجین گلستان

سحر همه مه مه نور احوال کرد
 زره پوشید در آب از نسیم
 چه قهرش از شفق خونی عجب کرد
 چو زنگی بی گنه با گشت خندان
 ز نوح پاک کنگانی بر آورد
 بر آورد از قد مگای زلالی
 درختی سبز آتش نشان کرد
 ز راه آستین آلبستنی داد
 ز مریم بی پدر عیسی بر آورد
 چو شاه صبح را زین سپرد داد
 چو بالایافت ملک نیم فروش
 رخ او در ترازو طرح انداخت
 که بان ای چشمه خشک روانه

بطلانی نشیت او همچون کمان کرد
 بهای داد و جوشن همچو سیم
 همه در گردن زنگی کتب کرد
 ز انجم بین سپیدش کرده دندان
 غلیلی از مغستانی بر آورد
 که کرمان را شد آن نم خشکالی
 ز چوب خشک کاریزی و آن کرد
 ز روح محض طفلی بی منی داد
 ز شاخ خشک خرمایی تر آورد
 بملک نیم فروشش تخت زد داد
 علم میزد رخ عالم فروزش
 وز و اندر ترازو چشمه خست
 چو چشمه در ترازو زان زبان

در وقت که
 سحر کردن از آن
 بچوب آتش
 زره پوشید در آب از نسیم
 از آن که در آن
 در وقت که
 ز نوح پاک کنگانی بر آورد
 بر آورد از قد مگای زلالی
 درختی سبز آتش نشان کرد
 ز راه آستین آلبستنی داد
 ز مریم بی پدر عیسی بر آورد
 چو شاه صبح را زین سپرد داد
 چو بالایافت ملک نیم فروش
 رخ او در ترازو طرح انداخت
 که بان ای چشمه خشک روانه

چو ز گنس ارتن در مرگ دادش
چو آمد یاسمن بنده وی رهش
چو سوسن زبانش یاد کردش
چو آتش گرم در رهش قدم زد
چو باد از مهر او ره زود برداشت
چو آب از سوزش و تشنه یافست
اگر چه خاک آمد خاکسارش
چکویم گزمین گر آسمانست
همه در کار او گشت گمان اند
گفت خاک از دل او آدم آمد
خداوند جهان نور جان اوست
جهان یکقطره از دریای جوش
بیک امر از دو حرف ایجاد کرد

هم از سیم و هم از زر ترکانش
 بشادی نیک میدارد نگاهش
 غلام خویش خواند آزاد کردش
 فزون کرد آب و شیش تا علم زد
 اگرش از خاک گردی بود ^{آزاد} دیدارش
 بیک آتش از و تر و امنی یافت
 زره بداشت از باد غبارش
 یکی لب خشک دیگر تشنه جاست
 بدو تشنه بخون اغشنگان اند
 غبار می از زره او عالم آمد
 پدید آرند جان جهان است
 ولی جان خرد نور وجودش
 به تالش روز این سه مفت پرده

[illegible]

فلک گسترده و انجسم نموده
دو عالم حجت ایتیت اوست
نه بی او هیچ جائز رافقانی
نه هرگز جنبشش بود نه آرام
خداوند اوست از مهتاب ماهی
بدان کو حقیقت پادشاه است
گواهی میدهد به برستی پاک
همه جا و او از جامی خالی
چو او نیست جانی در سر و پا
جهان گرا و اول و گر آخر آمد
و اصل کار چون آن هر چهاراد
چه میسر سی چه باطن یا چه ظاهر
چو و آتش ظاهر و باطن ندارد

دو گیتی در وجودش کم نموده
همه بر بان وحدانیت اوست
نه بی او هیچ ممکن رابقانی
نه آمد شدن آغاز و نه انجام
زهی ملک و کمال پادشاهی
که من این اگه گفتم دو گواهی است
بلندی سپهر و پستی خاک
تعالی الله زهی نور تعالی
توانی یافت جاویدش من جا
و گر باطن شد و گر ظاهر آمد
چه کردی کردشبت اصل کار او
چه میگوئی چه اول یا چه آخر
صفاش اول و آخر ندارد

له
دو گواهی عالم وجود
یکی کمال فلک

دوم پستی خاک و یار
و سیم صفا و شرف
سده الله تعالی

در صفات باری تعالی

میان دو جنبه از دانی و ندانی

تو باطن و ظاهر
و ظاهر و باطن بطوری

دارد و همه از دست

۱۲

منه علم فی نفسه

اگر یابد جوابی و دسیله
اگر یک چیز گوناگون نماید
عدو گری ندانی تو بین کن
تو هم یک چیزی و هم صد نهاری
عدو گر غیر خود گویی روانیست
هزاران قطره چون چشمش آید
اگر تو آتش گرفت بینی
ز باران قطره گر پیدا نماید
اگر بر هر فلک صد گونه شمعند
مراتب کان در ارجمست جاوید
و گر روح تو خود معیوب مانده
هزاران خانه در بند است اما
هزاران نقش بر یک نخل استند

جهانی جمله پر کورند و سپیله
عجب نبود که یو قلمون نماید
که توحید است در عین البقیه آن
دلیل از خویش روشن نداری
ولی چون عین خود بینی خطاست
اگر دریانه بنید خشمش آید
چو قرآنست گر صد حرف بینی
چو در دریا رود دریا نماید
بر یک آفتاب این جمله جمعند
چو شمع است پیش قمر خورشید
بمانده همچنان محبوب مانده
یقین و ان کان طاسمست و معما
ولی چون آنهم بر هم شکستند

اگر یابد جوابی و دسیله
اگر یک چیز گوناگون نماید
عدو گری ندانی تو بین کن
تو هم یک چیزی و هم صد نهاری
عدو گر غیر خود گویی روانیست
هزاران قطره چون چشمش آید
اگر تو آتش گرفت بینی
ز باران قطره گر پیدا نماید
اگر بر هر فلک صد گونه شمعند
مراتب کان در ارجمست جاوید
و گر روح تو خود معیوب مانده
هزاران خانه در بند است اما
هزاران نقش بر یک نخل استند

همی خانها را هر که مثل گشت
 اگر سنگی نه و از در سنگ
 همه چیزی می چو یک رنگ است آنجا
 در آن وحدت دو عالم اشکی نیست
 خدای خلق جز نور خدا نیست
 حق نیست و نور حق مطلق و گزین نیست
 اگر آن نور را صورت نهر است
 اگر باشد دو عالم گر نباشد
 نبود این هر دو عالم بود گر او
 چنان کو بود گر چه صد جهات نیست
 در اول تن سرشت جان بود او
 در آخر جان و تن از هم جدا کرد
 چو مرگ آمد ترا بنمود با تو

عدو شد نا پدید و یک غسل گشت
 نه بینی نقشا یکدوی و یک رنگ
 اگر گرد آور می سنگست آنجا
 چو موجود حقیقی جز یک نیست
 ولی زو نور او هرگز جدا نیست
 بیاید گفت حق جز حق و گزین نیست
 ولی در پرده یک صورت نگار نیست
 همه او باشد و دیگر نباشد
 نه خود را زان میان سود کرد او
 کنون با آن دبی از هم چنان نیست
 خرد بخشید و هم ایمانت او داد
 ترا در خاکه چون تو تیار کرد
 بدالشی که آن او بود با تو

افزون بر شاد دارد
 و تقشیرها در آورده و حدت
 واحدیت از سپاسه را افشاند
 می نماید ۱۲ خانه و قالی
 مولوی سیاه و قالی
 ۱۳ مراد و یک از قالی
 و از قالی از قالی
 آن یکی جلوه کرد و از قالی
 دل نمی از قالی
 بیاورد آن نور را
 رنگ دیگر از قالی
 که همان نور را
 ۱۴ نه غم نیست
 ۱۵ خلاصه یکدیگر
 بدایه می باشد
 و شاعران را
 شاعران را
 پس از قالی
 از قالی
 بدایه می باشد
 دنیا آورده
 همان وقت
 ۱۶ نه غم نیست

اگر او با تو پند نینی نبود
 چو تو بی او نه تو کیستی اوست
 چو روداری تو دامن جان تن
 چو تو باقی باونی این پندیش
 تو میگوئی که خوش باشم من اینجا
 ترا دشمن توئی از خود خذر کن
 تو گر کم میتوانی گشت جاوید
 چو آخر زر تواند شد همه خاک
 تو داری آفتابی سایه بگذار
 بقدر زره گر در حسابی
 بیک ذره نداد از هیچ بابی
 کسی کو در میان کعبه زاد است
 کسی کو در غلط ماند نه است

معاذ الله
 تو داری
 آفتابی
 سایه
 بگذار
 بقدر
 زره
 گر در
 حسابی
 بیک
 ذره
 نداد
 از هیچ
 بابی
 کسی
 کو در
 میان
 کعبه
 زاد
 است
 کسی
 کو در
 غلط
 ماند
 نه است

ترا جان و دل و دینی نبود
 بسی اوست ای تو دوست همه پو
 چه خواهی کرد بی او خویشتن را
 برو باید که بسپاری بر خویش
 چگونه خوش بود با دشمن اینجا
 اگر خاک است اندر کان تو ز کن
 در آن نوری که عکس خویش شد
 نماند خاک و نبود مرد غمناک
 چو شیر باد آمد دایه بگذار
 ز خورشید آگهی گرد حسابی
 کسی بر دست جز تو آفتاب
 همه پوئی برو قبل که کشاد است
 که در بحر شک و ریب گمان است

قبائی فهم آن بر قدما نیست
 تو میدانی که عقلم کور بین است
 سر موی مرا معلوم گردان
 اگر من در نمی ام گز بهشتی
 مرا چون در عدم میدیده تو
 ز من عیبی نمی بینی رضاده
 من زخم که غفار از نوبی
 چو بهر کردن آزاد یارب
 بشیرینه آزاد مردان ^{باو تشبیه}
 که هر که آزادی کردن ندارد
 خداوند اَبسی ^{جواب قسم ۱۲} تقصیر کردم
 ندارم هیچ چیز بجا رگین
 مرا اگر دشگری هست آن هست

کسی راز مهره چون و چر نیست
 سر موی نمی بینم یقین است
 که در دست تو ام چون مگر گردان
 تو میدانی و تو تا چون شرتی
 که مال و نفس من بخزیده تو
 چو بخزیدی مکن ردم بهاده
 مکن عییم ^{چو ستار العیوبی}
 فرضیه کرده مالک مکاتب
 که گلی کرد نم آزاد گردان
 قبول بندگی کردن ندارد
 شبه در معرفت چون شیر کردم
 ز کار افتاده ام یکبارگی
 و گریستم نگه می ز فتم است

چو هستی ناگزیر ای دستگیرم	مزن دستم که نیست از تو گزیرم
بستی گرچه گناه خویش دادم	ولیکن فضل تو زان پیش دارم
خداوند ادا دل و دینم نگهدار	تو دادی آنم و اینم نگهدار
در آن ساعت که ماؤمن نماند	چراغ عمر را روغن نماند
از آن زیتونه وادی این	که فی شترتی و نه غریبیت روغن
چراغ جان بدان روغن افزون	چو من مردم مرا بی من برافزون
چو جانم بر لب آید میتوانی	مرا آندم ندائی بشنوانی
که تا من این ادب مقامت	شوم در خواب تا روز قیامت
کفی خاکم چو خاکم تیره کاری	مگر دان زیر خاکم خاکساری
چو در بند دوری از خاک خشم	دری بکشمای در گور از بهشتم
چو پیش آرمی صراطی بی پروا	مرا پیری ده و طفلی بر اندا
اگر چه بر عمل خواهی جزا داد	توانی داد بی علت عطا داد
عمل کان از من آید چون مر آن	که از لاف منی آستان آید

چو هستی ناگزیر ای دستگیرم
بستی گرچه گناه خویش دادم
خداوند ادا دل و دینم نگهدار
در آن ساعت که ماؤمن نماند
از آن زیتونه وادی این
که فی شترتی و نه غریبیت روغن
چراغ جان بدان روغن افزون
چو جانم بر لب آید میتوانی
که تا من این ادب مقامت
کفی خاکم چو خاکم تیره کاری
چو در بند دوری از خاک خشم
چو پیش آرمی صراطی بی پروا
اگر چه بر عمل خواهی جزا داد
عمل کان از من آید چون مر آن

چو هستی ناگزیر ای دستگیرم
بستی گرچه گناه خویش دادم
خداوند ادا دل و دینم نگهدار
در آن ساعت که ماؤمن نماند
از آن زیتونه وادی این
که فی شترتی و نه غریبیت روغن
چراغ جان بدان روغن افزون
چو جانم بر لب آید میتوانی
که تا من این ادب مقامت
کفی خاکم چو خاکم تیره کاری
چو در بند دوری از خاک خشم
چو پیش آرمی صراطی بی پروا
اگر چه بر عمل خواهی جزا داد
عمل کان از من آید چون مر آن

چو هستی ناگزیر ای دستگیرم
بستی گرچه گناه خویش دادم
خداوند ادا دل و دینم نگهدار
در آن ساعت که ماؤمن نماند
از آن زیتونه وادی این
که فی شترتی و نه غریبیت روغن
چراغ جان بدان روغن افزون
چو جانم بر لب آید میتوانی
که تا من این ادب مقامت
کفی خاکم چو خاکم تیره کاری
چو در بند دوری از خاک خشم
چو پیش آرمی صراطی بی پروا
اگر چه بر عمل خواهی جزا داد
عمل کان از من آید چون مر آن

ولی فضل تو چون بعیلت افتاد
نبوت بی عمل چون میتوان داد
چنانم را نگان کردی پدیدار
برون بر از دو کوختم ای ننگوار
بجز تو در جهان کس را ندانم
ترا خوانم گرم خوانی و گرنه
بسی غم رخت شب شبم تو دانی
اگر گویم بسی و گرنه گویم *
هم از خودم و هم از دو عالم

بهر کا فتاد صاحب کلت افتاد
توانی بی عمل خطا مان داد
بفضلت را کاتم شوخیدار
درون مقصد قدم فرود آر
بجز تو جاودان کس را نخواهم
ترا خوانم گرم دانی و گرنه
بیک شبم گرم خشی تو آفی
چو میدانی همه دیگر حکوم
ترا میخوانم و الله اعلم

و لعل فی نبي کونین یفیع المذنبین احه للعالمین صلعم میگوید
شنائی کان را می عقل و نجات
شناو مد صدری چون گفت
محمد کافر نیست را غرض است

چه حد شرح و چه کار نیست
که مدح او خداوند جهان گفت
مراد از جوهر و جسم و عرض است

لغوی صرافت آنکه
که در قلمی سوره فاطر
میفرماید بی عمل
عند یک تقدیر
در میان پسندیده
که در دو لغت باشد
از یک بدین
چیز پس را در شان نیست
که عقد صدق مقام
در ایم از فضل خود پاس
در میان افکار
زمانی ۱۱ موی
محمد صاف و صاف
که چون در وقت
زبان کشاده بگویند
که چون شایسته
خداوند جهان کرد
بجای آنکه
چیز نیست و صفت کرده
آیه ۱۲
مولانا محمد زکریا

نه عالم آید و نه آدم که او بود
 چو از گنث نبی^ص راه برداشت
 در آن ره آن قدمها را شمار است
 ز خاک هر قدم کان صدر بر داشت
 چو شد خاک ریش و رهم بر شسته
 اگر ظالم نمیدانی تو آن خاک
 نه آدم بود هرگز نی سلیمان
 چو آمد انبیا^ص اخاتم آن صدر
 چو آن سلطان دین آمد پدیدار
 درین نه طاق عالم خمیه^ص رخت
 جان تاریک بود از کفر کفار
 برون آمد ز پرده^ص چو خورشید
 چو شد لطف خداوندیش ایام

که او بود و خدا آندم که او بود
 بیک ره بر جهانی برگزشت
 چنین دامنم که پیش از صد هزار است
 خدا پیغمبری با قدر برداشت
 سجودش کرد صد عالم فرشته
 نبود آن خاک الا آدم پاک
 که او از پیشو پس میداد فرغان
 از آن خاتم سلیمان یافت آن قدر
 نه از آن تنب عالم شد نمودار
 بمعز طاق نو شر و انرا خست
 ز نور او منور شد بیکبار
 دل دوین را منور کرد و هجاء
 بر آن بی سایه تیغ افکند سایه

صدیق عیسی
 نبوت نبی و آدم
 بین الماد و ملکوت
 بنی یوسف و آدم
 عرب و خاک
 جوانان و غریب
 ملک اعیان و ملکوت
 بابت ذات آن
 خط اخلاص
 طاعت با خداوند
 بنام و نوازش
 و کلام از حضرت
 نبی و انبیا
 و غیره

چو خورشید از سپهر ده درو تیغ
چرائی تو کثیر الصمت کافلاک
چرائی دائم الفکر نیست نسبت
چو مهرانبیائی در دو عالم
دو قوس قاب قوسین اول کار
فلک چون دید آن مهر دور
از انگه سربازان خطبده آمد
چو هجرت کردی امی و سن جانها
کو اکب خانها را در کشادند
که بوک از ماه تابان تاباهی
بر امید تو این نه آسمانه
و یا چون قطع شطرنجی بکیراه
تو شاهی سب گران پافلاک

بروسایه فگندمی یکسره مین
ز فطرت تست رقاص طربناک
که چون از تو گذشتی خبر تو گشت
ز بهر تست دُریات آدم
یکی شد کاند آن مهرت پدیدار
مَد و رشدازان مهر منور
ولیکن بنده گردنده آمد
در دولت کشادت آسمانها
چو حلقه چشمها بر در نهادند
فرود آئی بهر خانه که خواهی
شد از سر تا قدم چون شد خانه
سراسر خانه شد پیش تو ای شاه
دو رخ نبند مهر و ماه بر خاک

[illegible]

تو آن شاهی که سپت از سپت
 اگر ربطور تعلی فی حجاب است
 سواره شو که نیست آنجا حجاب
 بلی چون شه سواره گشته را
 چو کعبه هست دایم خانه شاه
 اگر بدخواه پیلی درنگیدست
 که شاهی با چنان پیلی بطا
 چه کردی این بساط آخر کناره
 پیاده پیش شه هر از گشتی
 چو مکشید بدین قطع آشگاه
 ز شوق شق العالی از الگاه
 نمی بینی مهر نور از ان نور
 چو الوانی ز عشرت بر کشیدند

سواره شو که زینت ماه و مهر است
 تو شاهی و عنایت بحیات
 پیاده هشت جنت در کاب است
 پیاده هشت باید پیش شه را
 چرا آرد بدو رخ پیل بدخواه
 تو فارغ باش کان فرزند است
 بکیا ز می شود در خانه شها
 پیاده گشتی و بودی سواره
 بفزینی از آنجا باز گشتی
 ز انگشتی کند مد را و پاره
 بدو پاره شود بر قطع هر ماه
 که گویی چون رخ زینت از
 بساط از نه سپهرش در کشیدند

له
 مراد آنکه چون

از بس تر تو بدگاه

قد بسوی پیش

بین نقد فرمودند

بهر آسمان زلی

دیده به برقی حب

لیاقت و موافق

جهت خود آورده

بود ۱۲

مولانا سید محمد دق

حاجب مد ظله

چو بهر خدمت چو تو غریزے

چو چوڑا آدم از جنت کمر بست

بر آمد یونس از بحر اسف

چو یوسف از بضاعت بود مزجت

در آمد موسی و آن گاو مشهور

سلیمان تیر شاد روان فرو کرد

خلیل آید صاف گلشن آورد

مسح آور و یک سوزن ز خانه

دو کسر آورد و او دسر افراز

پسر بگزاشت نوح و کافرانرا

چو شد کار بساط قصر تو سست

ز چشم بد سری بدوشت خود

در آمد جبریل آن پیک کونین

بهدیه هر بنی آورد چیزے

بهدیه سبیلے آورد و دست

براه آورد پیش آورد ماے

نهاد چاه و لوی بیماوات

بگردون کشید از قلعه طور

اسد را شیر شاد روان او کرد

حل را پیش او قربان تن آورد

تراز و ساخت ز السوزن بانه

که مرغان دشت بر نوعی هم آورد

ز کشتی ساخت نعلش و خترانرا

ز راه کثر روی خرچنگ بر خاست

مگر عقر بانان افتاد در راه

یکی تیر از کمان قلاب تو سین

سبیل نام بر جنت بودی
هم در فارسی نام بودی
که بفری خوش توانی
در عایت یونس با مایی
۱۲ مولانا عزیز حسن سید
سبیل از عیال طاعت حافظ
بیان میکند که یوسف
بضاعت نعلش و ختران
نام و ده از سبیل نامی
چاه و لوی بیماوات
اسد را شیر شاد روان
سبیل به هر طریقی
تیر از کمان قلاب تو
سین و ده در راه
مگر عقر بانان
افتاد در راه
یکی تیر از کمان
قلاب تو سین

بز و بر عقرب و بر آسمان خجسته
 ز مهر مهره پشتت بر افلاک
 به پستی چنان مهری که پشت
 اگر نداشتت نبودى در مقابل
 به منزل سلو کی طرفه دارد
 بمنزل گم که میگردد شب و روز
 ملوافت میکند تا در وجود است
 از آن در راه قلبش منزل آمد
 تو جانی و کسی که عشق جان رفت
 چو پیر دل بود و بر دل خویش
 که گردن دانت بشکستند از سنگ
 و یک از سنگ مردم فروزیم
 چو دندان تو از سنگ نگویند

چنان محکم که عقرب بر آن دوخت
 همه مهره بر پشت و حق شد پاک
 تو داری می شگافی سر با گشت
 ندیدی منزلت ماه از منازل
 که گاه اکلیل گاهی صوفه دارد
 ترا بخواند ای در می شب افزون
 که او در روشن شد و شد
 که بر دل رفت او بر دل آمد
 اگر منزل رود از دل تو رفت
 خطاب آمد بدل از پیشگاهش
 بر افروزم آتش چند پر سنگ
 بت سنگین سنگین دل سوزیم
 دل سنگامی عجب از درد زده شد

این بیت از
 سفرنامه
 است
 و در
 کتاب
 سفرنامه
 آمده است
 و در
 کتاب
 سفرنامه
 آمده است
 و در
 کتاب
 سفرنامه
 آمده است

دل او سخت تر از سنگ باشد	ب سنگ آزار که با تو جنگ باشد
بزن هم سنگ دل هم سنگ اینز	چو سنگت نیز ند اسی ناچیز
حسود سنگ دل ابلطیس آمد	چو مهرت سنگ قناییس آمد
بیکدم سنگدارش کن ز کینه	کسی با تو چو سنگ و آبکینه
چو سنگ آتش آمد زخم خواره	حسودت سنگ بر دل پاره پاره
ز سنگ آمد برون ایمانش گونی	چو سنگ فسوده آمد بانش گونی
شود چون سنگ مهر نرم بکینک	اگر قرآن فرو خوانی تو بر سنگ
از آن روی زینت سنگ لایح	بقدر آن کوه نگین شاخ شاخ است
که از قرآن نگر دوزم چون سنگ	دل خصم تو چون نقشیت بر سنگ
ولی سنگش به از طیرا با بیل	ز قرآن سنگ دل نیست تبدیل
عجب نبود که بروی سنگ بارد	عدوی تو که بت از سنگ دارد
تو نیز ای شمع دین سنگی در نماز	چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز
نماید بانگ دشمن نگ سنگی	که تا از سنگ سستی بیدرنگی

«
 سنگ آزار که با تو جنگ باشد
 چو سنگت نیز ند اسی ناچیز
 چو مهرت سنگ قناییس آمد
 کسی با تو چو سنگ و آبکینه
 حسودت سنگ بر دل پاره پاره
 چو سنگ فسوده آمد بانش گونی
 اگر قرآن فرو خوانی تو بر سنگ
 بقدر آن کوه نگین شاخ شاخ است
 دل خصم تو چون نقشیت بر سنگ
 ز قرآن سنگ دل نیست تبدیل
 عدوی تو که بت از سنگ دارد
 چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز
 که تا از سنگ سستی بیدرنگی

کجا با سنگت امدار مقام است
 بسنگ و سنگ تو کس نیست موز
 وزن بر سنگ خست را و لیکن
 مثال خصم تو چون سنگ است
 بسنگ عداوتی جا بست گشته
 کسی کا کند در راه تو سنگ
 اگر سنگ بگوید بر سب و
 که سنگت از شکیبائی عقیق است
 کند گر سنگدل برو ستیزه
 نگر کان سنگدل کرده کالی
 ترا صد سنگ از آن بر نهادیم
 چرا سنگیت باید بر شکم بست
 اگر در پاره همت نمی سنگ

نهراران شیشه را سنگی تمام است
 ولی از خشم چون سنگ آتش افروز
 بسنگش چون یکبشتی گشت بمن
 که خود او زنده زیر سنگ گشت
 چه سنگ آسیا گشته بهتر
 نه از هیچ درمان جز بر سنگ
 تحمل جو بسی چون سنگ رو
 نه از می خصم سنگ نجیق است
 بنطق آور بمعجز سنگ ریزه
 شود چون سنگ ریزه پایمالی
 که سنگ تو همه گوهر نهادیم
 که زیر سنگ تست افلاک است
 نه سنج عرش و کرسی یکدیم سنگ

هنگ مخفف است سنگ
 یعنی قصد درنگ یعنی
 سخت برسم آمد ۱۲۵
 بولانه و غیره حسن و طبع
 سنگ بطریق بد دعا
 میگوید که هر که سنگ را
 باشد و در حق جاهل
 کند به عجز سنگ آسیا
 سرگردان بادا ۱۲۶
 سنگ عداوتی عداوت
 دام خصم
 سنگ عقیق
 سیاقین است که در قلوب
 در فلک میزنند ۱۲۷

توئی سنگ محک خوشید و مر را
 چو سنگ کعبه آمد جا لگا هست
 بهمین الله چون سنگ سیات
 سهیل شرع او را جدی لبشت
 رسن را و کو کرد از چرخ پرتاب
 چو ماهی گیسوی او چون زره یافت
 فلک از شرم او پرده نشین شد
 چو دیدش مشیت خلد از بهفت پرده
 از ان گیسوی که توان قامت تراست
 فلک در آستین صد جان درآمد
 چو با جان پیش کرده آمدش باز
 فلک از راه او کملی طلب کرد
 چو گرد خاک پایش آسمان یافت

و ہی سر سبزی آن سنگ سیه را
 بهمین الله شد سنگ سیات
 ترازین سنگ بهمین و پناست
 ادیم از بهر نعلینش در انداخت
 که تاراه براق او زند آب
 نخل شد جوش از تشویر لشکافت
 گهی بر رفت گاهی از زمین شد
 با استقبال شد هر بهفت کرده
 ز حوران صد قیامت پیش خاست
 بخندست چون گیان بر سر آمد
 چو طاق آمد بخندست شد از فراز
 که در چشم کو اکب شب لبش کرد
 کو اکب پرده کملی از ان یافت

نه
 بهین یعنی قسم
 ای خداوند بزرگوار
 در قرآن قسم
 شتر نه زورده است
 و نه سید و نه دینی
 سهیل نام ستاره
 جدی نام برج
 ادیم بجم و از سبیل
 دین ارم و خنجر
 میگردد و آمده
 بهر بهفت در
 بهندی نشان میگذارد

نعت
 که در چشم کو اکب شب لبش کرد
 کو اکب پرده کملی از ان یافت

فروغ صبح ازان بر عالمی زد
 چراغش خواند تا حق گشت از خلاص
 قلم در پیش او لوحی فرو خواند
 چه شد القصه بر صدر طریقت
 در آنجا همچو خورشید می دلشد
 جهانی دید بر اوج مُسما
 اگر چه داشت جبریل منور
 با ستاد و پیمبر گفت انگاه
 اگر سازد و کرسوز و خپان
 تو طائوس ملک می نمایی
 بدر نشین چو ماه رخساره تو
 نهی نور جهان پرور که او داشت
 چو نور او علم زد از سر دور

که با او از سر صدقی و می زد
 همه قدر یلها می عرش قاص
 بسی عرش آیه الکبریٰ بر خواند
 سبق گفت انبیا از حقیقت
 چو سایه هر دو عالم زد و نه نشد
 بیکره هم جهان محو هم اسما
 هزاران پر طاؤسی معطر
 منم پروانه شمع نور الله
 نیم من در میان حق طاووان
 منم پروانه نور خدای
 بنیگن پر چو من پروانه تو
 که پیشش هر دو عالم سرفرواشت
 دو عالم خورد و با هم کوس ازان نور

بنیگن پر چو من پروانه تو
 که پیشش هر دو عالم سرفرواشت
 دو عالم خورد و با هم کوس ازان نور
 منم پروانه نور خدای
 نیم من در میان حق طاووان
 منم پروانه شمع نور الله
 هزاران پر طاؤسی معطر
 بیکره هم جهان محو هم اسما
 چو سایه هر دو عالم زد و نه نشد
 سبق گفت انبیا از حقیقت
 بسی عرش آیه الکبریٰ بر خواند
 همه قدر یلها می عرش قاص
 که با او از سر صدقی و می زد

ز عالم گسخت و فروپوش
 بلند می دو عالم پستی تست
 دو گیتی حور و اشعر تو بولے
 زد و ابروت طاق چرخ بابے
 ز جبت جبه القلبت پر نور
 ز تو آسایش عقل و روانے
 چه کز موی است چشم تو افلاک
 تواضع می مند حاجی تبارک
 نظر و عکس این قوم صغیا اند
 که اول زمره نه واقف راز
 سپهری را که بر اندازه تست
 با خور آن حضرت علم زد
 ز امت در سخن آمد زمانے

بکش آن و کمان تالار گوش
 غرض از آفرینش سستی
 دو عالم نور و از فرق تو مولے
 زد و گیسوت مهر و ماه تابے
 ز نورت جبه الفردوس پرچور
 بجق آرایش هر دو جهانے
 به یکیک می نگد تا بای عیناک
 اگر خواهی علو و خفض جناح
 ولا تظن که عکس نور مانده
 ترا دادند از مننه حبه آواز
 کنون مننه حبه پر آواز
 محمد محوشد الگاہ دم زد
 بدو بخشید است راجه مانے

لونی ناز اندازد که تو
 که بپوشد زنی دانه
 نیست ترین جگر ناله
 میسره صاف می خط
 که لوی از سر بایام
 و چه ازین چه ازین
 و چه ازین چه ازین
 قامت و چه ازین
 ازین و چه ازین
 به به نور ظهور کرد
 به به نور ظهور کرد
 که حق علی را بر کرد
 خود در قرآن عیان
 میان که خضر خندان
 من لانی ای کمال
 کنی هر دو ازین و خورا
 از خور و کمال
 و لایا نور حسن مغ
 است که کند بایه کرد
 آنجا از زنده و کمال
 نظر و الی نور آنو
 به به ای ازین و خورا
 مران مونسان را
 من به علم خفیه

زهی کرسی برپای حلقه دار
 زهی در حلقه گیسوت مضم
 تونبسته طویل الحرب جاوید
 تنش از سایه زان معنی جدا بود
 کجا خورشید باشد سایه دار
 کنسی کو در قیامت قطب است
 چو اورانیم جو بهفت آسیا نیست
 چو این نه حجره را میگردست آیس
 که داند تا در آن منصب که اول بود
 ترا امر التوالی و حسابست
 چو دار و خط حق نقش دل خوش
 چو علم اولین و آخرین داشت
 چو سر زبط نهادش عشق و کرسی

ز دست عرش اعظم خرقة دار
 برات هشت خلد و هفت ختر
 ز تو هر فره می ناز و چو خورشید
 که دائم سایه پرورد خدا بود
 نذار و سایه با خورشید کار
 و زو بهفت آسیای چرخ گرد است
 کند دست آسچان این کانیست
 و زو نه آسیای چرخ را پاس
 چنان عالی چرا اینجا فرو بود
 نبی امی از ام الکتابست
 چه بنویسد چنان خطیش در پیش
 چه بر خواند که ناخواند این است
 بشش آن خط و گرا خط چه پری

خطاب مستطاب آن
 مایه بجا بود از اینجای
 رافعه و دام الکتاب
 از قرآن با لوح محفوظ
 سواد بهر چه بودی حساب
 مع معنی نظام هر تعقیب
 سواد و توفیق ازین برادر
 راست منزل او گشت بود
 و عشق کرسی و لوح و قلم
 و خط به طبع و فراز
 بودند
 سواد می محکم
 غرض حسن سواد
 غلط اعلی

و اشراپون غرق قرآن بود و اخبار
 چیست بیت الله و بیت اقدس
 دم سحر طلال بیت دامت
 اگر اول گل خورش عرق کرد
 که تا به نام اوزر میفشاند
 از آن گل صد ورق شد و هزار
 از آن یک یک ورق چون عاشق
 چو بسیاری بود آن شرح عالی
 ستودنی آنکه طشت آرد چو بلبل
 بهشتی طشت بود اما مثنی
 فرین کرد آن طشت از دل او
 دل او می شبت این کی بود راست
 چو کاس انداخت این طشت مثنی

درین منصب چه خواهد کرد اشعار
روایت این و بتیش شعر من بسز
که بیت دهمش بیت الحرام است
از ان در آخرش ز رطوبتی کرد
کلاب از دیده تر میفشانند
که تا آن صد ورق از هم کنه باز
صفات روحی و خواند بصورت
فروریزد ز هم از سر حالی
نه بر شق کرد صدر او بتجلیل
ولیکن بود شتی با فرین
چنانکه آن طاش از رزق از گل او
که فردوس از دل او می بیست
و عکسش گشت این نه طاق و شرن

مراد از معنی و اشارت به او که مولی آن حضرت علیه السلام است ۱۲ مولا آنحضرت علیه السلام بحساب سلسله

بسی سربزمی نورش از آن بود
 چو عیسی هر که بر آن آسمان شد
 نشنیده بود این معنی عکاسه
 زبان بکشاود کای صدر افزاز
 بد گفتند خمش مرهم جانست
 نفس زین خم آسان میزنی تو
 مکش این کین در کار خدا کن
 چو مقصودی نبود آن با جبارا
 درآمد جبریل از سد و ناگاه
 همه سرها برهنه بس خروشان
 همه گفتند سومی ما نظر کن
 تو شمع ما همه پروانه تو
 بسی گفتند و بشنودن این از

که در حقیقت آسمان بود
 سزاوار بهشت جاودان شد
 بر انگشت از برای صید باشد
 مرا زخمی دستی میزنم باز
 ترا آخر بچه قوت دل نیست
 نمیدانی که بر جان میزنی تو
 و یا از ما باش او را رها کن
 برهنه کرد مغیب قطارا
 ملائک گشته با او جمله همراه
 عجب باشد برهنه سبز نشان
 ز ما آنرا که میخواهی سپر کن
 بر افشانیم جان در خانه تو
 بگفت کس نمیشد این گره باز

بسی سربزمی نورش از آن بود
 چو عیسی هر که بر آن آسمان شد
 نشنیده بود این معنی عکاسه
 زبان بکشاود کای صدر افزاز
 بد گفتند خمش مرهم جانست
 نفس زین خم آسان میزنی تو
 مکش این کین در کار خدا کن
 چو مقصودی نبود آن با جبارا
 درآمد جبریل از سد و ناگاه
 همه سرها برهنه بس خروشان
 همه گفتند سومی ما نظر کن
 تو شمع ما همه پروانه تو
 بسی گفتند و بشنودن این از

چو دید عکاشه آن مهر نبوت
 ورومالید حالی روی خود را
 بیمبر آفتاب عقل جان بود
 چنان کاوید کس در هیچ باب
 عکاشه چون نهائی آسمان شد
 ز شوق اسی رسول عالم افروز
 اگر او از خلانی اهل آن شد
 بصدق دل من حیران گمراه
 خلانی را چو صد عالم توان فیت
 ز مهر مهر شپشت اسی سرفراز
 طمع دارم کزان مهر نبوت
 زهی نقد سزائی تو ندارم
 ورا می مدحت خلق جهان

بجست از جامی پیش آمد محرت
سبق برد از جهان یک چشم ز در
ولی مهرش لشکر آسمان بود
ندیدیم آسمان بر آفتاب
سزائی او بهشت جاودان شد
کاشه گر خلائی کرد آن روز
که صاحب دولت هر دو جهان شد
ایسی نعت تو گفتم گاه و بیگاه
ز صدق بخلافی هم توان یافت
بصد لُپشتی به پشت افتاده ام باز
نهی بر کار من مهر قروت
زبان یک شنائی تو ندانم
ترا من هر چه گویم پیش از آن

[illegible]

گر این چار ابا هم نداری	تو کی عالم زد و عالم نداری
چه میگویم که هر چار از قابل	تو یک دو بینی و زینخال غافل
نخستین باشد آن صدیق اکبر	که یار غار بوده با همیبر
دوم عادل عمر پاک و فر بود	که رالش با کتاب و وحی نبود
سوم عثمان که در جام حیائی	نکرده خلق مثل او خدائی
چهارم مرتضی جان نبی بود	که در وصفش قلم اول بفرستود

فی منقبت امام موسی بن سیر المومنین حسن

عزیزی که دو چشم راه بدین داشت	خبر از دفرخ و خلد برین داشت
امامی که امامت را حسن بود	حسن آمد که جمله حسن ظن بود
همه نور و همه خلق و همه عالم	همه جود و همه لطف و همه علم
بهست چون ز دریا هشت آمد	ز شوقش نه فلک در گشت آمد
بمعنی بس قوی و جان فرا بود	برای آنهمه چیزش نکو بود
مرغ زان سه آمد جوهر او	مثلث دوشنی در بر او

این مرد را در حدیثی که از او روایت کرده اند گفته اند که او را در دنیا و آخرت همه چیزها در دست او بود و او را در دنیا و آخرت همه چیزها در دست او بود و او را در دنیا و آخرت همه چیزها در دست او بود

جهان افروز این خورشید ریش	جهان جان فدای روی و لبش
دو گیتی را سواد طره اش بر لب	مظهر ذات او از شمت عیب
لبش یا قوت بد یا قوت جان بود	یسول حق بران گوهر نشان بود
ببین بنگین دلاان چه طوط بستند	که آن درج گهر در هم شکستند
شد آن یا قوت او یا قوت سیال	بسیلان گشت خون یا قوت خیال
ستمگر بیوفا چرخ جفا کیشش	چنین بازی چرامی برداشش
بلی دوزخ سگش بی طعمه بود	بآل صخره دنا ان آزمود
سر فرزند پیغمبر بریدن	وزان پس دعوی یمان نمودن
زهی ابله اگر باشد قبولت	حیائی از خدا و از رسولت
نه بدو حق آن احرار کردند	که کار خویش تنج شوا کردند
ترا اگر حب ایشان است در دل	بود حشر تو با ایشان بر دل

مرا حب علی دآل او بس
تو دانی ای برادر دآل و کرس

شاه بنزید پیل
دعای امانی که بود
پسر از آن گزند و قوت
ندی نزد دل
شان که در نشان
دلیام بلیس در گان
دندان آفتاب دود
پنج نیا در دند
نوی بنده صدفی
شاه اگر کرس
جهان بنزید پیل
او دشمن است
مولا علی علیه السلام

<p>طریقت را علی الحق شافعی است سعیش دید از نور سلول او که با او علم مطلق در نیاست بدین سبکین خیال خورد و خوش که هر روزش کمر و میان نالست سجود روی آورد و دست تنها فرزفته بهم در دم گرفتست با و چو هست خوشترش سانی ز نور او و لم راه بین ار بیاید بار بر درگاه سلطان</p>	<p>چو بود او در شریعت شافعی است که سر حقایق و اصول او همه اسم را قرآنش عیان است بود هر قرب با همی مشرق آتش طعام او چه کور چه زنجاست شده شش سال تاومی بر سخنها تبرک آن جمله عالم گرفتست خدا یا قادری و میتوانی مراد خرمن او خوشه چین ار که تا این بنده هم پی بر پی شان</p>
<p>گفتار در تالیف کتاب گل و هر هنر بگستر سایه صاحبقرانی ز عالم آفرین توفیق در خواه</p>	<p>الاهی کار فرمای معانی چو داری عالم تحقیق در راه</p>

یعنی اول دفعه
ما که است در طریقت
شافعی را ایندی
دارد الاموات
ما و علی صاحب
عنه خیرید که در میان
شده که در خلوت
آوده و زمانی
و قاصد ساینده
منتهی
علاوه بر این
تعداد الحوائج
که در جمیع کتب
که در این کتاب

پس از این که بگوید که چون نور شمع کوئی در سما و زمین گسترده گشتی که گشتی در میان زمین و آسمان و خاک و آبی و بیخود داری ۱۲۱

چو اندر مثل خود همت اندازی
چو در باب سخن صاحب قرانی
چنان خوشگوی شو که سر زبانی
خمش را نکو گوئی قضا کن
چنان مرغ سخن لعل و گلابش
چو دل پیگهر مشور داری
همه آن خواهی مت هر اگر گوئی
ز قعر قلزم پر در خطا طر
توان کردن بهر بیتی صنعت
رفیعی داشت عالی ستاره
ز شعیر من چو بیتی گوش کرد
چو کردی بار دیگر آن تذکر
بخط داشت از تصنیف داعی

هنر داری چرا پیداننداری
چرا ای خوش زبان خاموشیانی
بر آید بانگ احسنت از جهانی
زبان بکشمای خاموشی ناکن
که عقلت طوطی خواند شکایش
چرا از سلاک نظمش و رداری
نه کم گوئی و نه بسیار گوئی
بنواصی برون آری جواهر
ولی کردی نگیرد طبیعت
ولی چون آفتاب شعر پاره
که رُو از هر سنجک و نوروی
چو صوفی رقص کردی از تجر
همه مختار نامه از رباعی

ایستاد من را
چنانچه بودم خودم
که عقل و خرد من
طوطی شکرش تواند
درم از خرد و باطن
درم از خرد و باطن
فکر و دان آری که چون
محل و در آن من
نکته ای تا آفرین و
یادگیرند از آن
صادق و صبر
به اراد و رفی
و یاری دارم از خرد
نسبت دادم از خرد
سلف خود و داند
از دست خود

حدیث هر دو تن گزینش خانی	از ان حق گفت تا بر خویش خانی
تو نیز این افسون ساز و بهانه	توانی انست افسان از فسانه
سخن گفتن چو بر جانی تو نگفت	بلا شک بایت این استا نگفت
جانی را ز دار می در میان آر	همه در لفظ منو جز در میان آر
که کر یک بیت بنشین بجائی	همه کارت بر آید از دعائی
چون من ان دوست باشم این شنیدم	شدم شنیده چون شیر شنیدم
چو بر من الحق و حق اشت بسیار	پذیرفتم سخن ان مرد و بشید
قام اسم بر دهن ادم زنجیر	بماندم همچو کاغذ در شکنج
چه میگویم که هر بیتی گفتم	معانی گفتم دوشینزه سفتم
قرین نور باد آن پاک الی	که این گوینده را گوید عالی

خطاب اول با حقیقت جان آغاز داستان

الا می جوهر قدسی کجائی	نه در عرشی نه در کرسی کجائی
نه د کونی و نه در عالمی	که سرگردان بین الا صبحی

ترا داد هست این قیامت خداوند
اگر تو حید می و نمستی گویی
پو او در حق این قصه نگو گفت
برون کردم از اسبانتخابی
جدا نمستی و تو حید می که گفتم
و اگر چیزی طرازش از میان
سخن بعضی که چون ز زانو بشد
تصیبت نامه کاندوده نیست
بزارو خانه کردم هر دو آغاز
بزارو خانه صد کس شین بودند
سیان اینهمه گفت و شنودم
اگر عیبی بود که عیب پوشی
تصیبت نامه زادر هر دست

که در توحید و لغت نیست مانند
خدا را میتوان گفتن نکولی
چنان کردم همی قصه گوشت
بر آوردم ز یکیک فصل بابی
بسی از در حکمت نیز سفتم
بگردانیدم از طریزی که آن شد
در آتش بروشتن آب ز رشد
الهی نامه کاسه اریان است
چگونه زو درستم زین آن باز
که در هر روز بنظم می نمودند
سخن به این روی نمودم
چو تحسین نکنیم باری خموشی
الهی نامه گنج خسرو است

این نیست باری
 خیرین بود که در جزای
 منی نماند از ارج
 درم زنی و دامن
 در قصه نکات لطیفه
 مع در سادات نظام
 آری ۱۲ مولانا سید
 محمد صدوقی مغل
 شاه ابدال الهی نیک
 که آغاز کرد و بدو هم
 نهایت الهی هم فایده
 دادم در این خضر و زلف
 هم در شفا خانه
 ایستاد اگر چه
 هم گمانا نبض
 اشخاصی سخن
 از انجمن است تمام
 من بخوبی شنود
 نه علم فیضه

مهرس از عدل او در کشور روم
 ز عدل او همه کشور چنان بود
 چو عدل و داد بودش کای همیشه
 ز بس کود جهان او دوش کرد
 چو بر حق بود بیدینی نیاورد
 نه ظلم شمع بر پروانه بگذاشت
 اگر یک طفل بر زر کرده دشتی
 ز بیم شده نبود یک دلاور
 چنان عدلش کشاده دشتی دست
 که از پیشش نگر دی باد کرد
 و گر باد نمی جستی از دشتی
 اگر چه پلتن را بود زور
 اگر چه بود عالی باد شاهی

و اگر نامش بر سپی قیصر روم
 که آبادی زمین چون آسمان بود
 بعدل و داد فرمودی همیشه
 جهان تن درام و خوش نش کرد
 بناحق خون از بینی نیاورد
 نه بومی را یکی دیرانه بگذاشت
 بگرد کشور قیصر گشتی
 که پرسیدی که این خاکست یاز
 که دست باد بر شکلی فرو بست
 کلاه گل بودن ترک کردی
 ندانم تا چراغ تند گشتی
 نیاز رومی از ویر خاک مور
 سخن گفتمی بلطفی با گدائی

این شاه خوش ناز
 داد و ستد فرمود
 مولانا سید محمد
 معنی این بیت
 هر که در دشت
 از ادنی آرزو
 هر که از این خاکست یاز
 ز قضا و قدر
 در دست بلطفی
 در این کجای
 در کس
 مولانا سید محمد
 صادق صاحب

از ان زیباست شبه شهری
ترا از خلق خوش نبودیانی
زبانی کاب زرازوی چپ است
میان زیرکان شاه گرامی
مکن عیلم و ز من کن این سخن یاد
نه شمشیر آن تواند کردنی تیر
اگر تو بادشاهی همچو خورشید
شبه قیصر که بودش عدل داد
چنان عدل کردن داد او
سپاه او درون هر دیار
مهر نگشته طغرائی زبانش
حکیمان شن دل تقویم کرده
ز گنجش گنج قارون صدقه بود

کہ در شاہی کند و رویشاری
چو ز رند ہی یکس یاری زبانی
جہانی بندہ بی زرخید است
بعد از خلق گیر و نیکنامی
بترس از آہ پیران کس ز او
کہ در وقت سحر آہ زان پیر
مکن بکیزہ را از خویش نوسید
نکردے ظلم و داد عدل و داد
کہ ہر کس دید گفت آباد باد او
برون از تنگنای ہر شمار
عطار و از خط آموزد پیرش
بفارت : فلک تقسیم کرد
کلید گنج اورا حلقہ بودہ

یعنی بومری درویش
اور افغانند کہ اگر
بندی گویان خوش
پیش آئی علی الخصوص
انکہ ایان در غلایان
کہ آهشان پیر و پیر
بیشتر از ۱۲۰ مولانا
صلی علیہ وسلم
علیہ السلام است و
درخت انشاالله
کجی فادون تار
او بود و یکروز
در خطه او
مولانا عزیز محمد

چون شایهی که زیر این کس در
بخدمت ربع مسکونی سجود
اگر گردون بکام من نگرود
چنان از احترام فانی بلند است
چنان از دور گردون بالعیب
کند در دست سستین بهشت
ز کوثر آب آرد جو عینم
چو رایم در اسد خورشید گردد
چو رایم در اسد آمد علم زد
اگر بر خود به چچم آتش خشم
چو خشم خط سوی دوزخ نویسد
اگر گرم به بنید دوزخ از شرم
بجان من که گریه جهان جنگ

بشای میز نم بانگ و لا غم
بعشرت چرخ سبعة عشر جودم
نگردد تا غلام من نگرود
که چشم بد بر آتش چون سپید است
که هر کوغم خورد آید عجب
بهشت عدن را طشتی مشمن
نهنگری نه چرخ مفتیم
دلیم آینه حبشید گردد
اسد را سر علم شد تا که دم زد
ز بیم آتش آرد آب در چشم
جوابش نام او برنج نویسد
شود در سر و سیری بادل گرم
ز لشکر جهان آنم جهان تنگ

طشست
از غلک ارات
وشاد از انوار
وزند از نور
و جان افکنده
گیوه بیکار
منشی کبریا
ز سرش تنگ
دو چرخ از
چرخ متغیر
کرسی بیکار
نشسته بر کار
۱۲
ملا با یکدیگر
ساقهای جسد

خطا و ترک درین قائم آمد
 چنان بختم بیداری پر آسبست
 کجا در خواب بنید چشم جان
 جوانی دارم و ملک سلیمان
 مرا بایده که چون من برنهم تخت
 کنون از قهر این طاق و وار
 چو غواصان بچوید آشنائی
 خردمندان ده و دو برج فلک
 وزان پس عنکبوت بهر خطراب
 چو رومی عنکبوت از قف اشرفیت
 چو تار عنکبوتی بود گردون
 تو گفتی تفته زیش نور روشن
 سوی خوشید عیسی کرد اشارت

خطا گفتم صوابم خادم آمد
 که تفته زیر تختم مست خوابست
 به بیداری چو بخت من جوانی
 چو فرزند می ندارم حسیت دان
 مرا تاجی بود کوراد هم تخت
 که دریائمی و انست و گلو نسا
 مگر دریا کنار آید ز جبال
 زو ند از آسمان بر تخته خاک
 شد از خوشید چارم پرده پرتاب
 و چشم تفته از پرده خبر یافت
 ز تفته شد بطالع وقت بیرون
 که همچون سوزنست چشم سوزن
 که سوزن را تیر سا بر بشارت

چنانکه خلیفه ایران بیان
 شاه گردون و سلاطین
 جم جاهد دست و پا
 و چنانکه در کتاب
 بنوردن اوداد
 پریشان خلط
 ۱۲ سولانا سید
 صادق قلی مد ظله
 ۱۳ اسحاق
 و منجمان و ملالان
 و برهمان خوش
 نظر ده در از نور
 و هفت اختر
 که دند و حسب
 او شاد و خود
 بسیر کو اک
 بر در خستند
 ۱۴ اصطلاح
 آنکه ارتفاع دیدار
 آفتاب است
 علم فقه

چو قیصر رفت آن زیبا کنیزک
 که گرمین مادر فرزند گرم
 چو شاخ سبزم آرد میوه در بار
 و گریه میوه شد شاخ سرفراز
 کنون بنگر که چرخ حقه کردار
 شبه قیصر یک خاتون بی دشت
 کنیزک بود ملک خود نهر اش
 ز فارون کم ندید می نعمت بخش
 رخی چون پاه دشت آن دانه در
 ز شیه پنی چو شکر تلخ کشن
 ز کار آن کنیزک آگهی دشت
 که گراور از قیصر بچه آید
 ز گردون برتری جوید دماغش

نازیدی بفرزند مبارک
 چو شاخ سبزم و مندر گرم
 ز بی برگی برون آیم یکبار
 بسوزم تا نماند بارکش باز
 چگونه مهر گردانید در کار
 که دل از رشک خون بارشویی دشت
 و زان صد خادم صبدی کنان شر
 ز قیصر بیش دیدی محبت خوش
 بمه در نگرستی از تکبر
 جهان بروی ز شیرینی ترش
 همی بر کاراواندیش دشت
 همه کار منش باز بچه آید
 پیش آفتاب آید چرخش

چون خانه از رشک حسد خالی می باشد نوای ملک شاهی را در دل درو پیاورد اگر از اهل این کشور نوزاد می شود یا پسر یا دختر است از این کشور است و از این کشور است و از این کشور است

شود از تر قزاجی پاکو بے
چو من این مژ آتش دو دینم
چو چوبی را توانی ساخت تختی
بنفقت چون بر آید روز گاری
خرد از نمون باید گرفتن
چو یاری خواهی از یاری کباید
کنیزی را بر خود خواند بانو
بسملو کن همی داروی این مرد
مگزین دار و اهرع بسکدل
کنیک همچو گردون پشت خداد
که گردار در حم چون غنچه آناه
بگفت این و ز پیش آفسونگر
چو شد بیرون بگرداند لیشه آناه

بدرخت خود
آن انوی کلان
مدل خود توان
دفعه داده در یک
از زبان کرب
بارگانه گشته
دخست از آن
شاه و زنده بیابان
سکن که خوا
حاجت بیک
شاه شده است
باید بود سطل
ساج اصل بیا
والا بخت
صادق علی
ماسب بیا

به بند و دست من خشک چو
گر این آتش شام شود بنیم
اگر تو خوار بگذاریش نخه
شود آن چو تخت آگاه دار
چنین کاری کنون باید گرفتن
بوقت خویش کن کاری که باید
که در مانی بساز و گیر دارو
شک لب ابده ز نهار و برگرد
ببید از دجی چون مرغ بسمل
جو صبح خنده ز دالگاه دم داد
چو گل خوش بریزم بر راه
پر یخ شد بیرون چون حلقه بر در
نداد آن گفت را در گش دل اه

ع

کسی کز نیکویی دارد نصیبی
ترا اگر این سخن ناگفته بود
کنون کاریکه میخواهی بجا آر
کنیزک بردار و اسوی خانه
در آنخانه پُر از خون کرد و طاسی
ز خون پُر کرده طاسی می نهانند
تو هم در طاس گردون سرنگونی
کنیزک شد سو که بالونی خویش
که دار و دادم و خون شد روانه
شهو آن مکر خاتون دل بخت
به و گفت آنچه باید کرد کردی
چو خون خصم در گردن نشاید
کنیزک بازگشت همچون گل از بار

نکو خواهی از و نبود غریبی
خراج گور بر من رفته بود
مرا زین سرنگونی بپا آر
یکی همچون برآمیخت از بهانه
نهاده این کار را بر خون اساسی
که عشقش اساسی می نهانند
منیدانی که سر در طاس خونی
بشادی شکر گفت از دامن خویش
زهی دار و که پُر خون کرد خانه
چو چنگش باز زیر پرده بخت
کنون در مانش گن گرا و روی
بیک دار و دو خون گردن نشاید
به پیش طاس خونی آمد و گریه بار

نسخه
این کتبه را در
گرویده و در
مدگلای از این
بجای داده است
و نه تیر کار
چنانچه او را
شکر بخانه خود
برده به ظاهر
از خون پر کرده
که بانوی مدینه
که اسقاطی شده
بجای او را در
این موقوفه
موقوف است که
ببی را برسد
دینک را اینک که
فلک گردنده از
انعام است

نشست و ماجر از دل او کرد	بسی بر جان آبتن دعا کرد
کنیزک پرده دار کار او شد	مخالف نغمه اغیار او شد
چو شهرش تربیت در خانه میاد	بشیر و شکرش پروانه میاد
تو نیکی کن که نیکی رسیده است	چو بد فعلی سر آید همسر تست

گفتار در تولد هرمز

چو زن را نوبت زادن درآمد	ز غنچه گل بافتادن درآمد
تکلی بشکفت همچون نوبهار	که حسنش ماه را به نهار خار
چو آمد بر زمین آن سرو دلخواه	نخل در پرده شد بر آسمان ماه
چنان پاکیزه و بازیب و فر بود	که خوشی ز مجبشیدی دگر بود
چو جان آمد غریزان مصر شاه می	چو یوسف بند چرخ از شرم می
اگر چه کودک یکروزه بود او	به تن یکساله رامی نمود او
چنین خواندم که در دریای غصه	نظیر او نباشد دانه در
چو مادر دید ماه سرو غبارش	جهان روشن شد از چشم و غبارش

یعنی ازین بهانه از
بابی شاه که پیش
طشت فون فریب
برده سر خور گردید
و در جهان پاکیزه ماند
و پادشاه را یکم صا
صافست که در ۱۲ سال
شبه محمد صادق شد
۵۵ زانین کنیز طری
ماه در پرده رخسار
آشن بادی و غمناک
که او از آنکس فریب نداشت
شاه نظر نکند که این
بودن این کودک در
دفعی پیش و بنظر
محمد غریب

برو میگردد نام دلستان را
 کنیزک کاکنون وقت آنست
 لب شهر خود بر این دستان را
 دل مادر حکم خون خورد آما
 که سید آنست کان گل را بنا چا
 درمی کان از صدف آمد بصدان
 بزهر و نوش آنرا چاره جوید
 کنیزک چونکه آن دروانه برداشت
 بسی بگریست مادر از پس او
 ولی چون کار سخت افتاد نا کام
 سپهر چون نیست یک تیر تضا
 دو گنجش بود در کشتی مناده
 دو خادم نیز خدمتکار بودند

که باشد نازنین خسرویان را
 که رفتن به بود کار این مان است
 چو جانست او بگو ششم بهر جان را
 ز خاتون بی نمک بود آن معما
 گلی در آب خواهد رفت به چار
 بدریا افکند خاتون بشرباز
 بدار و در دمه سواره جوید
 بکشتی در شست در راه برداشت
 که بود آن مادر بکس کس او
 چو مرغی ماند بی دروانه در دام
 رضاده حکم تقدیر خدا را
 یکی از دروگر از شاه نهاده
 که چون کافور و عنبر برآید

چون این دانه دل را
 و سبب محل جلد را
 و دفعه آخر از صید به
 و شکست ماه مادر
 آن بکشد ششم
 خود در خواست
 از ان زن بیکار
 خود را در دل
 بنزد و بکشتی
 شده این در آب
 بنده امواک
 میوه و نعلی
 مع مادر از گنج
 سبب آن که
 سوزنی با او
 خان برده هم
 خدمتکار که
 و نه و نه و نه

و آمد باد و آب سخت ناگاه
 بی بی راهی بسی کشتی نگون کرد
 کنار بحر جمع کاروان بود
 مگر آن کاروان میشد باهوان
 و روانه شد چنانکه از بادو خاکی
 زهر منزل بهر منزل همی شد
 شبانروزی بباهی ره بریدند
 بشی تیره جهانی آرمیده
 هم شب شب سیاهی می شسته
 زمینی بود بگرفته سیاهی
 بگرد کاروان بس حلقه گردان
 بسی از در و دل آن ایه بگرفت
 ندارم در جهان خیر نیم جان

بگردانید کشتی قرب یکماه
 با خرمسرای فسیلون برون کرد
 شکریب همچو شمشیر در میان بود
 بهمراهی ایشان گشت و مساز
 بزیر محمل او بیش راکی
 سبک میشد از آن کندول همی شد
 سر ره زنان در راه دیدند
 سیاهی در پلاس شب و میده
 شتر در شب سیاهی می نوشته
 فلکند قمر بر مه سایگای
 ز خلق آن حلقه در خون غرق
 که بی من چون بود این طفل است
 و سید این نیم جان را نیم نمانی

بازداشت
 کشتی
 لغزان
 خواران
 روان
 سختی
 مانده
 در میان
 در باغستان
 از منزل
 مقصود
 بزار
 و خدای
 انداخت
 شتر
 و خدای
 دید

که با هر کار کان آید زو ستم
چو بس بیچاره دیدند او را
بره در با خودش بسیار بردند
چو خورستان پدید آمد از دور
کنیزک ماند با آن بچه خرد
گر سنه بی سر و سامان بماند
طمع بریده از دور جوانی
ز دست روزگارش بامی رگل
چو ابری جوی در صحرا دو اند
ز رنگسوی آن صحرا فرو شست
ز خون چشم صحرا کرد پر گل
و لش از و روان صحرا بدو
ز خون هر سنگ خارا کرد گلگون

بدان غنبت نمایم تا که هستم
بجان آخر بخشیدند او را
ز بیماریش بس تیار خوردند
شکر لب سر بره دادند ز خور
برهنه پای و سر بر بست میزد
ز جان سیر آمده حیران بماند
چو پیر نا امید از زندگانی
ز چرخ بی سرو پا دست برد
چو باران اشک در صحرا افشاند
ز اشک او گل از صحرا بدو بست
جهانی در صحرا کرد و بر دل
تنش را بسته بر صحرا خن لب
دل هر سنگ صحرا شد پر از خون

له تنه از افشیدن کاروان این زن و طفل را بسبب سیدان متهم خود در پستان و گریان و بی سر و سامان کردن زنده زنده افشیدن او را به ۱۲ سوره ای که در صحرا و خور و تیار و بیماریش و تیار خوردند و شکر لب سر بره دادند ز خور و برهنه پای و سر بر بست میزد و ز جان سیر آمده حیران بماند و چو پیر نا امید از زندگانی و ز چرخ بی سرو پا دست برد و چو باران اشک در صحرا افشاند و ز اشک او گل از صحرا بدو بست و جهانی در صحرا کرد و بر دل و تنش را بسته بر صحرا خن لب و دل هر سنگ صحرا شد پر از خون

نزاری چشم بر صحرا شاده
 بران صحرا ز ابرافون گسته
 در آن صحراش یک گرگ آشنان
 چو تنگی دید در صحرای سینه
 بسی سودا بصر خواست آورد
 با خرش شبانروز آن دل فرو
 چو پیکشت از ایوان چارم
 ز چرخ و سمرگون ز آینه خور
 چنان آن کوس ز زریر عالم
 بخویشان رسید آن تنگ شکر
 بره بر منظمی پر کار میدید
 چنان از دور آن ایوان نمود
 و کانی بود پیش در کشیده

و زو فریاد در صحر افتاده
و زو هر سنگ صحر اخون گستر
ز صحر اور دلش خبر تنگخانه
ز سینه رنجت بر صحر اخزین
ولیکن همچو صحر اکاست آورد
قدم منید بره تا هفتین روز
مردز هفتین سلطان انجم
سپیدیه سر مهرخت از عبط زر
که لوح مهر تیغ او قلم شد
گرفته شیر خواری تنگ در بر
یکی ایوان فلک کرد ارسیده
که جفت طاق نوشروان نمود
یکی درگاه عالی بر کشیده

بیان سلسله
 درگیری خلی بر
 نطق ساراز
 خاری او
 هند پند او
 عالیشان
 زاندا
 عیال
 منظر عالی
 درستان نام
 شری و آژن
 در محل شیر
 آلفی
 روز بهار
 سوزنا
 رسیده

مصیبت خورده مرد از باغ میرفت
 زن مه فرو با او بود همراه
 جهان آن طفلشان افکند آن
 چو دیدندش چنان بر در بماند
 بدو مه فرو بس طنی نکو برد
 شست اقصه درون سخن خور
 سمن بر گرفت حال من در است
 که این گلرخ ز بی شیر می مادر
 تو انم دید خود را خاکساری
 بشده مه فرو حلو ابرو و نانش
 تو هم ای مرد مرده باشی از پیش
 چو حلو اخرون تو بیش گردو
 ز حلو اکی بود روی سلامت

ز در و طفل دل پر داغ میرفت
 ز طفل رفته اندر ناله و آه
 که تا این طفل را گیرند در بر
 می ماه نوش در بر بماند
 بکته خانه خویشش فرو برد
 بر سپیدند حال آن سمن بر
 نماند آن بیک نام نیا است
 که از آن شد چو زیر شیر شکر
 نیارم دید بر فرخش غباری
 که طفلش مرده بود این بود آتش
 که تا حلو ارسد از تو بدرویش
 شود خون و سزائی نیش گردو
 که حلو ابر قفا دارد محاست

۷۴
 ای آن باغ میرفت
 سوال آن کن

باجی نوبال
 خدایان
 از خود حلو ابر
 ز قاصد این

سهم اول سلام
 بماند زنده
 خود داده بود

ببین آن مرد
 بیدار و زنده

و رونت مالک هست ای و ز خنجر
 گر آردت طبق بانان ز مبلخ
 چو جانت پر خطانانت ربائی
 تو وحشی طبع تا کی همچو گوی
 بهر گندم که خوروی جیسا بے
 شکم چون دوزخی پایفت نمون
 ازان یک دیش بشان نداد
 اگر معده نبود ی غم نبود ی
 شنودی قصه حلوانان را
 کنیزک چون بسی حلوانان خورد
 عوق همچون کلاب آرد و نشد
 دو چشمه شیر خشک آذر پستانش
 ز بیماری در آید کوه از پای

طبق در دشت هفت بش
 طبق بانان در اندازی بدوزخ
 پر آتش چون خطا و نمان خطائی
 شوی سرگشته و دران بجوی
 دلت را با بهشت افتد بجای
 در و هر وادی وادی در گردان
 که آرد آدمی پایان ندارد
 خصوصت در همه عالم نبودی
 بس است این که کن این و آن
 دلش شد گرم تن زنها جان خورد
 دو گلبرگش چو شاخ زعفران شد
 دو چشمه چشم بکشد از غم آتش
 چه سجد گاه برگی با و پیا

درین جمله ابیات
 موعظه نفوس را
 خود میکند
 مرام اینها اگر
 انسان پابند حق
 و مصلحت متعدد بود
 و مصلحت فتنه و آزار آفر
 آزار و فتنه می کشد
 طالب کمال و کمال
 این دان طلب
 کردی چنانچه
 حلوانان گوش
 نکرده ۱۲ مولانا
 سیه محمد صدق
 مرقد العالی

می بخوری شکر شیرین نیاید
 تیراز تن شکستن ز جنتی نیست
 و نعمت را مکن در شکرستی
 چو در باغ آن سمنگشت بیمار
 زین گفت ای غلام تو زمانه
 که تا اگر این کنیز ندار میبرد
 که هرگز در همه روی زمین من
 بی بینی گر بود از عمر بهره
 بدین روی و بدین منظر که اورا
 بجان خواهم که کارش اکنی ساز
 ز نش گفتا بجان فرمان میمن
 چنان در پرده پنهان ارم این از
 ز زیر پرده این در شب فروز

که لب را از شکر تلخی فزاید
 و رانی تندرستی نعمتی نیست
 یکی زان این دیگر تندرستی
 همانند آن باغبان با بچ و تیمار
 نهان دار این کنیز که اینجانه
 و لم این طفل را دلدار گیرد
 ندیم ماه روی مثل این من
 که چون زیبا بود این ماه چهره
 بهای و بسوی مانداورست
 نگیری زین شکر لب شیر خود باز
 که گرا این طفل بدم جان بر من
 که نتواند شدن از پرده آواز
 نگر و آشکارا اگر شود روز

چون آن کنیز
 نان و حلوائی
 هر روز بخورد
 یافت و از دست
 خشکی اسراف
 کنی شده بود
 بیماری دامنگیر
 صحت او شد
 باغبان با بچ
 گفت که من این
 نو داده کی چون
 خلد خود طفل را
 بزندی فزاید
 ۱۲ اولوی
 هرگز شود که این

چونور دیده اور بار از دوارم
زن بدر آمد نزدیک خود جا
بسی بهتر بود در گنج خانه
چومردنیک از زن سوار گار است

بزرگرفت پرورش باز دام
که مردان از زن نیک اندر پاک
عیال نیک از گنج و خزانه
همه کارش با زن چون نگار است

گفتار در وفات یافتن دایه هر مروضیت کردن

کنیزک را چو وقت مرگ آمد
جهان شد دست کار نمی است کرد
هنوزش روی چون گل ناشگفته
چو مرگ آمد دلش بنخواست ز درد
کنیزک بر جوانی زار بگریست
زن مه مزد را گفت ای گرامی
جانم می بنگذارد چه سازم
صلای عمر من در داد آیام

درختِ عمرِ اوبی برگ آمد
طریقِ کثرنمائیِ راست کردن
گلِ او خواست شد و گلِ نرفته
که شد خورشیدِ عمرش ناگهان زرد
ازین چرخِ خروغ بسیار گریست
سر آمد بول من شاد کامی
که پیش آمد رهی دور و دراز^{۱۵}
بجای مرگ نشینم هر انجام

[illegible]

بسی فتم چون ره بس در است
 و یک این کوک نیکو تقار
 که این طفل گرامی شانه زاده است
 سزاد ترک خوشیدش غلامی
 خدارا دادم این طفل و شمار
 سپرم با شما اورا البصد ناز
 نذار و هیچکس خصمش نداشت
 نهان در موی یک انگشتری داشت
 بدو گفت این سپر را این نشانی
 ز رفعت سر مگر دونت رساند
 چو هر دو این سخن گوش کردند
 بسی بگریستند و جای آن بود
 کنیز یک را از آن گرداب حسرت

که پیداند که چندین راه باز است
 نکو و اید از بهر خردار
 ز شاهی بگدا می او فدا ده است
 که قیصر از روم است این گرامی
 گواه این سخن کردم خدارا
 که تا فردا سپاریدش بمن باز
 شنون این کار را کار این سزا است
 که مهر او نشان قیصری داشت
 اگر در خفیه با قیصر سانی
 بنقد گنج قارونت رساند
 تو گفتی ز هزاران لب نوش کرد
 پذیرفتند از دورای آن بود
 روانشد از دوز گس آب حسرت

چون علامت داشت
 این طفل را نطفه
 نیکو است آن نشانی
 بپاکتندی می نمود
 خود داشت از این نشان
 سپردن داشت که این طفل را
 حواله بکند به ظاهر
 این سپاریدم چون
 انگشتری بر او
 این طفل نشان داشت
 دوزخ می رسید
 زنده ماند

چو در تلخی مردن مبتلاست
 فرمود آتش روز جوانی
 چنین زین تنگنا بگذشت زود
 چو پیرست آسمان نه شیرخوار است
 جهان پیرست اما طفل است
 اگر پیری نبود می طفل پیشه
 گل بی برگ را بی مایه بگذشت
 بسوی ارد جهان زین و تکاری
 اگر جانست نام و گر جهانست
 در نیعالم همه غرق جهانی
 جهان را ترک گیر و خصم جان شو
 ز کاری این زن بکیس جوانی
 مثال کار عالم همچو منع است

بسختی جان شیرین و جود شد
 برش طفلی چو آب زندگانی
 که گفتی در جهان هرگز نبود او
 چه خواست از شیر خوار طی فیه کار است
 که در طفلیش پیری همچو زال است
 نگشتی سال ما برش نو همیشه
 چه مادر چه پدر چه دایه بگذشت
 نخواهد یافت یکجان ستگاری
 جهان بی جان کند و ریکه یات
 در انعام همه مشغول جانی
 ز هر دو بگذرد و جان جهان شو
 اگر مردی تو خون بگری زانی
 که قیش در دو بار آتش در سب است

مراد اینک هر دو را میگوید
 وزن او بسیار
 اگر بکنند بر حال نازان
 از غیب خوار در دنیا نواز
 نه بخاک و نه آواز
 و سوار راه در دهر از تو
 دیده اندک بر تار و پود
 بگذشت ۱۲ سالی نیست
 فخر صداقتی نه ظلم عالم
 نه در استقار زندگانی
 و مایه پرده آوریان میکند
 که اعتبار او نوعی نیکو دارد
 در همین حال جلوه وجودات
 اگر نازند داین تنه تنه
 بزرگتر هم در هر کسی ندارد
 مودود و جود

عشق نام مغم
از دوانده مقام
راگ در پیغم داد
بیمغنی که چون کینه
نمزد و غل آن که
نمزد و زن ببردان
هر دو بندی و دیگر
در پرده او پارد و
هر مغم کردند
مولانا شیده بود غنی
مدخله عالی

دریناخته بودی و لبه سوز
کنیزک چون جهان بکوبسز
چو زن در خاک کرد آنمهر بان را
سناوش نام هر مغم درویش
چو چشمش جای زیر پرده کردند
چنان پرورده شد در پرده ناز
چو در پرده بت آفاق بود
چو شد آن هر و سیمین خیمه
چنان بمثل گشت آن ماه پاره
هر مغم در شرح روشن
چو در وی یکنظر از زید جان
کسی کرد و در وصفش نمی شنید
هر که شور از و پر جوش میشد

درینا بر تو می بار و شنب روز
جهانش جان سستد جائی دیگر بود
بجان پذیرفت طفل بستان را
گرفتش زن بر همچون دل خویش
بشیر و شکرش پرورده کردند
که بیرون نداشتش از پرده آواز
پس او در پرده عشاق بود
بلالائی رویش رفت لاله
که گشت از رشک روشن ماه پاره
پریشانیم بار آورد چو موش
بنظاره رسیدندش جهان
ترنج و دوست بی ادبی برید
که هر کس دید او بد هوش میشد

دل مہمزد از ان دُرِ گرامی
 جهان بی صبح روی او ندید
 بنجرستان شہِ خورشید فرو بود
 بنام آن مہر پرو بود بہرام
 چو ہر مژ بود آتشزادہ را خال
 چو وقت آمد کہ آتشزادہ بہرام
 خدیو شہر خوزان شاہ اقلیم
 بسی ہمزاد او با ہم شستند
 ز جمیع کو دکان ہر مژ یکی بود
 بانک عمر بسیاری خورداشت
 چو ہر مژ لوح بگرفت و قلم زد
 علی الجملہ بانک روزگاری
 اگر چہ یک سخن چون موی بود

چو دریا موج مینزد شاو کامی
 دعا چون صبح برو مید مید
 کہ اورا پنجسالہ یک لپہ بود
 کہ از بہرام بہر شہر نیست جز نام
 بہم آن ہر دو مہ بود نہ سال
 شود چون مشتری در علم و احکام
 نشاندش پیش استاد تعلیم
 ہمہ از جان و دل در کار بستند
 کہ عقلش بیش و عمرش اندکی بود
 بعمر خویش کاری نیک و بد داشت
 ز نور علم جان او علم زد
 نمادش در ہنر آموزگاری
 از ویکیوی را صدر وی بود

انجا مصلحتی نہ بود
 کہ بہرام کوہ خروار
 شہزادہ بہرامی بود
 مسکینی نہ
 بنہادہ
 و در حق مصلحتی نہ بود
 علی الجملہ در الجملہ
 عاصد در شہر مہر
 و در شہر مہر
 شہزادہ بہرام را با ہم
 علم و ادب یکستہ از ادب
 و نشاندہ علم و ادب
 بنہادہ
 مہر از جملہ
 سبقت از ہنر آموزگاری
 نہ

چنان در نیک گفتن بی بدل شد
چنان بر داد و دانش شد توانا
ز گفت ترک تازی هم در نخست
چنین میگفت با هر مزد استاو
بصوت فرّه شاهی است او را
ندانم تا کجا خواهد رسیدن
چنان بیدار بختی گشت هرگز
و می می نزد بجرام بی ام
بشادی از دبیرستان چو دوشاه
هم شب چون و شاه از دلنوازی
چو مرغ صبح افتادی بفریاد
چهار انواع دانش باز پرخت
دو بار زو چو دوران سپیون کرد

که آن پیشیل در گیتی مثل شد
که شاگردش کرد استاد دانا
ز عبری و ز رومی دل برافروخت
که کارت را فرونی حق فرستاد
بمعنی سخت آگاهی است او را
کنون باری بخواهد رسیدن
که نتوان دید آن در خواب گز
زمانی می نیافت آرامی
بسوی باغ رفتندی شبانگاه
بگرد باغ گشتندی ببازی
چو جواهر دور رفتندی با ستاو
به تیر و تیغ و یوز و باز پرخت
بمردی شیر مرد از از بون کرد

بیان صفات هرگز
استاد با محبت
در بیان شهرت
در نام یافتن
نی هرگز در شکار
و کامل در شکار
هم در ۱۲ مولا نیست
مادعی مدخله
عنه در هیچ کجا
جهان از دنیا دوری
بر از رفتن
چون هرگز
پیش از
بروند چو زان

زافندی

بر افکندی بقوه گز از دست
 اسد چون بر فلک میدید کارش
 چو بر مرکب شدی چون ندید
 چو رفتی از کمان تیرش تعجیل
 چو تیرش از کمان یک میل فتو
 چو گشتی از سر موی دهنه سانه
 بتاب از تیر پرتابی کشاو
 اگر در خشم تیری بر کشید
 کشیدی تیر تا گوش از آن خشم
 و اگر تیری زردی بی هیچ دور
 چو تیغ نیلگون در کف رفتی
 ز بیم تیغ او چون بید از آن
 ز قف برق تنش نامداران

قلمم کردار بگرفت در انگشت
 نخل میشد زگرز گاوسارش
 بدشوارش برک اسب میله
 بی پیکان در کشیدی مور را میل
 سخن در پیل یادر پیل رفتی
 چو موی سر زهم بشکافتی باز
 از نیعالم بدان عالم فتادی
 چشمم سوزن عیسی رسید
 ز گوش خود رسانیدی آن چشم
 قلمم کردی ز پیکان پای مور
 ز بیمش سحر نیلی کف رفتی
 اجل بر تیغ رفتی خشنه آن
 سپهر آب افکنده چو باران

از گز گاوسار قلمی است
 گاوسار زغال آنکه گاوسار
 خوراک نذرت است
 گز در جاقه بکشد
 داسد در عین غیر را
 گویند دام برج است
 که خانه دوامی خوراک
 ملانامه و قلمی است
 نه در دهن سوار
 و چون از نی بیاید
 که بی پیکان سرور پیرا
 مور سده و نه قلم
 شرعت است و قلم
 که از نیعالم با قلم رفت
 نه قلم فیضه
 سپهر آب افکنده
 از خانه آمدن
 نه قلم فیضه

چو از فتر اک بکشادی کندي	هرز بران را گردن بر فلکندی
چو سر پنج زوی بر پای نيزه	نسند ان بر دمیدی سنگ نيزه
چنانش نيزه گردان بود در جنگ	کزو آتش شدی سیاه و جنگ
اگر پیش محش خاره بودی	بکیساعت همی صد پاره بودی
وگسوی فلک زوین فلکندی	بر خمی خوشه پروین فلکندی
چو میدان گیر و چو گان جی گشتو	قزح چو گان ماهش کوی گشتو
چو کوی آناه افگندی بره در	مه از کولیش نبردی گوی بر
شد آن چشم و چراغ روی آفاق	بعلم زور چون بروی دماق
چنان آوازه او معتبر شد	که چرخ از وی بیآمد بشد
چو سال هر مز آمد برده و شش	رخ او در جهان فروخت آتش
بخوبی خط زیبايش دادند	مثال عالم آرایش دادند
در آمد خط سبزش تابنا گوش	خطش شد سبزه زار چشمه نوش
خط سبزش که جانزاقوت بودک	بخوبی چون خط یا قوت بودک

نیزه ایات بیان می شود
 بگردن زده و گند و اعفت
 دلبری و صباکی و چینی
 نیزی هرگز نیست درک
 چو گان با نیند زار محش
 در زار و در محش کوی بوقت
 بودند ۱۲ مولانا سید
 محمد صادق مضافی
 شاهزاده چون بن
 و خط سبزش را سینه
 سرخس و سینه را گل
 سبزه گرد لب سبزش
 او که چشمه آب حیات
 دیبا قوت را مودن
 بود و زلف سبزش
 که جان و دن و لب
 خطش زیبا و در دین
 و آن گفت ۱۲
 منم غم فیت

سز نقش گشت جان و تن بود
 بهر جا نیکه حور سیم بر بود
 بتی کو طوطی خطش بید
 ز عشقش جمله را خفتن نبود
 چو زیر خط نشست از شکاک
 ز زیبایی که خط او به پوست
 چو طوطی بود خطش پر کشاده
 ز سنبل در خط آمد لاله زارش
 نبودش چیز تماشا هیچ کاری
 چو بر گلگون نشستی وی چون ماه
 عجب مانند از روشنی هانی
 یکی میگفت هر فرزان او نیست
 یکی گفتش از چون شاه خیزد

لب لبش بلای مروزن بود
 ز عشق روی او روشن پر بود
 دلش در بر چو مرغ نو پدید
 ولیکن زهره گفتن نبود
 ضحان برخاست از خط سایش
 نمی آسخت کس از خطش دوست
 دری بر سینه او شکر کشاده
 چو گلبرگی که باشد مشک خاش
 کبابی یا شرابی یا شکاری
 فروستی ز لب نظارگی راه
 که چون خیزد شمی از باغبانی
 که شهادت است هرگز آن نیست
 ز خورستان چگونه ماه خیزد

سز نقش گشت جان و تن بود
 بهر جا نیکه حور سیم بر بود
 بتی کو طوطی خطش بید
 ز عشقش جمله را خفتن نبود
 چو زیر خط نشست از شکاک
 ز زیبایی که خط او به پوست
 چو طوطی بود خطش پر کشاده
 ز سنبل در خط آمد لاله زارش
 نبودش چیز تماشا هیچ کاری
 چو بر گلگون نشستی وی چون ماه
 عجب مانند از روشنی هانی
 یکی میگفت هر فرزان او نیست
 یکی گفتش از چون شاه خیزد

چو هر فرد توانائی چنان شد	که هر مردی ز دورش ناتوان شد
باسانی بشی آن کار کردی	که در ده روز کس و شوار کردی
چنان سه مزد بروی مهربان بود	که مهر هر مرزش مهر روان بود
و زانجا حاصل فرنگ شوی بود	دل هر مرز مهر او متی بود
بدل میگفت سه مزدم نیست	مراد دل ز مهر او خبر نیست
نماند چرا و با پسر همن	ندارد هرگز او خود زهر همن
ازین غم گرچه دل پر جوشش	خسرت را زبان خاموشش

گفتار در عاشق شدن گلرخ خسرو و شرح خوبی گل رخ

الا ای پیک باز تیز پرواز	چو در عالم نداری یک هم آواز
دمی گریز نی بی دم چون ب	نفس بخویشتن با خویشتن ب
چو یک هدم نمی بینی زمانی	که خواهد بود هدم در جهانی
تو خود را تا ابد محرم تمامی	که هم بهمانه هم هدم تمامی
بگو این قصه و با خویش تن گوی	بخوش گفتن بر از خویش تن گوی

چنین گفت آن سخن ساز سخن سنج
 که شاهنشاه خوزان^۱ و قهری^۲ است
 سمن بر خواهر بهرام بود
 به نکشادی شکر از شر گیمینی
 اگر عاقل بدیدی نقش ویش
 و گردیوانه دیدی روک آسمانه
 همه صورتگران صورت آرای
 چون مثل نقش گل در میح حاکم
 چون نقاشان چنین نقش بستند
 ز با نهان پد ز شرح حال و بود
 نبود می ماه را اندازه او
 چه بود می پیش رو او ستاره
 کمین بر آنس جان نقش خنای^۳ است

که برده بود عمری در سخن رنج^۴
 که هر مویش در خوبی سری داشت
 گلش اندام و گلرخ نام بود
 گلش میخوانده انداز نارینی
 شدی دیوانه ز بجزیر مویش
 چو عاقل آمدی زان نقش در راه
 ز رویش نقش وندی بهر جای
 نبود امکان نقش او خیال
 قلم نقش حسن او شکستند
 بر او اینها همه تمثال او بود
 ز مه بگذشته پد آوازه او
 که بودی ماه پیش شیکاره
 که هر مویش جانی در میان داشت

۱ خنای
 ۲ قهری
 ۳ خنای
 ۴ رنج
 ۵ خنای
 ۶ خنای
 ۷ خنای
 ۸ خنای
 ۹ خنای
 ۱۰ خنای
 ۱۱ خنای
 ۱۲ خنای

چهی در سیم داشت آن سنگدل ماه
اگر خود بپیش مردانه بود
بلوری را که آبش زریل بود
ببالا بود چون سرو بلند
دل عشاق خود بود آن سمنش
شده هر موی جنبش و لیل
همه خوبان مصرخس آن نیل
ز درار الملک حسنش را و گیر
نظیرش بود کو خود گاه گاهی
ز بس کاوازه او شد پیدار

رسن افکنده مشکین بر سر چاه
ز عشق چاه او دیوانه بود
غلام ساعد سیمین گل بود
نبودش هیچ باقی جز سینه
که سیخت آتش اعلیٰ چو قدش
چه چیزش بود در خور جز که نیل
کشیدی بنام او بتجمل
همه چیزش نقد الا نظیر
همیکردی در آینه نگاهی
بجان گشتند شاهانش خریدار

خواستگاری سلطان سپاهان گلرخ شک گلستان را

یکمی شته بود در شمس سپاهان
نه چندان بزرگی بود او را

که بودندی غلامش با دشاهان
که بتوان گفت شرمی ز رود او را

۴
چاهیم کنایه از قتل است
بابت مشکین یا چاه و مشکین
بلوانی از اسب در چاه
چکس در حوض اترارانی
بخشیده از ارباب سید و مولای
سلع درونیکه در کجای منی
دفعه غلامی نظیرش
بوده نگاه بگاه که بود
سینه نگاه حسن نظیر
که تیره اشمن بود و در
عالم و سلطه شدند بود و بود
و تاج و تختش می آید
نیز غیر

قبا از بر کله در پاسه کرده
 قبا می غلغلی در پریش گل
 هزاران حلقه پیش نه فکند
 رخی چون گل بی چون میخو
 از آن چاهش که در زیر قن
 سیر نقش کند افکند و راه
 سیر آن حلقه از زلف پر چین
 تبلیحی لپسته شورش ل آزار
 خشت لاف جهان آرای میزد
 خط چون مشک روی همچو ماه
 شده سر و لبش تا زینت
 خطی چون طوطی و سایه بید
 خرد برگرد راه او شسته

خطش بر ماه شهر آرای کرده
 از و غلغل در افتاده به لبیل
 دو ایر در میان ره فکند
 چکویم از لب دندان گل و در
 چو یوسف عقل خونین پیرین
 دل گل زان رسن رفته فرو چاه
 شده در گردن دل طوق مشکین
 بشیرینی چو شکر تیز بازار
 جهان را حسن او سر پاک میزد
 چو گل در بید کرده خوابگاه
 میان سایه و خورشید مست
 و م طاهوس ندر عکس خورشید
 عرق برگرد ماه او شسته

به مقتضای تضاد
 فکند که پانصد و شصت
 بر فرد بشر در گذشت
 غلی هست عکس فرد مش
 آینه شمشاد هم بود
 گلرخ نام نظام چاه
 برای سیرین بزم
 آن بیغایون شک
 ارم بود برآمد و هر
 که یکنای حسن
 و خونی بود بویاب
 جوانی می غنود
 مولانا سید محمد و قلی
 به غلامی

کمند غنبریش خم گرفت
 غم عشقش به سودا بی سود
 چو گلرخ آن سمنبر اچنان دید
 چو گل راز گشت تر بر مه افتاد
 چو چشمش شوخ رنگ آید
 ز عشقش آتشی در جانش افتاد
 دلش در عشق معجون جنون بست
 چو در دام بلائی عشق آوخت
 بد انسان غمزه او دل بود
 دلش در پامی لب سرنگون شد
 چو مرغی در میان ام میخست
 و مسموم از جگر نیز چو کافور
 چو ابر نو بهاری اشک نیران

گل صد برگ او شبنم گرفته
 لب لعشش بهی حلوا و لجه دود
 چو جاننش آید بر او جهان دید
 دلش چون با هتایی در ره افتاد
 دل خود در خط خونریز او دید
 که در وی سخت بیدر هاش افتاد
 رخسار اشک صد هکامه خست
 هزاران آن خون بر رخسار خست
 که گفتمی غمزه خون آلود بودش
 سر خود برگرفت و رفت و خون شد
 و زان آتش جوید و خام میخست
 فرو برد آب گرم عشق از دور
 چو گلبرگ از صبا افتاد خیران

این همه آیات در کمال
 هرگز که بغیر کلمات بود
 میگوید که نظر آن باده
 مهرشک بهر مهر افتاده
 مولانا بهر صفای
 به بیان زوایای عشق
 و زیادهای محبت
 هرگز که بغیر کلمات
 گلزار بهر کلام
 دل آن تائین
 آورد در گشت
 بر جان ازاد
 نه نام نیند

بمانده و عجب کاشوش
 دلش صد ستان از عشق خوانده
 خرو با عشق بسیار می کوشید
 همی بدید جان آن مهر دوست
 نزد دست و صبا زمره بگیند
 جهان در چشم او زیر و زبر شد
 چگونه پرزند و خون در گل
 چنان پر میزد آفرین دل و کار
 جهان عشق دریای عظیم است
 تو تا مشغول هستی و سفینه
 دلش ناگه بدریای فروشد
 چو طفلی شیر خواره تشنه آب
 چو مرغ بی زبان محتاج دانم

ز دست دل می در دستش
 چو شخصی بنجید در عشق مانده
 ولیکن عشق کینبار به بوشید
 بجای جانانش آمد جامه دست
 کند دل شکن و رره بپایند
 بیفتا و ز هستی بنجیر شد
 میان راه مرغ نیم بسمل
 که از جان و ز دل سگیش یکبار
 سفینه چیست عقلی بس سلیم است
 ازان دریات نبود نم بسینه
 بکنج محنتش یابی فروشد
 زینج تشنگی جان داده در آب
 نه بای نی پر پی نی آشیان

ای دوستی در آن گلرخ در عین نشسته زانک خورشید پیدان آنرا که ز کوه چو نیم سحر در میان دریا نشسته و در آن
 ۱۱ موانع است به صواب و قلمی نه ظلمت الهی

چو بای زاب خود بیرون فتاده
چو موی پر فکنده پای کنده
چو آن پروانه اندر پیش آتش
دو دیده خیره و دوست بدل
یمانده بی کلیدی مشکل او
بدل گفت آن چه آتش بود آخر
دل هم سرگشته نامحرمی شد
برفت از دست من سرشته مل
ز دوست تو بجان آیم دلا زود
که داند کاخچه در جان مرا افتاد
که داند کاخچه دل بر موج خون کرد
چه سانم یا که اگر گویم آخر
چگونه مادورا با هم توان داد

میان ریگ غرق خون فتاده
نگو نساری بطاسمی ر فکنده
میان سوختن جان میدهد خوش
چو نقش سنگ پایش مانده در گل
جگر تفته زده رفته دل او
که از جانم آید دو و آخره
عروسی من اکنون مایه شد
ز دست دل شدم سرشته دل
که آوردی چنین بای گل آلود
چگونه عقل از و بر گردن افتاد
سر آخر از کجا خواهد بیرون کرد
که گل را باغبانی جویم آخر
که من شهزاده ام او باغبان او

چو بای

نه بتوان گفت با کس این سخن را
 نه دل را روی آزا دلست زین بند
 نه چشم از روی او برمی توان داشت
 که گر این راز نکشایم ز ناله
 بسی به گرج خون تا خلق ماتم
 خدا یامی ندانم هیچ تدبیر
 اگر جانست پیش اندیش در دست
 کما بیشی من بدیدست آخر
 جهان از مرگ من ماتم نگیرد
 بگفت این و لصد سختی از ان بام
 نه یک هدم که یکدم راز گوید
 همیشه از هوای خویش و خشم
 از انسان تفتد بد عشق جاننش

نه بتوان خواستن آن سر و تن را
 نه گل را یک شکر و دلست زین قند
 نه او را نیز در بر می توان داشت
 نه بستی باز گویند مهربانی
 از ان کاند ز زبان خلق ماتم
 شدم دیوانه زان که جوخه نجر
 و گردل سیل خون در پیش گریست
 ز خون من چه خواهد خواست آخر
 نه بستی استخوان عالم نگیرد
 فروتر شد لصد سختی بنا کام
 نه یک محرم که مری باز گوید
 همیگشت آتش و لسنوز از چشم
 که میجوید مغز استخوانش

نه
 گاهی این چنین
 می اندیشد که
 دین عشق جانگر
 خواهم مرد و دانه
 و حسرت بی حصول
 مطلب غرام رفت
 و از دست استخوان
 من که مایه
 خواهد شد بهر
 ماتم و سبب سوز
 عالم خواهد بود
 بولانی و سوز
 نه بستی

چو مستی تشنه دل پُرسوزانده
کسی لب تشنه پیش آجیوان
چو گردانید روی از روی هرگز
ز درد عشق غوغا گرد ناگاه
دلش گردن کشید از دلو آتش
نمی آورد گل طاقت و گریه بار
دلش در بخود می شد واقف عشق
همه دمه و مژه و خواب میخیزت
بدل میگفت آخر این چه حال است
ز خوبی گرچه بمیل جهانست
بگو تا چون تو هرگز ناز نیستی
چگونه آب با آتش شود یار
کسی را دست نانی یک شب نه

لبش بی آب جان افروزانده
چگونه ترک گوید ترک نتوان
ز دست دل شد آن بت روغنا
بدان نظاره آوردش در گمراه
فلک آورد گردن بسته باوش
لبشوریدای خوشا شور شکر بار
صلاد و داد جان را بافت عشق
ز باد ادم اشک چون عناب میخیزت
ز هر مزخار در پامیت محال است
ولی تو بادشاه او باغبان است
کجا جستست نینسان هم نشینی
بسی فرقت از طاووس تاملار
گهر پر شد بر او یک شب نه

همانداری بعبودی کی توان داد
 چو جان در آستینش شد و آل او نیز
 بهرنیدی که داده بود خود را
 از آن پس دل جان خویش برب
 زبان بکشد عشق نکته پرداز
 که گرچه نام هر مژ و شایست
 اگر مژ ندارد هیچ اصلی
 چو جامی میل دارد اصل کم گیر
 چو هم نیکو بود هم خوش گدائی
 تر از وی نگو خواهد چو شاه سی
 شکر چون در صفت افتاد شیرین
 گدائی سر که و شاهیت شکر
 گلی تو او درین باغست بلبل

سلیمانی بمحوری کی توان داد
 علم زد عشق همچون آتش تیز
 شد آن هر بنده او بندهی خرد را
 خرد را پیش عشق از پیش برداشت
 خرد را گوشمالی داد آغازه
 ولی بروی نشان بادشاست
 ترا مقصود از اصل است ولی
 ز صد گونه هنر یک فصل کم گیر
 بسخی شتر ز ناخوش پادشاهی
 نکوروی است او دیگر چه خواهی
 شکر خرمی چیر پرسی از کجاست این
 ترا صفر اکبشت این هر دو بتر
 بسخی شتر سر آید بلبل از گل

۴
 کجای بایجان تر نسیم
 دل تیب سید اد که گو
 غایب از نسیم غایبان
 معلوم نیست و در کجای ملین
 فرشته شای و شکوه
 سلطان از حبیب و
 ظهور دارد و اما
 سولای محمد فرزند حسن
 مدح علی

گلی تو بی شکر طاعنی نباشی
 گلی تو او لبی دار و شکر نیز
 چه عشق از هر طریق گفتی
 اگر چه بود گلرخ شاهزاده
 چه عشق آن شیوه شرح یار داد
 نه ز انسان بود گل عشق هرگز
 ز بس کالقصه در دیده نگه کرد
 بدل میگفت ای دل کارت افتاد
 ز دل تا صبر صد فرسنگ پیش
 چه نیاز می باید ترک جان گفت
 مرا ندیده ماه و آفتابی
 مثال آنکه جانی یافت دل شد
 چون بای که خورشید دل فروز

اگر در باغبان باغی نباشی
 تو بیماری بشکر گل در آمیز
 خرد الزام گشت و عقل حیران
 ولی شهادت شد از یک پیاده
 دل او پیش او اقرار داد
 که روز ازل شدی چون عقل هرگز
 جهان بر نرگس ساحر سیه کرد
 بران جانز که او دل ارت افتاد
 ز جان تا عشق موی آه پیش است
 کسی کو این سخن با او توان گفت
 شد مزمین ماه دیدن ماه تابلی
 بر سوائی مثال من سحر شد
 جهان بر روی من بنید هر روز

چون سروی که صد سر و سه افزان
چون حوری که حوران بهشتی
چون دُستی که گرد یازند جوش
چون اعلی که یاقوت نکونگ
چون شمع که چون رخ بر فروم
چون گنجی که شب فیر و ز گردد
ندارد زهره آن زهره هست
مهر خشنده باین نودان
اگر چون صبح برگردد و نچندم
اگر صد چرب کواید بچهره بم
اگر زلفم بر افشایم لبهای
و اگر رویم ببیند ماه ازین کو
ز چشمم گاه و میشم شیر افلاک

نقدین کند آزادی آغاز
زمن برخشاک میرانند کشتی
کنم یکیک درش حلقه در گوش
گرفت از خجالت من قلعه و سنگ
چه شمع شمع دانه من لب و زخم
که از زلفم طلسم آموز گردد
که تا نداشت زیر کوفه ام دست
نیار و کفش پیش پا نهادن
زیبسته راه برگردون به بندم
بچهرنی بر همه چهران بچهره بم
بشستم در آید تا باهای
نهد از آسمانم بر زمین رو
شود دست وزند دنبال خاک

له

در چند کس نه

چهره بچهره

شعری

دانه من

دست و

کوفه

دانه

بچهره

بشستم

دانه

دست و

ز بومی خُره مشکین من چال
 هزاران جان سر یک سو کجدم
 کجا آرد بلور در برم تاب
 لبم را خود صفت نتوان که نیست
 کنگونی آجیوان ناپید است
 لب که جان هم که جان ستانم
 لبم که باد نه خشتد شاهی
 کنون یا این همه صلت جمالی
 ولی با من بسی در پوست بود
 بیک ویدن که وید او و هرگز
 بخونم تشنه شد و زیننه بگرخت
 گهی در چین زلفش لبم برود
 گهی در زنگبار زبانش افتاد

بر آید مرغ منحل را پر و بال
 چو برقی بازید وزد بر عدم
 که از شرم تنم شد سیم سیماب
 که وصف او از نیال هم فروست
 که از شرم لبم خلعت گردید است
 ز خوبی هیچ باقی می ندانم
 دران مستی بماند تا با ماهی
 ول لایقلم شد لا ابالی
 بجان شد دشمن من دست دو بود
 مرا گویی ندید او روی هرگز
 بنویفد نفیت و دیرینه بگرخت
 گهی بر آب بندستان بدرود
 گهی در بند روم زبانش افتاد

حال یعنی حلاله اگر کرده
 طره مشکین در دهن بزم
 آنگون من در دهن منحل
 رسد از تایش با دم
 آتش غلیظ پیدال بار دارد
 بلبل من زلفم فودر خیزد
 سوزنا غم از رخسار
 مشابست دادن با بنگ
 سیاهی که در صحن است
 سواد میباشند و بین
 منی رنگبارم ز لور را
 گویند در روی را برودم
 مشابست بدن بیدار
 که بشته گمان در من زبانش
 سوزنا سینه فوداد غلیظ

در آمد آتش عشق جگر سوز *
 گل سیراب در آتش بمانده
 صبور ی کوچ کرده عقل فته
 جگر خسته بصر خون بار مانده
 اهل چشم او تاریک گشته
 بهشتی زین جهان بیرون گشته
 بدینسان مانده بود آن ماه پاره
 ز طائوس فلک نبود محسوس
 چو ماهروئی بود صاحب جمالی
 درین شب شکل ماه نورسیده
 شمی در حبه چارم مخفته
 شده در ناتوانی هندوی هست
 یکی قضی القضا می پیشگیرا

گرفت از پیش او آن دل افروز
 گلاب از دیده بر آتش فشاده
 دل افتاده خرد منزل گرفته
 دهن بسته زبان بکار مانده
 اجل دور از همه نزدیک گشته
 برو سیلابهای خون گذشته
 که تا بر چرخ پیدا شد ستاره
 مه نو چون هلال پرتاوس
 گشتش نیل شکل هلالی
 هلالی بود بر نیلی کشیده
 بهمیری ماه را در بر گرفته
 نه او مقبل نه زویک نیکی است
 مزور ساخته معلول ره را

بهشتی حق سقاوار از پناه
 بهر روز او غیر نیست راج
 بگنج خیر غیر از
 خواب شتاب بیار بود
 از این بیرون رفته
 در دل گنج کرد
 باغ خفته آرا دیده
 از خود فته بود بسیار
 خون اندیده وای کرد
 خندان از رخ و شکل
 گنج آب تاب رفته
 مولوی غیر سر کرد

شکست ساخته نمود از سیه پرده
قلم در خط شده زوهر زمانی
که چون صحن مرصع پر گهر بود
بزاده بخت زرین جهانی
درستی می نماید پاره پاره
چرا گردند در خون هر نگونسار
بروش کشته آید شمع انجم
جهانی را بر آرد و رفت و رود
گهی به نیز زرد می وخت بر جابه
بسی رخون بگرداند یقین است
که گلرخ را فرو آری ازین بام
دلش چون حلقه زیر و زبانه
وجودش با عدم خویشی گرفته

بستی را نو مرلج و از کرده
و بیری نقاب پیرو جوانی
عوس شب چنان پیرایه بود
شب آبتن انگه در زمانی
که داند تاجدار این هر شاه
که داند کین همه پر کار پر کار
فر و میر و شبش شمع چاهم
چو بسیاری بر افروخت و فرومرد
گهی مهرش جهان بفروخت از نا
چو ماه او چنان مهرش چنین است
کنون وقت آمد ای مرغ دلارام
چو گل بر بام همچو خاک در ماند
بلابر جان او پیشی گرفته

مرلج چو بکوه کوهن

سنگ مرمر و گرانیت

کسی پاره دلد

نقش تمام در دیوار

چون ۱۲ مولانا

مردمانی غلبه

سه شمع چاهم

از آفتاب نمی بایا

شماره چنان روشن

که پیش از او

<p> بغایت سخت گیر و نرم بر بود و می دم می نزد بی گل بگلشن که گلرخ گوهری ارزنده پوش سراچه بی رخ سرو سی دید چمن میدید گلرخ در چمن نه میان نیم شب خوشی محبت بره افتاد و آن مهر و همید قدم از زیر تر بر بام زد او ز خون نگرش آن خاک نمناک تر شخصش فتنه جان پس باز گشته بنجا افکنده چشمش بیشتر از آن شفق گشته هلال گوشواره شده نور می بخش برین چاک </p>	<p> دل سنگین او از مکر پر بود چو صبح پیر بخورشیدش چو برگ گل بر ارزنده پوش چو تخت زریحین تن تنی دید وطن میدید گوهر در وطن نه در ایوان قبله جمشید محبت چو گل از چشمش سر سوهید چو لختی کرد ایوان گام زد او سمن بر افتاده دید خاک و لش با نیستی انبار گشته گسته عقد و بسیاری گزین ز خون دیده آن ماه پاره سر نقش پریشان گشته خاک </p>
--	--

چون گلرخ از
 بنیاد آمد و چو
 کدبانو بود و
 زیند بنیاد
 سنگ و آب و
 از خنسا
 و فتنه
 بنیان
 در آن
 زمین را از
 سوره انشک
 شکست
 ساخت
 و از
 مدخله الحالی

دش در بر چو مرغی پر همی زرد
 چو دایه دید گل آخنجان زار
 چنان بر قتی بجان او در آمد
 کشاداشک و لبی فریاد در بست
 ز بانگ و بتان گشتند آگاه
 گل سیراب را در خون بدیدند
 بلا دیدند و آتش بهره گل
 چو هر دم آتشی در پی نشیند
 چو باد صبحی بر سر گل حسبت
 گل بیدل چو قصد این جهان کرد
 خیال سنبه خطش عیان شد
 چو حال خوشی تن بآبادش آمد
 سحر از باد سرد او خجل شد

دمی از دل بران لب همی زرد
 چو گل شد پای او پر خازان کار
 که چون رعدی فغان از وی آمد
 دلش از دست شد افتاد از دست
 که هر یک نیز نندی بانگ ماه
 و چشم دل ز گل در خون کشیدند
 فشانند آب گل بر چهره گل
 چنان آتش بآبی کی نشیند
 باز اوی رسید آن سر و سرست
 و ز گرسن کشاد و خون آن کرد
 ز زنگس آب بر سبزه روان شد
 ز هر یک موی صد فریادش آمد
 فلک از تفت جانش گرم دل شد

له

چون دایه دید گل
 خضایش بر نهد و
 غم از پیش تنگ او
 و زلفش باز بست

پیشانی از سر بست
 در گرسن پیش خون

بارید و سولای سید
 صدا قتی به ملاطفت

له غم از پریدن
 دایه دلش از سر کرد

تا نگایافت و زلفش
 اشغال گرفت که

از برین موی ز یاد
 ز میند

برفت از بهوش گلرخ باز سرست
 گلی در خون آتش بوده چنین
 گلاب مشک بر رویش فشارند
 رخس چون از گلاب مشک تر شد
 بتان در نیم شب ماتم گرفتند
 بدر مشک از سر گسیو بکنند
 یکی بستر بیاور و نذر اطلس
 همه شب و دم نزد چون صبح آناه
 چون نشد نوبت روز دل آوین
 چو پروین همچو گرد از راه بر خاست
 چو گل برخاست دل نشست آناه
 چو آن گنج گهر را بار دادند
 ولی همچون کباب موی چون شیر

و گریه چو بار اول از دست
 چگونه تاب دار و مست مشکین
 نبود آن هر دو از مویش فشارند
 گلاب از آه سردش سخن جگر بشد
 نرسد گس ماه و شب نم گرفتند
 بفتد ق ماه یعنی رو بکنند
 با یوان باز بر بندش نیکوس
 که تاپیک سپید دم زد از آه
 بر آمد نعره مرغان شب خیز
 ز باد سر و صبح آناه میر خاست
 وزان برخاستن بر خفا فریاد
 بصدقه گنج را در بر کشادند
 کباب آورد و شربت دایه پیر

بلال ملات

فی تابی در مضربان

گلستان است کرده

از آن فواید

همین در سر

بهر نفس و با

در پیش آفتاب

مولا محمد زین العابدین

گهی در روی گل قطاره بیکر
با خراشتی در بلبل افتاد
میان خاک و خون چندان گشت
مرازان و دآتش و دل افتاد
از آن آتش و دلم چون دگشت
ز پل کار و دم از بسکه خون شده
خلافید جهان بیرون شوم داد
و گرنه مانندیم اندر هلاک
و واسپه سوی رفتن داشتم ساز
پس آنکه دایه با گل گفت کار
ندادی گوش هرگز تیر خشمی
حدیث و حکمت گوی نیکوست
به بین تا گفته ام زین نوع چندی

گمی چون گل قبارا پاره میکرد
ز شاخ سبز پیش آن گل فتاد
که از بامی سر خود بخیج گشت
ز آتش و دود دیدم مشکل افتاد
پلی لبم بخون نگر که چون گشت
پیل بیرون نشد از پیل و بش
ورون دل ز نو جوانی نوم داد
چو ماهی بودی بر رو خاکی
فرستادم کنون ناگاه خبر باز
چو خورشید می لت شد گرم ناگاه
چو خورشید رسید سیب حشمتی
که چشم بد بلای رونیست
که بر سوزیدم روزی سپیدی

اینهمه نیک کار کرد
مستحق جزو زاناست
ای که از کرب و بلا
معمود و مبرا است
نیک و عجب نیابنا
در معجزات الهی
خوبتر پسندیدیم
عده عالم را یکی
فوت و شتاب و فنا
از آنرا نه میجو

مراجا نیست و این صدقه بشیر است
 چو شمع آسمان آمد پیدار
 چو این زین سپر زور فلک تیغ
 بسطاطانی نشست این چتر زربفت
 چو شب شد روز این در شبافروز
 بنید ازید گرد حوض مفرش
 ندیدم در جهان هیچ خوشتر
 چو من بر حوض زین غوطه خورم
 کلاب از زنگسان صد حوض اندم
 بدانشد این لخم چون حوض فرو
 که من بر حوض دیدم روی آنکل
 چو شد دور از کنار حوض مایم
 بگرد حوض خواهم بارگاهای

که جای صمدنهر این صدقه نیست
 ستاره نیست شد پروانه کردار
 چو جوشن شد تیغش فلک تیغ
 ز سیر حیر او آفاق پر گرفت
 بیایم گفت دل میخواست اهدا روز
 که دارم سینه چون حوض لکش
 که گوئی آب او هست آب کوش
 چه پس گرد پای حوض گرم
 ز خجلت در عرق چون حوض مایم
 که شد آن حوض بر حوض تابوت
 چو آب حوض قسم سوی آنکل
 کنون آب از میان حوض مایم
 که گرد حوض خواهم گشت مایم

دیرین بیدار

سوال و جواب

دایه شادمانی

گلرخ است

بستان خلق در

هفت گلشن درش

اندازن دل

بین باز خندید

نشانی کردن

گلرخ از خبر

کسی کو بر لبِ حوضی بایستاد
نظر آنکه نغمه‌ی اوصی و مستاد
نگو نسار آید او در دیده‌ی خویش
ازین حوضم نگو نسار نیست پیشتر
اگر از دست شد پایم بیک بار
که گشتم گرو پانی خویش بسیار
چو آیم بر آبِ حوض ازین پیشتر
چرا میرزم آبِ حوض از خویش
که گر این حوضم و صد پایه باشد
بگشتم مرا سر پای به باشد
شکر با گل بیکجا نقد باشد
شکر بر حوض مهر عقد باشد
کلام من باشک و در بشت ستم
شکر بر حوض دیدم عقد بستم
ز حد بگذشت زین حوضم فسانه
کنون مایه و این حوض خانه
بگرد حوض تخت زربسارید
می و حوران سیمین بر بیاید
که تا ز او از چنگ ناله ناک
بجای آید دل این فتنه از جا
چرا بایز هر اندیشه فرسود
که گشتا و نیست و گر غم بگذرود
کنون باری چرا غمناک گرویم
که میدانیم روزی خاک گرویم
زمانی کام دل با هم برانیم
کزین پس محرابم تا تو انیم

سلام می و فصل

در و در چنگ

دست بر کشتی

فردا استن گاهی

دیار هرگز نماند

و دیگر که بماند و دیگر
مهمانی بود و دیگر

یکی شایهانه مجلس ساز کردند
 تماشای چو گلرخ در همین شد
 بدون کردند مزار از ان باغ
 سبب او بود شادی طرب را
 نگین خلق آن جمع او بود
 چه کردند از آنجا شمع را دور
 چو طرب زیر گل بستر بنگیند
 پیرویان دیگر همچو لاله
 پریر و کزان یک شیشه خود
 ز پیش چایسومی مجلس ناز
 چو شد آواز نیت و چار و گوش
 پرزادی جنس انیس آمد
 حریفی ز هر طبع آب و ندان

سمع و نقل و می آغاز کردند
 بهشتی دور گردش انجمن شد
 دل گل یافت چنین لاله از ان
 چه پسین گرفتند آن سبب را
 ندیدند از رخ چون شمع او دور
 که بی شمع نباشد جمع را نور
 ز لحن چنگ بلبل پر بنگیند
 گرفته شیشه و جام و پیاله
 با فسون صد پری شیشه کرد
 مناوی گشته چنگ خوش آواز
 چه بستانوی که صد بودند و
 عجب نوعی حریف جنس آمد
 چو خوشید آتش چون خندان

خسروانه

ببینی و شایهانه مجلس ساز کردند
 تماشای چو گلرخ در همین شد
 بدون کردند مزار از ان باغ
 سبب او بود شادی طرب را
 نگین خلق آن جمع او بود
 چه کردند از آنجا شمع را دور
 چو طرب زیر گل بستر بنگیند
 پیرویان دیگر همچو لاله
 پریر و کزان یک شیشه خود
 ز پیش چایسومی مجلس ناز
 چو شد آواز نیت و چار و گوش
 پرزادی جنس انیس آمد
 حریفی ز هر طبع آب و ندان

بر شیم را بناخن ساز میداد
چو یانک چنگ در بالا گرفت

زیره باقی آواز میداد
دل از سینه ره صحرای گریختی

گفتار و پرده ساختن پرده ساز و غزل گفتن بخت گلرخ

زیرپوه نغمه را بر تا میزند
چو پیش آید و رو چنگ از پرده راست
منو و از ناخنی علم و عمل را

و م عیسیٰ ز موسیٰ قمار میزد
ول از طبع مخالف طبع بر خاست
بگفت از پرده هست این غزل را

کجائی اسی چو جان من گرامی
بجز تو در جهان حاصل ندارم
ولی گزست بی نامت شرم باو

بیاتایرد و چشم من خرامی
 برون از تو درون من نهارم
 چنان دل را از عالم تمام کم یارم

قرام برزلف بقيرارت
تمووی روی وارمن و درفته
چوبی رویتو خوشن شک سازم

بآبجم وادعسل آبدارت
چو آتش زردی خمین دور رفت
کباب از دل شراب از اشک ساقم

چنانچہ اس سے شمار تو بیکار

که تا محشر نخواهد گشت بیدار

三

خوشا عشقی که باشد و جوانی	خصوصاً اگر بود با کامرانی
خوشا پایدار کردنی ست در کش	خصوصاً اگر بود یار تو سر کش
خوشا از فعل تو شکر چیدن	خصوصاً اگر بجان باد بخیریدن
چو بپیشند این سخن گروی از چنگ	زرقان کرد بر گل اشک و رنگ
شد از بادام ماهش پستاره	بفندق فندقی را کرد پاره
گل نازک لی پر عشق و مست	سماح و می صبوری کی دهد ست
چو شتر ادا از صبوری گشت و شیر	ز بهیوشی زیویک نعره بجویش
و جوشش از دو عالم بخیج گشت	زد و عالم برون جامی گشت
به به اشکران برگرد آن آنماه	نبراری میزند از راه او راه
در آید عشق گل بخیر و فروشد	خدا دانست لبس جایی که او شد
چنان عشق آن دلدار پیوست	که یک بست از خود و دریا پیوست
خوابش و بید لب لب نهاده	چو شکر مر لب گل لب نهاده

گفتار در بیوش شدن گلرخ و خواب دیدن هر مژرا

محبوبان من بسیارند
ساز داده بودند و بوی سبزه
و گل دماغ و دندان گزاف
از خود رفتند و از خود رفتند
در این بین گلرخ از راه
درنگ باغی پیش گلرخ از راه
شوندگان از خود رفتند و بوی
سید محمد و قلی مظهر الهی
آن ای در میان حالت سماع
آن گلرخ صاحب عشق
که سر او از رنگ خون را
انجلیس خود را گشت بود
از خود رفت و بیوش
شد و رفتی بر داری
گردید ۱۲ مدغم فیض
سک یعنی دین عالمی
که از آسمان وصل بر
گلرخ عاری بود
قوی از مصلحت را
دید که از غلبه خود بود
و شکوه آگاه گردانند
مودی از سر زین
سکه از شاه

گرفته موی او چیده در دست
 بدو گفت ای نگارنا وفا دار
 چنین خود بیوفائی چون کنی تو
 سعی باغ آدمی بشکفته چون گل
 چو تو در عشق چون بلبل نباشی
 چرا اندی مرا تا بر گل مست
 چو گل بشکفتی و خارم منادی
 چو گل لبخند آن از خواب حسرت
 بزاری همچو چنگی بر ارم گشت
 روانه خون چشم سیل بارش
 گل سبیل زنجواری چنان بود
 چو دید آن خواب عشقش گشت تیشار
 گل گشته را یکدم کفایت

قاده روی بر بزم خفته مست
 جفا و زرد کس آخر با چو من یار
 باغ آلی مرا بیرون کنی تو
 مرا از آشیان اندی چو بلبل
 اگر بلبل برانی گل نباشی
 چو بلبل کرومی زار می لصدوست
 چو پوشت صاع در بارم منادی
 زبان بکشد و صد فریاد در لبست
 رگ پئی ترش چون زهر گشت
 ز خون چشم چون شد کنارش
 که از زاری چو بر زعفران بود
 شدش ز خواب چشم فتنه بیدار
 گل آغشته را یکدم کفایت

شکایت بر من نهاده
 گلرخ تا گل بودن مرا
 بیک فلسفه ز گلدار
 مستعلما زیند گل
 باشی در بیاریان
 روانه کوه و مادی
 ز غلال تلخ
 پایزه و قهر و دل
 آملی دوست
 برده فتنه نشسته
 ز غم میفر

غم عقیوب رایاوی تمام است
 چو کار از دست شد گلرخ برفت
 گل تر را بگر خشک نفس سرد
 چو تپ ز گل فکند از عشق تبانی
 شبان روزی در آن لغت زار نیست
 چو خاتون سرامی خلد خضرا
 بگردید ز رخ برقع برانداخت
 پیشکان ز آبیا و روند و انا
 پیشکش آخرد و ای گل چه داند
 چو باشد بر سر گل باغبانی
 ببايد باغبانی همچو هر مزه
 علی الجمده و اگر داند یکماه
 دوامی عشق کرون روندادو

گل صد برگ را بادی تمام است
 و گر کارش صلاحیت نپذیرد
 تنش گرمی گرفت و گونه شد زرد
 عوق ریزان شد از لغت چو گلایی
 تنش همواره ناهموار نیست
 بر آورد آتش از جیب مینا
 بیا عالم آستینی میزدانداخت
 برای درد آن گلبرگ عینا
 که گل از باغبان مان ستاند
 بگل زرسند هر خاری زبانی
 و گر نه گل نگر دو تازه هرگز
 نشد یکدوره آن خوشید براه
 که در دو عاشقان اروندادو

بیاوش شدن گلرخ

بیاوش شدن گلرخ

بیاوش شدن گلرخ

بیاوش شدن گلرخ

بیاوش شدن گلرخ

بیاوش شدن گلرخ

بیاوش شدن گلرخ

بیاوش شدن گلرخ

بیاوش شدن گلرخ

نظر کبشای تار پاست افتد
چو سر از چینه آری و گنبد دم
هر ابر چینه خود آشتنا کن
و گر با وی نگویم دل پرواز
من آنم غم که بی تو هیچ حالی
من آنم غم که زین بود با لم
من آنم غم که از یکم نه تو چه
تلف کف می باده می سار
گفت این فرو افتاد از بام
چو تخم چین آن عالم افروز
همی گر صبحم گر شام بود
همی بر بام پیش شام و شکیه
گل ارچه را ز دل باکش گفت

چو من مرغی مگر و در دست افتد
بدست خوشش بر پای بنیدم
چو با وی کردم از دستم را کن
زین دست و پیش بازم انداز
نجوم جز نهایت تو هوای
بسخت آن بالم و گشت عالم
بماندم تا ابد دیوانه تو چه
دادا کن مالی مزه می ساز
هر بام از شکش گشت کلام
بگرد بام گیشی شب و روز
تماشا گاه گل بر بام بود
بهت افتاد آن ایه بر
شک روی و روشن میگفت

له

توق بگرد بام

نماه متناخرام

یعنی گلشن کلام

شب در روز گشت

کبدی دیگر چه چاره دارد

شده از غرض که

سلالت برساند

بانی بام ۱۲

بولان سینه خود

هر دو قلی غلام

شبی در خواب دیدش گشت شبان
 ز بس آتش و لشعری چون خورشید
 چو عشق از دور آمد کام برداشت
 بر مهنه پای می سر بر بام میشد
 جهانی بود در زیر سیاهی
 شبی در زیر کرده نیل نمایان
 شبی چون رنگی اندر قیر مانده
 شد آگه و ای چون گل لچنان دید
 فغان برداشت کا خراجه است
 چه گمراهیست کا کنون گشت
 گره بر جان پرتابم زوی تو
 به ساعت سوی بام آوری می
 تعیین نام که کار است شکل افتاد

بجست از جای گریان خروشان
 کفش بر لب زود از سر بر نشد
 گل بی صبر راه بام برداشت
 برای کام دل نا کام میشد
 بیار امیده در مرغ و ماهی
 چو دوده رخته بر سو قطران
 عروس و زور شکیله مانده
 ز تخت ز رسوی بامش روان دید
 ز کم عقلان چنین جالی محاسن است
 نداری عقل یا خونت گرفت
 چه رنگ هست این که در آنم و تو
 شوی گیسو کشان چون چنگ و پیا
 کزین کل مرا آتش دل افتاد

یعنی خنک که در زیر
 قریب که در زیر
 درونی و رفتن بام
 تا بالی و عالم از دور
 تار و تار یک می شود
 که خواب دیده
 ماه پنهان شده
 مثل دیوانگان
 از خود در زدن
 بکلام طلب ابله
 که طلب او در گونی
 دوشست بسیار
 از طاعت و عبادت
 آواز کرده از مولانا
 سینه صاف و خالی

گهی از ناله برگیری نفیری +	گهی بامرغ کردی همصفیری
گهی از باغ مرغی را بخوانی	گهی از شاخ مرغی را برانی
گهی سرسوی سنگ آری بخوابی	گهی سنگ در اندازی آبی
گهی ستارچه خانی بدندان	گهی گریان شومی چون شبنمندان
گهی سیدی کلوخ امر و سامی	گهی بام از گریستن و دوسازی
گهی نوحه کنی بر بانگ بلبلی	گهی دستگیری بسته گل +
گهی رپای افندی همچو دامان +	گهی بیرون کنی دست از گریبان
گهی دیوار پیمائی پس و پیش	گهی بر کوه دیوار افکنی خویش
که از گرمی فرو افتی بدروی	گهی از دل بر آری آه سروک
گهی گردد و گلبرگت عرق ریز	گهی باشد و دود است شفق خیز
بدروی هر شبی گفتن نبوی	ز بسیاری که گرد بام پوی +
تو پنداری که بگذارم ترا من	همه دم گوش میدارم ترا من
ز تو غائب نیم در هیچ بابی	اگر چه من نیم حاضر جوابی

است خندان
با گریه یکجائی کرد
اشک و سلیقه
کوه بیدردان
مانند و در سبزه
سوزان و شعله
نظاره عالی
ایمان هم احوال
در خندین یکجائی
نیامی حال خوشتر از
در عالم بگریه

ہم شب دل ز بانی ساکنیت
ازین ممکن بشود واجب خیالے
شب چندان نیاید چشم تو خواب
قرارت نیست آراست برفت است
چہ حال است این ترا آخر چہ بود است
ہمہ خلق جہان از خواب برودہ
چہ بخوابی ز پیر نا تو انی +
چہ بخوابی ازین مسکین بی زور
دلہم خون شد زرداری کردن تو
نداری رحتی بر من چہ سازم
بشب در انتظار روز باشی
چو روز آید شوی بر رخ گہ بار
شبان روزی قرارت می نہ بینم

بجز بریام رفتن ممکنیت نیست
ندانم حال و دانم هست حالے
کہ منقاری زند کیم رخ و آب
ببدنامی مگر نامت برفت است
پریواری مگر دیوت ربود است
ترا گوئی کہ بر نیست آب برودہ
کہ در عالم توئی اورا و جانی
کز و مو نیست باقی تالب گور
ندانم طاقت خون خوردن تو
تو زاری مسکین من می گدازم
چو شمع تاسحر در سوز باشی
کہ کی باشد کہ شب آید پیدار
بجز غم ہیچ کارت می نہ بینم

این کلمات بطریق
مواظف ازین دل است
خواب چشم تو رفتہ
دانم تو در کام ہمہ
مخلای بدن نامی ہمہ
یافتہ مگر گویا
و دیو بر تو اثر
کرده یا امر دیگر
سر زده کہ چنان
در خود نماندی
مولانا محمد باقر خراسانی
سلمہ اللہ تعالیٰ

گفتار در پاسخ گلرخ با دایه و مناظره ایشان

زبان بکشد و کلچن بلبست	چو لب زین گفت گو دایه فروست
که گوئی زیر بار کوه تا فم	بدایه گفت دل بیشه گافم
ز آه هم خون چشمم چون گهر شد	چو کوه قاف با من هم گهر شد
زبانم پیش کس هرگز نگفت است	چنین بروی که در جانم نهفت است
که از دست دلش گوئی که نباشد	دل دایه ز در و او چنان شد
بگردانیده روی از شاد کامی	بگل گفت ای چو جان من گرامی
مکن کثری و با من دل نه بر است	دلت بنشان بگو تا از کجاست
مشوش چون تو انم دید کارت	بجان پرورده ام من کنارت
نیایی خواب چون مرغ سحر خیز	چرا ای مرغ زرین دل آویز
بگور است و مخوان تایخ کنه	بمنتظر بروی سراپا برهنه
بزیر سنگ کیست ای عالم افز	بگو تا دست سیمین تو اموز
نفس از داری باز دارم	توسیدانی که من چون از دارم

نمی دایم بگویم گلرخ
چون روزی که تو را
که شغالیان چون
گردشتر میباشم
که بی یمنی هر روز
رند و شب بر تن
ترای نیم بجا بویست
۱۱ سولانا سید محمد علی
نصفه درین ایمان بیان
گفتار در این است با دایه
که او دایه و دایه ای که از
که چون بگوید که دایه

ندیدی ز من بسیار گوئی
 نگفتم پیش تو هرگز خطائی
 همیشه تا که بودم بنده بودم
 بشم شب نیست بی موی هست
 همه کام دولت باشد مرادم
 نداند بد بر ماه تو دایه
 اگر بگل فتد کیسایه گل +
 توئی جان من اگر شب فروز
 چنان دارم دل از مهر تو پر تاب
 زمانی شمع بالینت فروزم
 لبشوم عود و عنبر بر سر تو
 کمان موی ابرویت کنم راست
 کنم در کوزه جلّاب تو شیرین

نه هرگز ده زبانی و دوروی
 دروغی نیز نشنودی ز جاک
 ز ماهیت دل مبر آگنده بودم
 نه روزم روز بی روی چو ماه
 تو باری نیک دانی مقام
 که مکیوی افکنی مهر سایه
 چو گل در خون نشیند دایه گل
 که جانم بر تو سیل زرشب و ز
 که هر شب بر جرم ده بار از خواب
 زمانی بر خت اسپند سوزم
 کنم هموار بر تو چادر تو
 شکنهای دو گیسویت کنم راست
 ناز گیسوی کز دوسوی بالین

بدرگاه

در بخت

چو گل

چو گل

بدرگاه

بدرگاه

بدرگاه

بدرگاه

مراد حق تو شفقت چنین است

اگر چه شته ایام گشتم +

جهان تا پشت من همچو کین کند

ز کم گشته کبود و رو چون کاه

جهان ز آمدنی بسیار دیدم

چو هر صم شد و راز و عمر کوتاه

که بگذرود چون باد و بستی

کنون وقت حیل آمد بنا کام

ز تو بر بایدم ایام آخر

ز عمر هیچ دورائی نماند است

چه گر من سایه ام تو آفتابی

بگو تا از که میگردی بخون تر

اگر چه در دوند و نا توانم +

ترا ای مهربان با منی کین است

اسیر چرخ نافر جام گشتم

جوانی را چو تیر از من و ان کرد

ز خویشم شرم آید گاه و بیگاه

چه میجویم و گر انکار دیدم

مرا پیری پیام آورد ناگاه

که سوئی خاک داری باز گشتی

مرا با تو بهم نگذار دایام

بود این عمر را انجام آخر

مراد تن توانائی نماند است

مرا بسیار جوئی و نیایی +

گرامی بینی از خود سر فروز تر

روا باشد که درمانی بدانم

انفعوله از زبان

عاید که از غفلت

بی کمان پشت

نور شمع جوانی

و جوانی مانند

مخون زنی چو

سکون شوی

مولا سید محمد علی

ملا صالح

نه هر چیزی همه کس اندامی ماه	مر از نخیال پوشیده کن آگاه
بحق آنکه تن اجفت جان ست	خرد را کار فرمای جهان ست
هزاران شمع از طاقی برافروخت	چراغ از جان مشتاقی برافروخت
چو عنصر بود بیگانه جدا کرد	بما بیگانگان را آشنا کرد
بحق مریم پاکینده گوهر	بنا قوس و چلیپا و سم خرد
با انجیل و بنار و بره بان	به بیت المقدس و محراب یونان
بروح عیسی خورشید آسا	با ایمان و فاداران ترسا
که گرتور از هر گوئی نهانی	نهان دارم چو جانفش از کجانی
سجود دل ز برگشت کردم آخر	بمشیه و شکرت پروردم آخر
نگاهت دشتم از آرزویش	که تا گشتی چنین عنا و سرکش
مراد گردنت حق بشمار است	بگو برگردن من تاجه کار است
سبک روحی بدم و چشم تو من	گرا بخانی شدم و چشم تو من
سخنهای مراد تو اثر نیست	مر ابا تو کنون کاری گز نیست

له
خسرو و همسر در خیال فرخ و چار ایست
بار قسم است اینی و گنه
ببر در درگاه عالم کعبه
مراد از جنت کرده
دو سو گند بزم و صیسی
و قسم بنادوس
و چلیپا و دو گند
بیت المقدس و ترسان
و فاداران و قسم بر پیمان
تقوی ندارد اگر از اراد
دلی خود مرا بر سر زنی
گاهی از آنها خانه دل تا
لب زبان من نام
مولانا سید محمد
صلواتی علیه السلام

بدان می آریم در انتقامت که گویم شیر پستانم حرامت

گفتار در پاسخ دوم گلرخ دایه فریندر

چو بسیاری بگفت آن دایه چو بر آمد آنجوان از روی چون قیر

سرس در گشت و شمشیر و فو شد کجا بادایه آن از پیل برون شد

ز شرم دایه خوی بر گلشتستر دل چون شیشه بر و نشد و شستر

فسونگر گشت و در بیداد آمد ز دست دایه در فریاد آمد

که رسوا خواهم کردن سر انجام چه نخواهی ازین افتاده در دام

همی دوست ندی پیشه خویش مرا بگذار در اندیشه خویش +

فکندی چنینی سالوس در دم چه میخواهی ازین گشته ایام +

چه رنجانی مرغیوانه دل را که شد در دمی محب به خانه دل را

اگر چه قوت سرخچه داری چرا دیوانه را رنج داری

مرا از دست دل کاری افتاد دلم در درد و بیماری فداست

چو در خویش شاید گفت کس را نگاهی کرد باید پیش و پس را

له
مقوله گلرخ بدایه که
مراجعت تنگ سازی
که بشنوم پدرم و شتر
پستان که خورده ام
مرا شرم از بخت گدار
که مرا بر او اندازی
نه روی غیر حسن
نه او دایه از این کار
پروای نه شتر خویش
که دیوانه را دوست
پس از دم مرا کار می ده
مرا از دست دل کاری
بوی که از هر جا

نه نیز این در پنهان تو ان دشت
 ندانم تا گویم یا نگویم تو
 بگویم تاب رسوائی ندانم
 بگویم نزنش با یکم ز هر دون
 بگویم در جهان کردم فسانه
 بگویم گم شده عالم بمانم
 بگویم سر بر شهر یارم
 اگر این راز من پنهان نماند
 سخن تا دفعص پیوسته باشد
 ولیکن چون دل سو منی بآن بست
 از ان ترسم که آن راز من مانم
 کنون ای دایه چون کام شتازد
 سخن گوینده نیکو نشنست

نه این شوار را آسان تو ان دشت
 کدامی رنگ بهتر در کردیم
 نگویم تاب تنهائی ندانم
 نگویم تا یکی کردم جگر خون
 نگویم تا یکی آرام بهسانه
 نگویم بدرین ماتم بهانم
 نگویم بیش ازین طاقنت ام
 یقین انم که در من جان نماند
 بسان تخم مرغی بسته باشد
 چو مرغی گشت بر هر شاخ بست
 بگویم سر بر بند از زبانه
 کشایم راز اگر بر تو توان بست
 که خاموشی بی من گام زشت

بجانبان دیو اگر خوش دارد
 این ای دایه عجیب جانت
 سر زخم تو من شکل دارد
 همه چیز من شکل و فتنه اند
 که خاموشی و فتنه من
 و فتنه تو دست خاموشی
 حکمی فتنه تو من
 سوزانید محمد صادق
 مظهر الحال

مرا اکنون سخن با بختیار داشت
 بگویم با تو مادر جان نمساند
 بدان کین باغبان مه فرستاد
 ز رویش ماه زیر بین مانده
 نیز گسخت آب بسته جادو از
 جگر اندر و چشمش تیر خورده
 لب لعاش جو گلگون زانندنگ
 ستاره دید در شکرستانش
 لبش گوئی که حلوا می نبات است
 ز لبسته طوطی خطش رسیده
 چو چشمش نور صد حلقه کشاده
 و لب چون آنه ناز می حکیده
 ز لب او رسیده خط شیرنگ

که هم از خوشبختی باید نماند
که سوز عاشقان پنهان نماند
پس درو یکی چون سر و آزا
ز لعلش گوهر اندر تیغ مانده
با بر و طاق بوده نیکو آزا
شکر از هر دو لعلش شیر خورده
از دور سر بگردوز لعل شبنم
زمین بوسید ماه آسمانش
چه جلوائی نبات آب حیات
بگردشگرش صفت برگزیده
زغب بریده بر پسته نهاده
بر پسته دانه و سبزه و میوه
ریشک افکنده گلگون نعل در

چون خود را به گنج
کرد آن گنج را به گنج
خود کل را به
بهره برداشت کرد
باغبان کسی دارد که
چندین میوه است
میوه و فلفل و خربزه
مهر در دست است آن را
زبان گنج نیست
که بانی از گنج

خود از آب و بان غنچه را دوست
لبش نریک خط چون بنگین زد
خطی دیدم چو ریحان ارم من
خطش خوش بود لوح دل قلم کرد
از ان خط شد پری در من سپید
ولم چون شیشه ز خط شد از دست
پری در شیشه آید و این پریزاد
چو خط او بدیدم زین دل تنگ
کفون کرد دست کوک شیشه نهاد
مهرس می آید تا من ان پریزاد
بیالای من است آن ایت شبنگ
چو اقل دیدش در سایه بید
زمستی وز عالم جنبه بود

خط میرزا او چون غنچه در پوست
لبسبزی آسمان را بر زمین زد
هنادم هر بران خط چون قلم من
خطی بر خاتم آورد و علم کرد
بدینسانم بران خط عشق باز
پری دل بر چون شیشه است
ولم در شیشه کرد و شیشه افتاد
شدم در خط چو دل ز شیشه سنگ
ندارد هیچ سود بانگ فریاد
چگونه چون پری پویم بهر سو
ز زلفش روی کلکون کیشم تنگ
به پیش حوض خفته رو چو خوشید
ولی عالم از وزیر و زبر بود

در این نام که از کفر و فتنه و
در شیشه دل من آن پری
شال زلفی که از پند و اندیشه
ملاوای می تواند شد و طالع
سیدایم گردد و دوی نماید
نیز حسن که از دایه و دایه
مقل می زیند و کوسه
اچنان گرفتاری دارد که
سایه خود را می بیند و از چشم
بوی خوش فریبده و از کفر و
خویشاقت و دایه

چو آه و چشم من بهیوش افتاد
چو گل دیدی رخ آن ماه پاره
رخش چون آتشی سیراب دیدم
بجست از من کویوانه چون تیر
چو باهوش آمد و ناگاه بر سخت
کله چون کوزه بنهاد و کمر بست
چو آن سرور و ان بن عیان شد
چو از پیشم برفت آن گنج هر خاص
دل لا یعلم دیوانه دوست
منم مرا انتظار مرگ مانده
نه شب خواب بست و نه روزم قرار
دل و دستی بجانم باز کرد
همه شب بستر زم از درشتی

که
درین سبب
از بخت
بهر آنکه
بخت
نکاح
چنین
دیگر
لا مولانا
بسته
مردی

ز چشمش خواب بر رخ گوش افکند
ز با و سر و گردی جامه پاره
ز آب آفت ز آتش تاب دیدم
نگه چون ارم از زلفش زنجیر
فغان از سر و و جوش از ماه بر خاست
همه خون مدول من چون جگر بست
ز آزادی و اشکم روان شد
دل من پیش ازین میرفت تخلص
که او شمعست دل پروانه است
فران شکر گل بے برگ مانده
شب و روزم خیال آن نگار است
اگر یک لحظه خواهم باز برو
کند با پهلوی گل خار پستی

کنون ناگفتنیها با تو گفتم
اگر چه از رخت شرمم گرفتست
منم گلبوی دآن دلبر من بگو
ازین شاه آن گدائی لشی ده
برو کوگر عقیقی با گھب ساز
برو کوچون تو سروی من چو شمشاد
برو کوچون توهای من چو مهرم

چه سازی تا شود آناه جفتم
دلگرمست از آن گرم گرفتست
بزرگی کن میان ما سخنگوی
وزین گل آن شکر آگهی ده
شکر داری بر گل گلشکر ساز
بیاتابرجالت میکشم شاد
چو دژه قص کن در پیش حرم

گفتار دایه گلرخ را و توحه کردن دایه بر گلرخ

کنون ای دایه دل پر دهم
از آن پانچ چنان شد دایه پر
چو بشنود آن سخن بهشت پنجه
بر سر آئی خروشنی بهمان سبت
زهی همت نکو یاری گزیدی

ترادمان این در ساختم من
که گشتی خورد برون جان تیر
بزد و بروی پچین صد طلبا پنجه
که هرگز این نکوید و جهان سبت
گندارش نکو جالی رسیدی

عاطف خورشید
نیکو گل نو چو چرخ
سین خورشید
دلدار چو زلیخا
چوین گل رخسار
در پیش بی اسرار
میرزا فخرالملک

تر یاری چنین سپرده این از
 نه بتوان گفت باری نیمه جا
 ز گفت دایه شد خشم گلرخ
 اگر صد پند شیر نیم دهی تو به
 برآمد از دل پر در و دو
 دل خود را بصد در پند و اوم
 چرا پس نه سبب فریاد کردی
 و گره دایه شد زان کار و تنگ
 سخن باز نگفت او آن رخ استاد
 ز باز او فسون گل چنان کرد
 بگلرخ گفت نیکو آوری دی
 مرا نقد هست با هم ترک هندو
 ترا شاه سپاهان خواهد آخر

چرا با من نمیگفتی ز کی باز به
 که شرمست بادای بشیرم ولی را
 بدو گفت ای تلخی زهر پاشخ
 نیم من زانکه هم ز نیم دهی تو
 ندارد آتشی را پند سو و
 چو پیمان بستم سو کند و اوم
 همه سو کند و پیمان باد کردی
 که گل ساعشق نقشی بود سبک
 با ستادی ز در بیرون فرستاد
 که بلبل را زبان بند زبان کرد
 که بر شاهی گدائی را گزیدی
 که است دل میخواید ز هر دو
 تو تن خواهی ترا جان خواهد آخر

زین قول دایه در خاطر
 بگلرخ خشمش نمی آید
 باین برای هم میگوید
 و زانجا صد و بیست و یک
 و از این در وقت دایه
 و من گفت گفت و گوی
 بر گفت گفت که از
 سو کند و پیمان را از دل
 با گلرخ می و با
 ملاست کشانی در سوزان
 و میزدن و میزدن

کسی در شاه می و در کامرانی
کسی را نقد با شرم ماه پاره
چو بی اینجان تن آسانست بگذارد
اگر تو توبه نکنی زار رویت
سواد تلف و در سوزت فگند است
مگر نشنیدی این تشبیه هرگز
ترا خود شرم نمی از گیسوی شیر
تو چون گردن نمی گوئی دست
بگو تا خود که امی بادشائی
شدی زین روستائی علج آخر
تو خسرو او که ای سچ آخر
تو نوروز بتان جانفرانی
بعالم نیست یک طوطی شکر بار

چگونه آرزو خواهد شبانی
چگونه مهر جوید از ستاره
همه تن گرمه جانست بگذار
بگویم تا خبر دشت شاه مویت
چه بد بختی بدین روزت فگند است
سیه سر بر بتابد پیه هرگز
که خوانی باغبانی راسوی خوش
که با آن رند در گردن کنی دست
که او شوهر گزید از روستائی
که بود روستائی هرگز آخر
تو شاه او روستائی سچ آخر
بر وعیدی بکنی روستائی
که پیش گاو بندی خر کنی بار

توبه نه دست اگر ازین
نشن و نه ای بی توبه کنی
اگاه کم نماند چو توبه کنی
مردانیه می صادق نظر است
تو کلمات پند سنان دایه
که بختی از نشیمنی که شاه پیوند
که او نشنود نه باشد
عقلت را بود که دید که با بخت
پیوند طلب میکی شربت داده
که دست نامحرم که از من
خود نباشد در گنجان
تو آویز دزد ۱۲ دست

۱۰ کل و میل است اورا کارپوست
 بیل او ترا گل کے دہد دست
 نہی خریطہ می آخراز تو چندے
 باخرمی چمی از گا و بندے
 کہ وار و پیلومی و دستکاهی
 کہ سپا و ساید او با چونو شاهی
 اگر زین گا و نبود یک دست وصل
 بجز کم کردہ مانی تو بی اصل
 بدست خویش افگندی تو در پا
 سہ خود از یکی ناپای بر جا
 چه خلقی تو چنین آشفته رفتار
 کہ کیجی نگید و در تو گفتار
 من از ہر بیک از ہر بد کہ گفتم
 یکی در دست نکرد از صد کہ گفتم
 تو ششہ چشمیت از ناشستی
 خون خویش شستی دست گونی
 بید نامی خود کہ مژدہ پر تو
 بر سوالی بر ہنہ کردہ سر
 اگر آبت نری و نیست ہمیت
 کہ نفروشد کسی نانی بسیمت
 ترا دیو و ادا بوانہ کردہ است
 خرد و ابادلت میگاہہ کردہ است
 خجل شد گل خیاں کہ خون پر است
 ز شرم او نقاب از گل فرشت
 بدایہ گفت من عاجز ازین کار
 بیکسو کہ شوم ہرگز ازین کار

ہزارانفوس کہ ترا دیو

عقل و خفیہ چیز

اندک بایں ننگ

دناوس نامہ مذکور

بر سوالی بر ہنہ سر

بیکوئی وادی

مرد و زنی ہر

که گر بسیار گویی و رنگویی
چنان سودا شد و دل محکم افتاد
مبادا جان من گر سوی اویت
بچشم تو اگر آناه زشت است
بچشم تو اگر دیو لیت پرشم
بچشم خویش کار خوشی تن بین
مدارای دایه زان خواه باز
ازین محنت ترا باد سلامت
چو دل امید بهبودی ندارد
چه میریزی میان یک روغن
کنشادم پیش تو را ز نهانی
بسین تا چند سوگند آن بخودی
کنون با آنمه سوگند خورده

مرا کیست تا دیگر نگوئی
که در سنگ پنجان نقشی کم افتاد
مبادا چشم من گر روی اویت
بچشم من چو چو می ازبشت است
بچشم من چو مردم اویت چشم
بچشم من جمال یار من بین
چو دل او را همچو اهد چه سازم
که هرگز برنگردم زین ملامت
لامت کردنت سودی ندارد
بهرزه آب میکوبی بهاون
بگفتم گفتنی اکنون تودانی
که هرگز از سر پیمان نگردی
زن می بگسلی پیوند کرده

دایه بگنج و زود کردن دایه بود

دایه که ترا چه شکر

دایه که ترا چه شکر

دایه که ترا چه شکر

دایه که ترا چه شکر

دایه که ترا چه شکر

چرا شرمست نمی آید ز رویم
ترا دیدم چون زم آهین دل سخت
دی بود که درخونه نگردم
تو میگفتی که درخونی نگردم
تو میگفتی بگو چون گفته شد از
بسیب بر من آتش نشان تو
چو کار می نه بکشائی تو آخر
چو صیدی مرده شستم فتادی
در آموزیم هر دم از جفا درس
چو پیش ام بگیرتی مرا تو
دلیری کن دلیری را گرفتی
نباید بانست زین پیش آنخت
بده آهم چو سرفه بر من افتاد

که گوئی تا بجز و شاه موم
زدایه نیست دل داری منی
اگر عاشق شدم خونه نگردم
بگفتم قصه و دونی نگردم
شدی درخشم و کردی قشمتان
چو آب از بر فرو خواندی و ان تو
بچه کارم همی آئی تو آخر
چو پای موزه درو شتم فتادی
چو توبنده ندیدم ناخدا ترس
گرفته منیرنی ای بویا تو
زهی روبره که شیریرا گرفتی
که هر مرغی بیامی خویش آنخت
که با تونان من در رخن افتاد

اینست نوحه کردن ایبره
دایه گلشن از نوحه
ایبره در جواب
راز پرده افشایی
از گشتن و رفتن
بباید بجا نگرانی
وزان سبب و عیب و نسیب
مظالمی

چو آب از بر فرو خواندی و ان تو

سجده

لکن از نرم زن بامش رشتی +
 شدم در پانچ منحت پست تومن
 ترا چون مردمان گرم بود
 چو گریه نقد بنید دیگر سر باز
 بگفت این خروشی سخت برد
 چو دایه این سخن بشنید از خشم
 بگل گفت از هوادل گرم کردی
 ز پیش خویش صد بارم براندی
 سگم خواندی و بانگم بزودی تو
 ترا صد بار گفتم گوش میدار
 اگر رازیت باشد فرصتی جو
 زبان با غلبه در گوشم نهایی
 لباس نکیامی بر دریدی +

که ما بختک میرانیم کشتی +
 فرو گویم لسی از دست تومن +
 مرا پستی ز رویت گرم بود
 نیاید شرم سک به زو بدر باز
 بچشم دایه خست از سخت برد
 رگ خونی بر دل انگشت از چشم
 مرا صد روی بی آرم کردی
 بخواندی آستین بر من میدی
 چو گریه زود و در بانگ آمدی تو
 سخن در گوش گیر و بوش میدار
 دمان بر گوش من نه راز بر گوش
 چه کردی اینکه بی نوشتم نهایی
 بز خواندی و بدنامی خریدی

دایه عاقرانه دکلنگ
 از بیل ز زو عشق بیک
 رخت خرد از زو زو
 میداشت کار خود بیک
 که داشت نه دایه
 صادق علی علی
 دایه ز فحش گری از زو
 گلخان زو فحش زو
 گریان زو فحش زو
 بکار خود مشغول شد
 گلخان زو فحش زو

له

دربین دوسایان

نموده نوکوت هست

که هر حال کس بیایان

دفریادش کس نیتان

درداده عاقران

بدره کاران و نازان

جوانست ۱۲ سواد

نموده جزو کلاه

چو گل پانچ شتو و از جامی بر حسب	بچشمم ایه جامی و نور شبست
بکیره صبر از و زنجیر بگست	بزخم اوزه و صد تیر بگست
زاه و ناله آن ماه پاره	بکیره در خروش آهستاره
زمین پر کرد گشت آه سرش	فلک پر تفت شد از سوز و روش
دش و آتش و تیغ و تیغ و آب	نه خروش بود ازین ایشه نه خوا
نه بادایه سخن گفتمی نه با کس	که یار من درین محنت خدا بس
همه بیچارگان را غمگسار است	همه وقتی همه جائیت یار است
رضائی او طلب تا زنده گردی	خداوندی مکن تا بنده گردی
خداوند اولم را بنده گردان	بفضلت مرده را زنده گردان
ولم میخواهد از تو یاری تو به	کرامت کن مرا بیداری تو
ولا افسانه گفتن شرع و دین گفت	چرا گفتی که آوردت بدین گفت
دمی کارا بهار آیه جهان	پی آن دم نمیکیری زمان
گرفتمی از غفلت کم خویش	نمیدانی بهائی یکم خویش

پیشانی ندارد سودت آنگاه

از غفلت چو فردا کردی آگاه

خطاب با حقیقت جانِ رمعی زاری کردن گلرخ در مناجات

ازین خاشاک دنیا خوی کن باز
چه خاشاک میکشی بر آشیانه
زاده پنج حس خاشاک داری
بسوی شاخ طوبی بر پنجبار
زبان خجش کن پس انگه راز بسیر
بیکره در تواند از ندخسره
که آواز ت فرود آید بدین
چو سوسن زبانش حال گل گو
وزان خورشید طلعت یه برداشت
چو شمع از تابان نریخت
که ریخیز و ز دوست ناصبوری

الا ای قمر می مست خوش آواز
چو باد می گشته بگذار خانه
تو تا این آشیان بر خاک داری
ومی طوبی که از طوفان غدار
بر میر سایه او بال بکشای
چنان بسیر کان پاکان حلقه
چنان بسیر اغمی خوش از شاخ طوبی
ز صحن بوستان ز فکر گل جو
چو یک چشم از گل دایم برداشت
دش عشق آن گلرخ نمی ست
بگل نزدیک شد از پنج دوری

ازین خاشاک دنیا خوی کن باز
چو خاشاک میکشی بر آشیانه
زاده پنج حس خاشاک داری
بسوی شاخ طوبی بر پنجبار
زبان خجش کن پس انگه راز بسیر
بیکره در تواند از ندخسره
که آواز ت فرود آید بدین
چو سوسن زبانش حال گل گو
وزان خورشید طلعت یه برداشت
چو شمع از تابان نریخت
که ریخیز و ز دوست ناصبوری

۴

چو دید آن آفتاب و لنوازان

و لش اشعه بائی آتشین بود

خوش اقطره باغی نداشت

منش افروزه باشد همچو سیاب

بستی تار یک بود و سینه پر جوش

چو شب شد از دوزخ عشق ستاره

زبان کیشاد انگل بخور و خواب

از ان خواهم چشم می نیاید

ندانم تاجه خواهم دید ز ایام

مگر خواهم بسبت افکند در آب

منم امشب چو شمع عمر کو تاه

منم امشب چو شمع از سوز زنده

منم امشب دلی بریان بداده

چو شمع از آتش گل شد که ادا

چو مومی شد و شش گراهنین بود

بروشد و نفشان کز سنگ جان داشت

چگونه ذره آرد در هوا تاب

ز بی صبری نشد یک ذره خاموش

شب نشب باند بر جا از نظاره

ز بخوابی شده از دیده عرقاب

که آب چشمم خواهم در ریاید

که نه من خواب می یایم تارام

که سر یکشاد آب از چشمم بخواب

چنین در سوز مانده تا سحرگاه

نخواهم بود جز تار و زنده

چو شمع از آتش دل جان بداده

ز بگلست

شب بخواب

دور ز دنیا

دراز می کشد

دراز زاری

دراز

دراز

دراز

دراز

شبی بود آسمانی چون زینش
 جهان را روی قیر اندود کرده
 مه گردون بداده کشت زشم
 همه چو بک نان بابام گردون
 نهاده بند بر پائی ستاره
 خروس صبح در ویرانه مرده
 کشاده زنگی شب و ستارا
 فلک اقطب کرده میمانی +
 شب بیهنگ فلک در گورانه
 قبا و رید دوران متسرا
 هشتاد و یک دم در کشیده
 ستاره چار منچ و ماه و رید
 و مید چشم اختر نیل و چشم

له جو کبه نازان گردون را در لک کس تو است بشاره هست خوشست بخون غلام از غفغ ۱۲ سوزان سید محمد موسی و قلی مظفر اسالی

شده روز قیامت هم زینش
 ز ماهی تا بیه پرو و د کرده
 زده انگشت شب انگشت و چشم
 فتاده هست و در طشت خون
 در افتاده موذن از مناره
 دهل زن رازش در خانه مرده
 در آتش کرده مار و اثر دمار
 فلکده قطب گردون از گرانی
 چراغ آسمان شب کو ماند
 زبان برید مرغان سحر
 پلاسی را به عالم در کشیده
 سپاه روز و راه و رید
 پلاس شب کشیده و میل و چشم

۵

این بابت در بیان

طول شب و روز

گردان کشته شده

در حالت غرق

گلخن از غرض بنما

آمده در گذارنده

مولانا سید محمد

ماد قلی

نهان چون خرمغ صبحگاهی	نشسته اسکند شیب در سیاهی
همه داروی بهیوشانه خورده	بیکره کمکشان زینت پرده
ستاره دانش اگر ده مسمار	فاده زنگی شب سرگون سار
فاده ماه در چاه زبیده	سینه پوشیده بارون سپیده
همین چند از زینت زانجم	بسوزن مرغ شب زینت طام
بسوزن از زن آخر کی توان دید	چنان شب نوک سوزن چنان دید
رسیده رنگ شب تابشت بای	شی چون می زنگی پر سیاهی
بهارا کوه بر بالا افتاده	کلید صبح در دریا افتاده
ز سنگ آید برون ان نیز نیست	تو گفستی صبح را پر و دم نیست
در می کشای و بازم خربجانی	فغان در لبست گل کامی شب زانی
چه آخر سبکتر بر نخیزی	تو امی شب گزند روز رستخیزی
مگر شب را فروشد روز مشب	چو شمع مانده ام در سوز مشب
دمی بزنی اگر جان در می آید	دل من تا چند بریان در می آید

له

بارون مراد از باران

زبیده نام خاتون کدو

عبارت نکاح بارون

آینه و در زمانه پستی

و عصمت قریشی

مولا سید محمد

ملا فغلی زنده

بکیار از دوش خرم اندم پیاده
 بقیاری برین هر سنگ خفتم
 چو بر تو گوا و انگندے کباده
 که فرانت میان جان کنم من
 بگو شتم تا بر آرم از زینش
 برم بیرونش آرم ز استان

ز دوست تو من کارا و فتاده
کنون من ترک ننگ و نام گفتم
کجا با تو سد سگ بے قلاوه
چه فرامی مرا تا آن کنم من
کنون چون دست سیدار می نشین
بقیل و قال و افسون و فسانه

گفتار در حصت اول این یکاخی را در عشق مهر و حیل ساختن

و همان گل چو غنچه باز خندید
ز نیش زخم چشم بد فتاد
متاعم را خریدار اندر آمد
بجانی باز خروش نهاده را
مگر کین مرشد و بروت تو باز
بر خوان و بدش کشن تلخیص

چو گفت این درخ و مساز خنید
مبایه گفت دل بر خود نهادم
چو تو یام شدی کام بر آمد
چو کام افتاده شد دل اده را
بر هر فرزند شود چنبره در انداز
از ان بازی که تو دانی و البیس

۴
چون که در این
بیت
بر کمالی نایاب
شبیخ و زین
بلبل
و شایسته
منظر

بابت بدینہ
نے آرم آرم
از دہم چوینہ
مولا سید
صادق علی

دین ایات نهانش لایق بیاورد
بای رفتن با او در تیر کون
پیش روزگار عشق و دین
دانش فلک و اوستا مال
کوه بکشت که روی دهنش بچو
دوشن چراغ ۱۲ سواد آید
نیکه عادت علی مدخله العالی
یعنی چون نیمه شب در
چنگی بسوزند و مرغ در دشت
از طافس فلک مرگ آرد
دانا که دین از آید
دیده مراد بهرانی خام
نگذاری و طلب باری از
بسته جو سکه ۱۲ فاقه کل
مردی سیه شک
عزیز حسن سکه
تفسیر

چو هر فرقه دار و دست شاهی
کنون بر خیز و راه بلغ برگیر
ترا می باید این معلوم کردن
تو خود گفتی بسازم چاره تو
کنون این کار من سان بگذار
مرا اگر میکنی چاره کنون کن
مرا در دستگیری یار می کن
جفا گفتم ترا می آید بسیار
بگیرند از چون کس هیچ بدست
چو صبح روز خیزد باد بپا
کواکب گشت از گردون گرین
رخ چرخ فلک نگار گشت
عوسن رز ز پر پرده چین
ترا و شاه بسد یک چرخه خواهی
نیم من لاله از گل داغ برگیر
نخواهی آخرم محرم کردن
بجشم بر دل غمخواره تو
مرا بیجان بی جانان بگذار
ولم از دست و تنگی مریون کن
به پیغامی از دولدار می کن
کجا از بخیر و این مایه بسیار
بهند می آید ز نفهم هیچ بدست
زمانه رو نهاده بهرمان پاک
شفق شد در کنا خون گریزان
درفش ماه خشان سرنگون
بر آمد چون یکی طافس زین

خسرو نامه

برین ایوان مینا جلوه گر شد
 بریز آمد ز منتظر دایه گل
 دو دیده بر کنسار راه بنهاد
 بساط حقه بازی باز کرد او
 گهی زیر گرفت و راه بنمود
 مشعبه وار بانگی رود میکرد
 چو مرغی در صغیر آمد باواز
 زمانی بود هر مژ بر سر راه
 چو روی دایه دید از سایه گل
 نمازش بر و چون سبزه نباتی
 چو دایه روی هر فردید برست
 نشاندش پیش افسون کرد و نماز
 بدو گفت ای چو فرزندم گرامی

سپهر نیلگون چمن رنگ بر شد
 بصبحن باغ شد و سایه گل
 میان راه و ام ماه بنهاد
 زیر نوعی فسون آغاز کرد او
 گهی بر کرد حقه پاک بنمود
 و باز آگندنا آلود میکرد
 که تا آن مرغ را آرد پرواز
 درون آمد چو از مرغی برون ماه
 بخمدت رفت پیش دایه گل
 ز فعلش یافت چون لشکر نباتی
 بسوی گل گرفتش دست برست
 بجلیله جادوی را واد سر باز
 چو او پیش ما در کم خرامی

اینجا شایسته آنست که در این
 سخنهای زیاده بگویم
 نهادن در قفاری مرغ
 سخن تم کینه ام و سوی
 غم چنانکه در آید
 و باغ را بگویم که در آن
 سخن فتنه در کار آن
 بجا نرود و بگویم که بجا آورد
 سخن فتنه در کار آن
 دیدن دایه را پیش از این
 و بگویم که در دست
 و سوی گویند بر دایه او را
 و از این سخنهای

گر زانی ز ما چون آهوا از یوز
تو خود چون تاب‌ری ماند تنها
مهر بر سر به تنهائی جهان را
جوانی نو جوانی را طلب کن
و می‌باید می‌کشی لب‌الب
کسته خواهد شد و مبنای
چو گشتی مست بی‌رومی نگاری
چرا باید کشید از عشرت دست
مرا افسوس آید چون تو سر و
بدین خوبی که داری چه آخر
که دید آخر چنین خطی شکر نوش
که دید آخر چنین لعلی گهر ریز
که دید آخر چنین زلف سرفراز

چنین وحشی مباش و شیر آموز
به تنهائی خزیده در چنپا
که دلگیر است تنهائی جوان را
سرمین بوسه ده نمی‌خورد بکن
که فردا را امید نمی‌نیت شب
در اندیش و می‌پوست کش جام
مرا غم کن نمی‌در مرغزار
که آواز خوش و روی نکو هست
که نخراند بگرد او تدر و
ز خوبان چون شادی بی‌بهر آخر
که خطت را انگشت او حلقه در گوش
که بر لعلی در انگشت شکر ریز
که از خواستی لب‌بست افکنی باز

کلمات جادو سحر
آیات گفتن بیهوش
دربین بیهوش کن
و خزان ز غیب دانه
بسیار آفرینش
دلگذاشتن و دست
و تنهائی را دوست
گرین باران اگر
مردی داری
مولانا سید
صادق بن علی

که دید آخر چنین چشمی فسون خیز
که دید آخر چنین خال دل افروز
که دید آخر چنین قدمی سحر وار
در دنیا چون تویی تنها بمانده
بخوبی گر چه مخدوم جهانی
کنون تنها چنین بگذارستن
پیشی چون سیم و قدمی چون صنوبر
دوز نقش از شکن بر بهم شکسته
و و بعلش سرخ تر از دانه نار
فتاده بر خشن از مشک خالی
و و شور انگیز او مخمور مانده
دهن چون پسته خندان کشاوه
کنون چون بافتی بس ایگانم

که دست غمزه بکشد ایخون ریز
که چشمش نشد چون خال نور و نور
که سرو از وی نلزد چون سیم و سیم
به تنهایی درین صحرا بمانده
چو هستی مستحق محروم ازانی
به شمی و می حور می آریست من
همه جایش نیکد یکد نکوتر
نه از ان حلقه اندر هم شکسته
بیکدانه درون صد و ششوار
شده سر حد خوبی را کمالی
سیاهی در میان نور مانده
شکر بعل او دندان نهاده
مکن هرگز سبکتر دل گداخم

ل
سبحان عالم ربنا
بصفت پروردگار
بیان افسانه ساز
فسون پروردگار
بجو جستی و عزرا
بودی پادشاه از کز
شده از خاد صلیح
از زبان دیوانه
بودن دل بر چو
ترانه ای با چو
دیدم امیران که
بر سر کلاه کز
مهر در بر داشت
نه از غم

کنون گریایدت با آنچنین کس
 گرت رازی بود بسته زبان بش
 تو گر چون پسته رنگ آمیز کردی
 دل پسته توان دید از دلباش
 زبان منمائی همچون پسته از کام
 چو کاری می توان کردن نهانی
 همان بهتر که زیر پرده اینکار
 زبدا نامی تبر چیزی می گزینست
 بدان کنون که گلرخ دختر شاه
 ز رنگ دست نقاشان استوار
 بهر شهری ز نقش او نشانی است
 که نقش گل گرفته لب بدندان
 و در نقش و سیاهی قیر فام است

چو من هم یکس شکر ازین پس
 یکس مکشایم هم خاشاک زبان بش
 چو پسته زود شور انگیز کردی
 از آن جبریده اندازین زبانش
 زبان من رکامت آور همچو بادام
 چنانکه از وی بنای یکس نشانی
 بهر دانی و بیرون آبی از بار
 که در عالم زبدا نامی تبر نیست
 که سجده میبرد پیش رخسار
 نخیزد آنچنان نقش بر پیرایه
 بنحوی نقش ویش ستانی است
 سیان باغ مانی نقشند آن
 بنا گوش سپیدش شیر فام است

اینهم از تنویر دایره
 وصف گلرخ که ازین
 و چنانکه در نظر
 غنچه از دین زبدا
 آفریده شده است
 سیاهی صافی و غیره
 به نانی و بیرون
 به نانی و بیرون
 شاه است که ازین
 ازین تنویر
 بهر دین و بیرون
 زبدا نامی

چو بکشاید در چین نامه مشک
ز مه کم گوی بکار ماه روش
مژه چون دشته سیراب دارد
چو چشمش لببری را کای بند
چو بر خیز و بناز آن سرو قنات
چو بکشاید نفع از کام شکر
رخمی چون گل لبی چون قند
تو خود گل را به از منی افی آخر
مگر او را نظر افستاد بر تو
چو گل ز نیگار تو انی شگفتن
که خواهد یافت چون گل در این
چو گل رویتو دید از بام ناگاه
چو بوم ز آنکه من دیدم بسی را

سونی نقش نو پسید^{له} عبده مشک
دو هفته ماه شش کنخواه روبر
نهر ارا تیشه را بی آب دارد
بمستی دست صد شیار بند
بر انگیزد قامت صد قیامت
لبش برنج نو پسید نام شکر
همه سرایه جز مانند دارد
همه شرش به از من خوانی خمر
چکوم نیز میدانی و گر تو
بگل خورشید را دانی نهفتن
زهی دولت زهی بخت تو زهی کار
پدید آمد ترا اقبال امی ماه
که بار می نیست دولت هر کسی را

عبدالله او بنده او استم بگو
زلف غلام افغان
سپاه دلاور شویو کد
مطلبه جود افغان
غور اکرمین افغان
موری محمد زین
سایه ای بر صفای
موت نیستم از بگو
خارجی دیو در افتاد افغان
عالمی دیو در افتاد افغان
موت نیستم از بگو

ز دولت بود کاکون گوهری	وزان گیسوی مشکین بوی بری
کنون خواهم که کیشب هر دو با هم	ستانید از دولت و دود عالم
دولت بپوشه دادن بسته و آید	بشکر مغز تر بسته دارید
زمانی موی هم بر دست تابید	زمانی نیز بر هم دست یابید
جهان نیست اگر در می دستی	که پیش هم می یابی شستی
ز عالم هم می از عالمی به نژ	دمی با از عمر آدمی به

گفتار و اظهار کردن هر با نفسی و حیث شناسی و ادویه جوان بشتی و شتی

چو از ادویه سخن بشنود هر مژ	چنان شد کان بنایم گفت هرگز
بد و گفت ای دلش در مانده	ز غول نفس خود مغرور مانده
نداری شرم باموی چو پنبه	که خلق چون منی بری بدنبه
ز موی همچو پنبه دام کردی	چو مرغی پیش دام رام کردی
مساز این پنبه دام مکر و فن را	بنده این پنبه کرباس کفن را
جوانی میکنی در پیش من تو	حساب گور گیر ای پیر زن تو

که
مژ پادشاه که در پیش
خوبی و در پیش
سن و در پیش
مانند ماه و در پیش
بشکست و در پیش
بهم که در پیش
منقصد دل و در پیش
بهر دست نامزدی
فردیند و نانی نیاید
مولا و شمس
صادق علی نظامی

بروای پیر جادوی فسونساز	که توانی شدن با فسون ساز
بروای بوالعجب یا فسون گر	چو تو گر آه را دیوست هم بر
بروای مرغ رنگ آمیز جادو	که رنگت را اندام هیچ پهلو
بروای شوم تر داده تلخیص	که در شومی سبق بردمی تلخیص
چو زین شیوه سخن هر فرخواند	از وادیه جو خرد گل فسونا <small>هم عاجز گردید ۱۲</small>
بهر مغز گفت ای بی شرم آخر	شدی در سر و گویی گرم آخر
مشو گرم ای زودیه رفته آبت	تو از من به اگر ندیم جوابت
ازین جد بازیت برین اگر من	نیارم بر تو صد بازی فکر من
ببین کار جهان کین و ستائی	و هر جادوی برین گواهی
چو جادویم نگویم پیش بانو	نمایم جادویی خویش با تو
چنانست زیر دار آم بمردی	که بیک خشت صد کردم گردی
چنان کردی اگر نگر نیی از دم	که بر خوانی خدایت را بعد نام
پیامی از تهو در و بر من تو	چنین منگر چشم خرد بر من

ای سکاره بر تویی

فهر تلخیص

که برین این فسون

میخوانی چون آن

دفر شاه است مانند

میخواند و در جادو

همه نیکس از ۱۱۰۰۰
فردی از ۱۰۰۰

اگر گروم بلعب لاهو مشغول و
اگر بر لبه نهم دامی تبلییس و
نگوئی تو که آخر من کر ام
بدین زودی چنین کردی تو من
زگفت دایه هرگز گشت خاموش
همی چنانکه دایه پیش می گفت
ز خود می دفع کرد از راه خویش
چو دایه دم نمیزد هرگز از پیش
چو هرگز رفت دایه بر جگر داغ
نشسته بود گلرخ دیده هاتر
همه خون دلش بالا گرفته
ز بی صبری ز دل رفته و تراش
زبان بکشد و گاهی آیه کجائی و

سراسیمه شود از بکر من غول
ز بیم من بتگ بگیریز و ابلیس
تو گل را باش و نه من تن ام
نه یکدم تنه شین گردی تو با من
نکردش یک سخن را بعد از آن گوش
زگفت دایه هرگز پیش مخفت
نداوان صد سخن را یک جوابش
بیرون رفت و جدائی داشت از پیش
بر جبت پیش گل آواز از آن بان
دمی برخاسته دو چشم برادر
کنار از خون دریا گرفته
زمین پر خون ز چشم اشکبارش
چه استادکی چندین نمائی و

بجواب فرمود دایه هرگز
و گاهی از آنجا که راست
تو گویی من کویت و دایه
انگوش را داد و من تمام
نکردم تمام کلام من
مولا شایسته محمد صلی الله علیه
و آله و سلم و از آن
مجلس ما فرمود که جواب
چندین که یک یک جواب
و بسیار از وی شنیدیم
را بعد کردن باید از نزد
برادر گردیده و از آن
مجلس از آنجا که دایه
سعه از آنجا که دایه
باغ با سحرهای طاهر
مطالع و فرشته بود گلرخ
بگریس کرد و در شاه راه
از نظر من او داشت
میروی محمد و حسن
میرانند تا

چو خود را ساخت خم کردش بنیم
 نزد یکدم که سگ یا مردم است
 سری دارد که بادش در کلاست
 چو بادی برگزشت گرد کرد او
 چو بادی آتش اندر سر و پیش
 زنوک فره از خوشد جگر دوز
 فرو بارید از مرگان سر تیز
 که پیداشد ز هر مویش خروشی
 بندان لپشت دست جامی کن
 که با گل این که داند کرد هرگز
 ز در و ناسید می جالش مسیخت
 میشود خون جان من یک بار
 که نتوان یار از خود جدا کرد

اگر در جادوی در خم شینم
 بگفتم صد سخن زین و سیمین
 چو او پرباد باغ پادشاهست
 سبک سر بود چهره زرد کرد او
 چو دایه گفت این گل شنیدش
 و چشمم نگسین و ازین سوز
 بهر آن اشک خون آلود خیز
 بد انسان در دلش افتاد چو
 سز لعل جهان آرامی بر کند
 بنایت غصه میکردش ز هر فر
 ز اشک آتشین مرغانش مسیخت
 زبان کیشاد و گفت ای این هزار
 گم و از گل جدا اگر گل جدا کرد

ای جان یک باریک
 از صدمه چو درخت
 دلم که ملک است با تو
 زار و دربار تو
 امده آن کردن تو
 مولانا شمس محمد بن علی
 منظره الهی است یعنی بگو
 شنیدن از زبان دایه
 هفتاد و هشت خط از دفتر
 سیلای شکر و گل
 دیده دلک ز فریب
 گشت از این زلف تو
 دل با کون آنکه از باد

ز دستم رفت کار و کارم از دست
 اگر کار و دلم را در تپایی
 درین اندوه جان از من برآید
 چو من فتم گرفتاریت باشد
 بدست خود چو گل را گشته بینی
 ز گفت گل پشیمان گشت وایه
 بگل گفت ای خرد بر باد و او
 چو هر فرشته بی او سخت میداد
 کسی اسر فرو آید بجز مرز
 تو دانی ز آنکه من مردم ازین تا
 بسی گشته طبعم تپایی
 نخواهم نیز رو نمود دیگر
 ز گل این فلج چون میرون کنم

دلم خوشتر مرا ای وایه دریا
 نشانم از جهان دیگر نیایی
 بسیرم تا جهان پر من برآید
 پشیمانی و خونخواریت باشد
 چو گل از خون لب آغشته بینی
 ز قف سینه جوشان گشت وایه
 همانا نیستی تو نشان داده
 ندیدم هست رگتر از تو و کار
 نیاید با سر آن نیز هرگز
 و گر هرگز نخواهم گفت ازین باب
 ز من هر رشته این را نیایی
 بجز گشتن چه خواهد بود دیگر
 چو گل ای نمی خواهد چون کنم من

بازبان نشان داد
 بگل از کار گل که

و در دهان از خون برآید

بگل نیست

بگل نیست

بگل نیست

بگل نیست

ترا این بند گزیند و آخر
نمیخواهد ترا کار جهان بین
بشد بر تو زبند نامی جهان تنگ
چو تابستان بود این شمشیر
چو باغ از برگ یزان زرد گردد
توئی گلرخ دولت داری شکر بار
توئی گل مشک داری نام نشین
برو این بار از گردن بنده از
چو میه انی که هر چه یکسیت
در آفل دل رو بود بروشت
ندارد با تو رونق کار هر فر
چونیت این کار است تنگ بسته
چو است تنگ بسته می بینی

که آبی بر کف نمی بندد و خسر
کر ابر گویم آخر در جهان این
که من مردن و ادا ام از ننگ
هوا می هر هفت در دل شود گرم
هوا می بو که آخر سر در گرد
فر و مگذ از شرم آخر و یکبار
مشود حلقه آن خط مشکین
اگر جانست جان از تن بنیدار
چه از هر هفت پس هیچ نیست
با خرم فرو گوید بگوششت
نیاید با صلاح این کار هرگز
چرا داری دل از تنگش گشته
دلت گرفتند بر شینی

این کلمات صلیح در این
که دل کاخ زلفی نبی
مگر این خود نبی نبی
بجو جان نگرند و آن
خامه دل خود تو
نیز دست ادا که تو درم
بلبل را روشی ۱۳۱۲
و در این سینه و فیض
که اگر در سر و جان
دلی که درش این نواز
این کس که از زلفی
مستقیم و مستقیم
آزاد و آزاد
و این کس که از زلفی

مرا ای خیر گوئی و گر بار
 بسیمایی بشاوی رخ برافروز
 چه بر سنگش نرم ای عذلولنگ
 محو زان لب بسی حلاوتی بدو
 بخوردی لاجرم شادی ربوت
 ترا زان لب بمانده کند دندان
 گلی ناپدید لب از خنده خالی
 چو در میدان سوائی فتادی
 ز بهی شناده که سنگت چنانم
 چو دایه این سخن با کرد و تقریر
 همیشه گل کلاب از چشم میخیت
 زمانی شمع گریان بود بر گل
 زخندان گریه آناه و لبند

بهر فرشتو از وی بهین خبر آر
 نوعی نیز بر سنگش زن امروز
 اگر او را میخواستی سهو سنگ
 که بر جامه چکانی روغنی زود
 بگیرد و آتخوانی در گلویت
 لبست هرگز ندیدم نیز خندان
 شده چون بلبل پرکنده حالی
 درین میدان زبن گوئی بشاوی
 که میخواهم که در عالم نمازم
 گلی بی برگ آبی شنز تشویر
 عرق از جسم و خون از چشم میخیت
 زمانی صبح خندان بود بر گل
 گهی او میگرفت و گاه میخند

له

ای جان مادر اگر

شاهزاده هم بدین

بفرزدین فرست

ترا لازم نیست چرا که

او بهیشتی ازین

لب و تشویر غالی

نادر ۱۲ مولانی

نحوه صاف می نماید

نر زیر قبه نیلو فری سر	چو بیرون کرد خورشید منور
سپیدی بخت بر کوسپاهی	برآمد آفتاب از برج ماهی
که در ده روز یک تانان بخورد	و تا گشت و چنان پیشد زرد
بروز اندوه بیماریش بود	بشب در پنج پیدایش بود
ولی چون نار چرخ دید چون بر	نه یک ساعت قرار و نه می صبر
زلفت عشق جان آتش گرفته	ز سوز دل بان آتش گرفته
فشارده اشک بر روی از دم سرد	فتاده عکس بر موی از رخ زرد
ز بانفش در زبان از کار رفته	ز چشمش رونق دیدار رفته
بگل گفت ای زده چشم دل غار	چو دایه دید گل آآنچنان زار
ز غم بر جان من سیلاب بستی	چنین تاب بر آتش شستی
زیزدان ترس مرا آخر خود شرم	زمانی دم زن از گر پستی شرم
چرا بر خود نگرم همچو باران	پاسخ گفت گل چون سگواران
که دور افتاده ام از نگین من	کلام زان از میگرم چنین من

چون از گفتار بدین سخن
سر بایستد آن بچو کرد
قدرا دید و نشین کرد
که از ایند و در در میان
تو بر لب کرد چنانچنان
داده در آن کل از ترس
دست باز داشت
بودی که غم از حسن سبک
چون آن یار پرده
آتش خور را گرفتار آید
در در و در نشین بید
بند بر نشی و دهی نایب
از ترس تا زار و در

نه امی ای از درون آگاه
 نمیدانی که در چه درود و غم
 نمیدانی که برین حسرت شرب
 مکن ای ای زین پیشیم مفرط
 کنون کاری که بجان من آمد
 چه گریک در وید روی بخورد
 ز صد دردم کمی گریه با تو بود
 بستی چون همی بینی جویم
 شدی پیشم چو آتش گرم گفتار
 چو دل بر بود عشق از آستینم
 اگر خواهی که پنهان ارم این درد
 دل لایق علم درشت من نیست
 زبانه اگر کنم از عشق خاموش

که چشم ز خون اردوین گاه
 که میجو شد ز خون دل و غم
 که چشم خون دل بگریست شب
 جوان عاشقم برین پنجشاک
 بسیر بر خون مراد گردن آمد
 ازین ه کوفتن کردی نگریدی
 ز آهت چنبر گردن بسود
 بسختی چند گونی پیش بوم
 چونچ مردم کنی هر دم دریکار
 بخواهش کی نذر و پوستینم
 نیارم دشت چون جان ارم این
 که این بخوشتن با خوشی نیست
 چگونه اشک خون بنشانم از جوش

بسیار از درون است
 بقاری در جواب
 پیر دخت لایق
 از در و غم گاه
 و نمیدانی که در یک
 چیزی نمانده ام
 به چندی تا در عالم
 در لایق نیست
 در لایق نیست
 به قدر از در و غم
 به چندی تا در عالم
 در لایق نیست
 در لایق نیست

چو تخمی راکشتی بار اول
مشور و دور و آیش ده زمره
سخن میگفت تاشب همچین گیم

ز بی آبی بکند ارشش معطل
که لبت و یک تخم آید بیرون
که تاشد دایه راول نین منم

گفتار و رفتن ایله کت دوم برهه زو فرقتی اورا

بگل گفتا که فرستم بار دیگر
چو روز این کار انو انم کنون
گفت این فرو آمد ز منظر
فکنده بود هر فرجامه خواب
بر حوضی به تنهایی نشسته
یقین میدان که تو در هیچ کار
جوان چون دید روی وایه پیر
بدایه گفت بی نوری تو آشب
بیابنشین می تپان و مینوش

ز سر گیرم هم مشب کار دیگر
مشب آن قرعه برگردانم کنون
ز پیش گل نیز و آن سمن بر
می برکت گرفته بر لب آب
به تنهایی زنا اهلان بسته
چو تنهایی نیایی بهیچ یار
نخنده شکرش آسخت یا شیر
چو بانگ طبل از دور می آشب
چومی خوردی سبک بر خیز و غروش

۷

یعنی انقباض دل

خند من کلک و جاده

خود را باز کرده

که یکبار در باغ ناز

از حسن بی لوری

چو گفتا بی از بی سبک

آری ۱۱-۱۲ لوی

خیز و غروش

حریف تاب دندان دل فروز
 سیه دندان غموم با تو آغاز
 چپ باز آمدی ای دایه پیر
 چرا آخر مرا بیدار کردی
 چو کرگه گرسنه ماندی مظل
 مرا کی دیو شب هم خوابه باشد
 پس آنکه دایه آمد در مراعات
 تو میدانی که چون گل بیکر نیست
 ترا خواب یکی شتراد آخر
 جهانرا مثل او شتراد نیست
 ولی شکو مثل نو پیر اصحاب
 بیافران بر و اینکار را باش
 زبان کیشاد هرگز کامی بلا به

مکن بستی امشب همچو آن روز
 بستی کند دندان آمدی باز
 که نتوان زد چو تو جاد و بصیر
 ندانم تا چرا این کار کردی
 مگر سیری نکردت بار اول
 که در شب دیو در گریه باشد
 بدو گفت ای مرغ ماه از تو شب
 بنیای او سلطان بر نمیست
 که زندی با تو نتوان داد آخر
 اگر گل عاشق است افتاده نیست
 که چون بر در بود تیره بود آب
 چو دل بر روی گل لدار باش
 ندانم چو تو جاد و هیچ دایه

مردمان نودون
 تبسم کرده زفر
 کردن مرادین
 یکبار آمدی دوما
 از تکرار این کار
 کردم پند آمدی
 بآن ذکر و تذکرات
 بولانبه محمد و فاطمه
 مدح اهل بیت
 در خطبای است
 بیایان شود
 شاه را چنان گفت
 آید که در بساط
 جان بر نوازانه

مرا گوئی که ترک خوش تن کن
همه کارم نکوشد تا کنون من
نیهم من مرد این از پیش من
نیاری بست این شکستن
مرا با گل بهم پهلوی اینست
بکاری خوض باید کرد و مادام
چنین عشقی عفو فرمای از من
چو دوش این خواب را جانی برست

اگر خواهی گرنه کار من کن
بکار عاشقی آیم برون من
چنین معشوقه کردن کی بدو
چهی ندی بنده خشک بر من
بسی اندیشه کردم روانیست
کز برون توان آمد به انجام
چو چشم فقع کشای از من
می بردایه نخت و جست خود

گفتار در بازگشتن دایه از خسر و بخت تلخ و فاساد او

بیاید دایه پیش گل و گر بار
بگل گفت از خرو و بیکانه تو
درین نبود که دیوت بنمونه
لباس الوسی گ جام کشادی

دو چشمم از خشمم گل کس بار
که از بیگانگی دیوانه تو
که اینهم نیز نوعی از جنونست
لبشوهان را انبانم نهادی

دو چشمم از خشمم گل کس بار
که از بیگانگی دیوانه تو
که اینهم نیز نوعی از جنونست
لبشوهان را انبانم نهادی
دو چشمم از خشمم گل کس بار
که از بیگانگی دیوانه تو
که اینهم نیز نوعی از جنونست
لبشوهان را انبانم نهادی

مراد کا خود بردام بستی
 چرا با یکشیدن فقر و فاقه
 سیم بر ریخت لختی سز نش کرد
 چو حلقه بردم زدا و بخواری
 تو دانی مران خود شنودم
 ز هر فر یافتم من حصه خویش
 سپا در میانم ای دل افروز
 از ان پانچ دل گل موج بخت
 سمند شادی اولنگی آورد
 از ان غم دیده تر لب خشک بر
 ز سوزش تفت بر گردون سیده
 عروس آسمان اخواب برد
 نه ماه آنشب از ان ماتم آید

تو چون صیاد در گوشه شستی
 که نه من بیا لحم این رانه ناکه
 ز من خود را ز مانی خوش نش کرد
 چو خاک ره شدم از پرده ای
 و من بستم و خاموش بودم
 برو اکنون تو خود کو قصه خویش
 که من خود را بروی آوردم
 که زان موج خون شمشیر بخت
 و شس چون چشم سوزن تنگی آورد
 بسوی بام شد دل داده است
 ز آه از این خون چکیده
 خروس صبحدم را آب برده
 نه زان غم صبحدم را دم برآم

ای کمال انکار

رای از کله شگفت

کردن کسین

از هر زهره بختی

بجو را بتم لعل اگر

ز دل داری تو خود را

موفقیت از این

همه شب آن دل فدا ده در انگو
 زور دل سر و دگر از میگفت
 که ای دل کار خود کردی فتنه
 بر و در عشق جانان جان گیر
 اگر بکیم دهد عشق دست
 گلی از عشق در جانم شکفت است
 همه کلمات گل آرد برون سر
 چون در عشق سستی خوش نمفتد
 کجایی ای مرا چندین غم از تو
 توئی شمع جهان افروز پیوست
 توئی خورشید غرق نور مانده
 توئی چون باز خوشتر بر پریده
 توئی چون وز بانور آبی

چو پرکاری بسبر میگشت هر سو
 خوشی بادل بهم اسرار میگفت
 باخون من خردی و رفتی
 بعشقش زنده شو ترک جهانگیر
 بسخی شتر بود از هر چه هست
 و لیک از چشم جانانم هفت است
 رگ باخم ز دل آرد برون سر
 که خبر در سوخته آتش نمفتد
 دلم نادیده شادی یکدم از تو
 منم پر دانه جان بر کف دست
 منم چون دره از دور مانده
 منم چون مرغ بسمل بر پریده
 منم چون شب بمانده در سیاهی

له

صورت حال گلشن در

عشق و دیار و سرش از

در دیار دمانه سوخته گلشن

افعال و احوال سرور

شیران از فدا کردن

ملکان سید محمد

صادق سید

مطالع عالی

منم چون کاه زیر گل سپرده
 منم چون پای از آب او فدا ده
 منم چون تشنه جانی جان بداد
 منم در پیش تغیت سر نهاده
 بکن جمی نگو کو جای آن هست
 زیاده سر دگل فریاد برخاست
 که گل را بوی خون می آید از دل
 بهر دم بند عشقش سخت تر گشت
 مه رویش بر پرده در شد
 بر در و در را پرورده از شیر
 بیکدم در کشید از گاهواره
 پدید آمد مشرق حیرت زلفت
 که رویش چون ل گل زعفران شد

توئی چون کوه سر بر اوج برده
 توئی دریای پُر آب ایستاده
 توئی چون چشمه نیسان کشاوه
 توئی تیغی چو آتش کشاوه
 فرو بست از غمت بر جی جانست
 با خر چون سحر که یاد برخاست
 سحر که آه توین بر زد از دل
 همیشه در میان خون لگشت
 و در آسمان چون پرده در شد
 بر آید هیچ همچون دایه سپهر
 خلیل شعر طفلان ستاره
 چو شاه شرق و مغرب فرو رفت
 زلفش رخ گلرخ چنان شد

این کلام خطاب از زبان
 گلرخ در عالم تصور است
 بطوب خود که از چنین
 هستی و آفتاب هستی
 سواد نایب محمد راجعی
 مدخله عالی شاه و عالم
 بیتابی را سطر این
 بکمال گیر و از این فدا
 شریک بی رفتن گلرخ بر
 بام و زبان ملاست که از
 در بیان کلام که چنانچه
 ز دست عشق نبوی
 از ناکام از زلف

چو کاهی از زمین می مبتلا گشت
 بحسبست از جای تا گیره دام
 چو دیدنش دایه لب بکشد از شرم
 به تیغ تیز دل بر کندم از تو
 ز ناخوش خوی تو بر بدم آخر
 خرد و زریا آورده تو
 بمون ناکرده سر از جیب بر فرد
 اگر گویم بکش دامن ز کینم
 که میگوید تو گل روی هاری
 که گفته گل که تیره باد کاش
 نیز و یکی شمع و سوز خوشتر
 فلندی از لپکانه لب بردوش
 دران اندیشه تا بار دیگر

هوای هر فرس حین که گشت
 چو مرغی کو جلد از حلقه دام
 که ای در عشق آبت زفته از چشم
 ز جور تو سپر بفلک دم از تو
 مشو بر بام و بشنویدم آخر
 نگویندم بجا آورده تو
 شوی ام کیشان پایم این سوز
 جوی باد است همچون آستینم
 که تو همچون بن گل جملغاری
 و می ریان آباد است بهش
 که هم بانگ بل از دوزخ شتر
 گشته سیه خوابی دیده دوش
 رسی بر بام و سار می کارو

۹
 نصیحت از پیشانی
 و باغ از دنیا باغچه
 چه چاره بر سر آمدن
 بام ۱۱ اولانا شیشه
 ساقی علی غلغله علی
 به این هم بگو که دلگیر
 بیا بیا بیا نغمه ای که
 بهر آرزوی او ز شیشه
 خزان از پیشانی
 که بهر آرزوی او ز شیشه

<p>نیاید ننگت ای بد نام آخر گلکش گفت ای شده بی اگر این جهان بی او چگونه بنیم آخر دلش در عشق هر مزخوش میزد</p>	<p>توقف کن فرو آرام آخر سن اینک تو برو بگزین به این دلهم بر خاست چون نشنیم آخر بسوی بام میشد دوشش میزد</p>
<p>چو شد بر بام هم میزد در باغ به نقاب عنبرین از ماه برداشت چنان دل بسته او شد بیکاه برون افتاد چون آتش نشتر بدان شکر چنان ندان فرو برد دلش دیوانه زنجیر او شد قضاوت قلم دیر رانده بزی چشم رو دوست میداد</p>	<p>بیک دیدن نهادن جگر دلخ دل هم میزد و آه برداشت که باران بهاری نخت بر ماه ز خست آب آمد در دهاش که دندان گویا جان فرو برد مریدی گشت و زلفش پیرو شد شد از نا کام در زنجیر مانده رخ چون برگ گل در پوست میداد</p>

چون از تفریحی دل
ما گلکش کمال از تفریح
خاطر به بام آمد و پیش
نظاره از در گسین
چشمی انداخت
دوبی کامل چنان
با وصل بسوی برادر
نورانی به صد فغانی
منظر احوال
بوی دیدن گلخ زنگی
تا بار دوش آب
مسلسل و منتهی
رفت ۱۲ مولوی
نیمه حسن

ز عشق گل چنان شد هر مزار او
جهان چند آنکه خنجر آب هم زد
چو دل سر در ره پیویش آورد
چو هر مرقعه زلفش چنان دید
ز بند و تاب و چ و حلقه هر سو
سیاهی بود هر یک حرف گوی
ز مشک تازه جیم و سیم میدید
از انگل نمیدوش جیم بایم
ز جیم و سیم او هر مرقعه سوخت
دلش میگفت به عالم زخم من
خبر میگفتش ایدل دم زن آخر
دل هر مرقعه پیش عشق نبست
نخستین حرف آن بود از معانی

که شد چون گل ز هر مرقعه جز او
ز سودا و دردش طغرای غم زد
میوی زلف گل در بندش آورد
دل خود چون نگینی درین دید
نهرازان حرف مشکین داشت بر تو
که نویسد بر شکر گوی
چو دالی دل از دونه میسید
که یعنی ملک جیم دارم شبایم
الف ب ت عشقش مودر
چو جیم و سیم او بر هم زخم من
هجا آموختی به هنر آخر
نهاده انگشت و لوح آورد و برد
کالف سیم نذر دتا بدانی

له
هر مرقعه و دیگه
از دل در عقل و
فرست بود مگر
پیش نغم کشته
اگر فخر در
ملکت محبت آغاز
کرد ۱۲ مولانا
سید محمد
صادق علی مدظل

ولی زلفش الف بی پیش دارد
 سر زلف چو سینه نشسته بهانه
 بسی دل طره زلفش بخواری
 میان بسته بعشق او در اطراف
 چو جمجمه جدا آورد و پیچ
 ز دل این حرفها هرگز فرو نهند
 چون نقد عین بودش دام بنهاد
 چو دل از اجداد جان برگرفت او
 چو بی مقصودی مقصد شد آخر
 چنانش عشق گل در کار آورد
 به بین تا کار و بار عشق چند است
 ز عشقت این همه نوحه جانها
 نبودمی ذره اگر عشق را نخواست

بغایت لفظ طره

طالبان و بطون

دارد و نظر آید

در زلف می باشد

تأویف نایب

باید خواند

نوعی نموده

از آنرا

گهی بر سر گله در پیش دارد
 کشیده کاف کفری در زمانه
 بلبابا دوخته در خرده کاری
 بسان لام الف از قاف تا یاف
 هزاران دل چو داو و عمر و بر هیچ
 چو وقت عین عشق اید و فروماند
 ز عین عشق بر تر گام بنهاد
 به پیش عشق لوح از سر گرفت او
 چو طفلی با سر اجداد شد آخر
 که هر مونسش عشق اقرار آورد
 که هر دم صد جهان بهیم فلکند است
 ز عشقت اتصال جسم و جانرا
 نبودمی ذره با ذره راست

گفتار اند فریقین گلرخ خسرو آمدن گلرخ پیشوایه و حکایت کسوف
از عاشق گشتن مهرمز

مدار از کبر معنی نکتہ خالی	الاهی دُر در یامی معالی
چرا از پرده بیرون می نیاری	هزاران بکریه پرده دای
بگو کز پرده شان بیرون فرستند	ترا ووشیزگان بسیار هستند
بجلوه آرم آن پاکیزگان را	اگر بنائی آن دوشیزگان را
بیرون آور سبک روح و سبک دست	و وسائی که در عشق اند دست
که در رشک افگنی چرخ کهن را	ز سر در جلوه ده نوعی سخن را
که از شاخ سخن بودش سخن بر	چنین گفت آن سخن دان سخنور
سیه شد روز مهر از یگا هی	که چون گل کرد در مهر نگا هی
بدام افتاد اذان جور پر می نش	یقین دانست گلکان مرغ کش
چو دانه در زمین از جا بر داشت	رها کردش بدام و پای بر داشت
باخر چون فتلوش مرغ در دام	چو مرغی منقلب میگشت از دام

دو سبک معنی
و نکته ای که مراد
از سخن کمال
مانند و نو است
مولا سبک معنی
ملا و معنی سبک
معنی آمدن سخن
از لب بی بکریه
و سخن نهم سخن
در عالم تمام
و در دنیا بودن هر چه
عشق گل که بگوید
بعد از نام
نه سخن

دبان پرخنده پیش پای آمد
ز هر عضویش مرون محبتش
رخ چون کاه او گشته چو ماه
چو گل در پوست میگنجید بادوست
چو دایه آنچنان دیدش خجسته
بگل گفت این بنیدانم که از بیت
نداستم ترا چندین لیر می است
ز بس گرمی که از تو آتش آید
کشاد ابروت از جانم گره زود
چه خندانم بگو احوالت آدوست
بگو تا از چه لب پرخنده کردی
گلش گفت این نام از زمانه
شدم بر بام و دیدم رو هر مهر

چو خوشیدی پیش سایه آمد
رخ تاز به لب خندان دلی خوش
وزان شادی جهان بر بکا
دلش چون گل نمی گنجید در پوست
که تا گل خود چرا پرخنده لب داشت
که گل خندید یک ساعت که نگرست
بدین دلت ندانم این چه شیرست
بالا این گو که اکنون این خوش آید
کی ابرو تو یکدم بگره بود
که گل از خنده بیرون آید از پوست
که جان دایه از گل زنده کردی
یکی تیر آمد آخر از زمانه
بدان خوبی ندیدم روی هرگز

له

استفسار دایه

از خنده دلی گلخ

و دعا دادن او

بگل گفت که مردم

چون درین وقت

دانه باد ۱۲

سوالانید عمر

معاذ حق

<p>دل او چون دل خودیش کردم کشیدم آنگاه در تنگ تیرش از آن زلفم سیاه تابست او را جگر رنگی لعل من از آنست از آنشد غم خون آلودم از او که هرگز برود پیش از من دل این حسابی رست چون طیار کردم ولی من بردم از هر فرزندی او ندارد جنگ کاری در میان کنون با منم سی روز هر روز بدست خویش باید کرد و کار کلمه من این چنین عارش نهادم دو بالا کرده ام من کار او را</p>	<p>شدم بر بام کار خویش کردم بزه کردم کمان دارو گیرش بزلفم کردم مش داغ جگر سوز جگر میخورد و دادمی ندانست بچشمان خون لاله بودم از او ز هر فرزندی چنان دهم من از تن چو با هر فرزندی دیدار کردم کلی صواب کردم من گلی او یکی دادم یکی بردم بخانه حسابی راست کرد او هر روز ز توانی کار بر نماند بیک بار دلش بر بودم و کارش نهادم یکی میخورد و ام با یا را هر روز</p>
--	--

این کون

نیش زین

زینت

سنگ نقره

بهر روز

سزین در میان

بهر روز

نیک

چنان می برآمد مونس او
چنانش ندیدم در زمانه
اگر چه از برگل دور بود او
گر شمه کرد با من در منانی
بخواند بلبل از گل داستانها
کسی اسومی این ازست رآ
سخن که چه نگفت او نیک انهم
سخن در وقت خاموشی چنان داشت
نذار عشق من با عشق او کار
مزن پر به چو مرغ امی ایه چندین
کنون این پسته را عنبابی آور
ز گفت گل لعل در این چنین گفت
شبست خوش باد و روزت باد و فرخ

که حیران بند در گل نرس او
که نتواند کشاد آنرا جمانه
بغزه لبش میرنیم نمود او
تو امی دایه نه عاشق چو دانی
ولی مرغان شناسند آن باها
که او را زین نمد باشد کلاه
که میگفت او که سر تا پا ز باغم
که یک یک موی او گوی زبان داشت
که او عاشق ترست از من بعد بار
که شد مرغی که داوی خایه زین
چو من این جو می گنم آبی آور
که اسی ماه فلک را بر زمین خست
بست سیم و زنت گل شد پارسخ

۹۱

دین محمد

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

ز گل همچون شکر در آب بگذاخت
 ز گل چون بلبلی در زاری آمد
 ز گل و پای دل صد خارش افتاد
 ز رنگس بر گلش خوانا میشد
 زلف عشق و لعلت چنان گشت
 دو آتش همچو بادی در رسیدند
 چنان زیر و زبر بشد زان آتش
 ز بس آتش که دشت او در دل تنگ
 نهان آن گشت زیر سنگ آتش
 ز تبصیرش دل را بیم جان بود
 صبور می را ولی بر جا باید
 چو هر مری نیافت از خود صوری
 بدل گفتا چه کردی ای سیمه وز

وز آن آتش چو شمع از تاب بگذاخت
 میان خاک خوشخواری آمد
 و لش از دست رفت کاشی افکند
 و لش چون کنده می بر تاب میشد
 که زیر شعله چون باخگر نهان گشت
 بیکره بروی جانش رسیدند
 که آتش همچو او شد او چو آتش
 برویشت چو آن آتش در سنگ
 که می بگذاخت زان تنگ آتش
 چو بیدل بود تبصیرش از آن بود
 ز سودا می بیدل صبر نماید
 هزاران رنج یافت از دور و دور
 که حبستی دوری از دشت افروز

ای حال هر روز تبصیر
 گلخن بدتر از در زبرد
 میشد در تبصیری و
 بطلاتی در خود نمیداد
 مولانا سید محمد قاضی
 منظره العالی + +
 لعلی در عجب حالت
 و غریبه صورت پادشاه
 نوگر قنار در دام بخت
 افتاده بود در تنگی دل
 خود با حکمت هم نمیداد
 جستجو دایه در دشت
 با نانی گشت ۱۲
 قافیه خال مولانا محمد
 عزیز حسن مد ظله

بنگاه آمده اقبالست از یام
 چونیکوی بنام سازگارست
 کسی از آسمان ماه آمده پیش
 کسی گنجی بدست آورده سرخ
 کسی بی صدق و در می باشد با فروز
 درین ماه روی من کجا شد
 درینا که چنان در دور ماندم
 درینا که چنان گنجی نهان گشت
 که گردست این که من کردم چه نام
 مرا چون چشم سحر جفتی در آفاق
 چو روزی ده سر آمدند نیکار
 بگر دباغ در میگشت پیوست
 رسید القصه روزی دایه پیر

ز دستم فرت و توانده در دم
 بپایان بسختی روزگارست
 چگونه در زمین گنجد بندیش
 چگونه دست بکشاید بران گنج
 چگونه بخودش دارد شب روز
 که ز پشتم چو ماه نو دو ما شد
 وزو هم سنگ دریا خون فشادم
 وزو چون گنج جانم خاکد ان گشت
 چو درشش در فرو ماندم چه ببارم
 بنادانی چو ابروز و شد مطلق
 دل هر مزبجان آمد ازین کار
 بپویی دایه چون شوریده هست
 نهاد از بهر هر مردام ترویر

له

بوجوبین بدید

ای که گنجش

درینا که چنان

درینا که چنان

گشت جان رسید

گشت جان رسید

نویسند

چو هر مزدایه را در گاستانی دید
به پیش دایه شد چون شرمساری
چو هر مزار بر خود دید دایه +
گره برابر دی پر چین و آزو
از و بگذاشت و ناویدار مثل آورد
دم لایلیفت میوز هر مزار +
چو هر مزدایه را با خود بکین دید
بر او رفت و گفت ای دایه خبر
سخنهای پیش تو بے خورده گفتم
تو بر نادانیم اکنون تفو کن
ز پافتاده بودم بیدل و ست
ببازی گز نمودم زرق و ستان
ز من کینه گیر ای بیم سیننه

تو گفتی تشنه آب بر دان دید
ز شرم دایه چشمش چشمه ساری
بدان خورشید رخ بگنزد سایه
قدم در خشم و دم در کین و آزو
نداشت آرم و در آزارش آورد
که با هر مزارم کار هرگز +
بنایت سبکین و خشکین دید +
بیادم پرده سرایه آخر
ز سرستی برون از پرده گفتم
چو دانستم خطا کردم عفو کن
نگیر و بچسب از مست بروست
عجب بازی عجیب بنور و ستان
که از مستان کسی نگرفت کینه

قدیم لایلیفت

سخنهای پیش تو

و برابر مزار

مردمانی و بیجا

بجایان و خشک

و بجزایان

نموده و محو

مطالع

نستان کارنا هموار آید

اگر بی بهرگی دیدی زمستی

چو بودم من زمستی در خرابی

چو بینی در خرابی کارنا ساز

همیکردی در اول مشیتستی

بسالوسی زبان چرب و نرم

کنون از مهر گل چون موم گشتم

چو روان عشق گل دیدی متفشتم

ز گل هم سیخ سوخت و هم کبابم

مکن ای دایه در مانی کن آخر

مشودرتاب از جسم چو مومم

چو دل مرغ تو شد بدل دی تیر

چو در دام خود آوردی تمامم

چنین کاذب من بسیار آید

به شکاری چو در کین شستی

به شکاری ز من مهری چو تابی

در آبادی بتوان کرد آغاز

کنون چون جرع با به نشستی

مرا چون موم گرد نیست شست

چو موی لقمه نامعلوم گشتم

ز بی رحمی نشاندی زیر کفشتم

وزان آتش ز سر بگدشت آبم

علاج درد حیرانی کن آخر

مشودر خط ز کین من چو موم

نهادی بر شهن امی گلوگیر

دمی در دم برون در زدامم

نشان از عشقانی

چانه از دوزخ

زنگی بسبب غلبه

نشان از حسنه

درد از کوه و آتش

دور از آتش

سازمان خطه

تو نیکی کن که گرد کرده ام
تو نیکی کن که نیکی متیوان کرد
مرا بلیقه خوست خود را
چو در پائی تو افتم سرنگون شو
مکن ای ای این تندمی با کن
مکن که ز عشق سودائی شدم من
ندارم دست آویزی ازین پیش
چشم چند سوزان اسی آخر
چو من چن شمع مردم در سحرگاه
بگفت این ز نرگسهای مخور
ز سوز عشق سر و شس رنگون گشت
بهوائی گل چو نیرنگ بلا زد
ز لبس دیده خون بگذاشت بر

که آن میباید خود کرده ام
که هرگز بیکو کاری نیاورد
که دل بخواند شش کس با
از آن قطره بریزم جوی خون من
نبری چاره این مبتلا کن
سر غوغای سوائی شدم من
دل از دست شد مستیزین پیش
بده پروانه گرجان اری آخر
چه حاصل گردی پروانه آگاه
فرو باریدم و ارید نشور
بروی اور وانه جوی گشت
دلش چون ریه دم در هوا زد
بزار می ایه گریان گشت برو

این بیان از کبر
نیستی من لغزنی
دیر کرم خود نگاهای
که از بزرگان عطا د
خودان خطا و روی
از خنک است
چون شمع دم دهنده
سودا و شکر و زعفران
نماند پروانه با نرگس

بپایخ گفت ای هر مزدگر نیز
 چو جان گلرخم از تست زنده
 کنون این فت زین پسین
 خواست کرده ام بادستانی
 مرا چون این است بیم نیست
 چه گراز عنکبوتی هیچ ناید
 منم چون عنکبوتان تا آغاز
 شب و روز از غم پرده درین
 کنون رفتم بعد از این بر ماه
 نشاخم هر دو را چون ماه بر مهر
 چو دو تنگب شکر با هم نشستند
 چون در تنگ ارم هر دو شکر
 چو من چون عنکبوتان پرده ارم
 نخواهم هرگز ت خونی جگر نیز
 چرا عیشت نباشد دایه بنده
 چگونه بنده تا زنده ام من
 خواست بیکشتم با تو بجانی
 سرم چون عنکبوتی در نیست
 ولی هم پرده داری را لبشاید
 که در پرده نکوتر باشد این از
 ندارم کار جز پرده تنیدن +
 کنم آناه را زین مهر آگاه
 نشاخم هر دو را چهر بر چهر
 جهانی چون گلس باد پستند
 گلس کی پزند با هر دو دلبر
 گلس ازنده در پرده نیارم

چون دایه هرگز از ادب
 که انحراف بیگانه دارد
 برستی از دلکاشی
 فرزند عشق و تنگی
 گفته دوش از این
 که جان نازد از این
 باد و صاف بر این
 نو داد ۱۲۱۱
 غیر محسوس است
 بیان دایه که درین
 پرده و غنچه و تران باد
 درگاه غنچه عنکبوت
 در پرده داری شما
 جان خود را بنده
 باشم گلس را چو چال
 دوش که بر مهر شما
 هر دو چو پسته ۱۲
 بویان از غنچه با خود
 همدان است
 غله العالی

اگر من یک گس بنیم بدین در
 زهر درد ایشی چون فرو خوان
 بسی باز اگر گنج تیز تر کرد و چه
 نهاد القصه او را در شبانگاه
 نهانی راست شد شیاد گاهی
 دل هر مرازان شاد می چنان شد
 بیاید و ایه چون بادی بر گل
 گلش گفت ای گرامی تر جانم
 چه سانت پرسم از گزیده آخر
 جوابش او کامی گل در جهان
 بهمت از خم گردون گذشته
 فروزون ترا در زندون و در حبشید
 ندیدم مثل هر فردی که گوی *

زخم همچون گس دوست بر سر
 بسی افسانه و افسون فرو خوان
 جهان عشق را پر شور و شرم کرد
 اساس عده خلوت که ماه
 که جمع آیند خوشیدی و بای
 که گوی مغزا و پرز عفران شد
 چو گل خندان شکر ریزان چو بلبل
 چه آوردی خبر از دست نام
 بگو شیر آمدی یار و به آخر
 ندیدم همچو هر فریک جوان من
 بر فعت از جهان بیرون گذشته
 گران سایه شده ز و فرورشید
 ندیده بودمش من پیش گوی

۴

بسیار جوی

بسیار زنده و دلگه

بسیار خندان و بلبل

بسیار جوی و شاد

بسیار جوی

بسیار جوی

همی عظم ترنج دست برید
دو عنابش ز شرم دایه بسته
که بیرون او فتاد از لپسته مغش
از آن معنی خطا و فستقی بود
دلیم را پسته بر احمق داشت
ز لعاش ناگمان شکر ریسم
و گرنه دل بران شکر شیره داشت
که گفتمی خطا او بر خون من بود
که چون هر قریه نیکوئی محال است
که بر ما و زمین عاشق توان شد
که او را هست جای دوستداری
نباز می عشق با او با که بازی
بمشتی دانه در دشت کشیدم

چو چشم روی نارنجی او دید
دلانی دارد از تنگی چوپسته
چنان در بسته تنگی بود لغزش
بیرون از لپسته مغش تازی بود
چو گرد پسته خط فستقی داشت
بر انم داشت تالب بر کشایم
ولیک عقل بر جامیم نگه داشت
چنان دل از خلش بچویشمین بود
ترا این عشق ورزیدن حلال است
و بمعنی دلیم با آسمان شد
رو او دارم که او را دوستداری
نساز می کار با او با که سازی
چون آن مرغ را بیدانه دیدم

چون دایه پیش گلزار
خندان و مشتاق بود
نویسنده ای که در
دختری از ناز دارد
فهم و عقل و دانا و زیاده
سکه الله تعالی
دایه یعنی دایه فنی
دل بپوشان خود و نمید
که از محبوبیت و از دوری
پرورده من از عشق
اینچنین کس تا چه کار
در زیر غلایم و چمن
کس عشق دندی
حلال است ۱۲
فانم و نبل و لایه
عزیز حسن و علاه

بسجی دم وادشن القصه باری
 نه اوم وعده تا چون شب در آید
 دودل در عیش جان افروز در آید
 فرو خواهد شدن ایندم سر انجام
 چو گل از نایب بشنید این سخن را
 بدو گفت ای تبودل زنده جانم
 چه گویم هر چه گویم بیش از این باد
 خدا را رحمتی نبهاد و در تو
 کنون مایم ورو می و شب
 گل عاشق همیشه بادل افروز
 اگر سبجی بنام ما بر آید

چو راضی گونه نشد بیم واری
 ترا صبحی وصل او بر آید
 بهم هر دو شبی تا روز آید
 می دستی بر آید ای دل آرام
 چو سبزه رخ بر فروخت آن سحر وین
 چگونه شکر تو گفتن تو انم
 که رحمت بیچنان کام در زبان باد
 نگو کردی که رحمت یاد بر تو
 چو لپته با شکر هم پوست مشب
 شکر در تنگ خواهد شد تا روز
 می از ما با کام ما بر آید

گفتار اندر فتنه گلرخ همراه وایشب فتنه برای ملاقات هر مهر رخ

چو گردون را معلق گشت رایت

ز انجم نه ورق شد پرده آیت

له

دایه از افروز خود را

بوس و ملاقات

بهر فرط طمع دادند

قول گلرخ است

که خدا رحمت بر تو

فرستد چنانچه از

بایست آورد

گردید ۱۲۵۰ سال
 تاریخ

ستارہ از کہودی رخ برافروخت
نقاب از روی گردون برگرفتند
فلک از این بود شمع شب افروخت
چو شد روز و شب دیگر درآمد
نشسته بود ہر منتظر وار
برای شکرے زان بعل خندان
ولش در بر طپان تا چون کند او
چو پاسی شد شب متاب بفرخت
بباغ آمد چو پای دایہ از پس
چو ہر فرزدید در متاب ماہ
چو خوشتر لبوسمی اہ میشد
گل خوشترنگ باقد چو سروک
نبرگس و فسو نکاری عمل کرد

مہر نو چون جہودان سر و بر خوت
ہزاران شمع ندین در گرفتند
کہ مروارید می پویست تا روز
فروشد آفتاب و مہ بر آمد
کہ تا با گل کند در باغ دیدار
سناوہ چشم و کردہ تیز دندان
کہ خار گل ز دل بیرون کند او
چو خوشیدی گل سیراب بفرخت
بشکل آفتاب و سایہ از پس
ولش بہیوس شد بر شوت آہ
ولی چون غنّی چون غنّی کاشید
خرامان پیش آمد با تدرک
بغمزہ مشکلات عشق حل کرد

آمدن شہور و مہر و مہر
سندہ ما و آتشکی
فلک از شمع کوکب
ہر فرزدید در باغ
برای ملاقات ہر منتظر
غلمان و ہر ہواہ بابہ
در باغ و ہر ہواہ بابہ
بغیر چشم چو ہر ہواہ بابہ
از ہر ہواہ بابہ

بلب برداشت مهر و لبری را
بنمزه راه بر اختر فرو بست
در آمد بزین افکنده گیسو
فرو پوشیده دیبا ملون
از ان در زیر نقش موم بود او
بعایت موم او نقش نکوداشت
چو هر مزوید نقش لگزمین را
چو ماه او بخدمت راه گرفت
چو سایه اندمین بر ماه افتاد
نمازش بر گل ابرچمن در
می ناخورده هست افتاده هر
یکی را پامی گل مانده از عشق
یکی چون ماه در تاب او افتاده

برخ بنهاد آیین مشتری را
بخنه دست بر شکر فرو بست
لبی پر خنده و چینی برابر
شده دیبا از ان زیبا تر
که سر تا پای همچون موم بود
زهی موم و زهی نقش که او داشت
بخدمت بوسه زد و روی زمین را
زمین در پیش آمد ماه گرفت
گل خورشید رخ در راه افتاد
فتاده این شکر لب ان سمن
شده چون به بیان بی یاده هر
یکی را دست بر دل مانده از عشق
یکی چون ماهی از آب او افتاده

ملون بر ملون

بختیگر در خانه

وینچین ابرچمن

در خانه بگرفت

لباس چادران

از ان زیبا تر

در ده ۱۲ فاقم

لبی در خانه

سکه انداخته

قران کردند مهر و ماه با هم
 نشستند می آوردند حالی
 از آن مجلس چو دوری چند دور گشت
 چو مهر فرست شد بروشت رود
 بزاری زخمه ایست برود
 جواب ز زار بشیم بدون بخت
 سرودی گفت هر فرکانی آلم
 بیاورده می کنه بنوروز
 چو آتش آب ده در کاسه رود
 بیا آن آب چون آتش رمان
 چو ریزان شد شکوفه از دختان
 بیا تا بلب جواب بینی
 بسی چادر کشد بشکوفه پاک

بدان بیج آمدند از راه با هم
 ولی پیر آرزو و جایی خالی
 فلک در دور آنستی گشت
 بگفت از پرده زاری سرود
 ز خون دل پل می سبت برود
 دل بر بشم از هر مره خون بخت
 جهان چون جانسان آمد بد عالم
 که دل پر عشق و رم سینه سپوز
 که عمر از کیسه مارفته چون دود
 که نیست از دمی از فردا نشانی
 می درده چو روی نیکیختان
 شکوفه بینی و متاب بینی
 کشیده ما بچا در روی بر خاک

له
 و دهم سازیت و سرود
 تمام ساز و دکل اینچ و اراد
 نداشتن و در از خود نداشتی
 دارد دل گفتن در آن سینه
 یعنی هرگز از فرسوسه و دیوان
 حسن مطالب خود را فرود
 از فرسوسه را در دیوان
 ساخت ۱۲ خانم
 مولوی محمد عزیز حسن
 سلم الله لها

۷

بسی مهتاب تابد در زمانه
 منی سرچو شمع اورده صلاکے
 بگفت این من ز عشق رومی لبر
 جوان مست و عاشق و چندین حال
 چنین جانم کسی بادل نماند
 بیامد وایه و بر گل زد آبے
 گل بخویشتن از عشق مستی
 بصبح باغ شد باد لب خوش
 صبا از طاس لاله جرعه میخورد
 ز یکیک برگ نقاشان فطرت
 عروسان چمن بقعه کشاده
 چمنی خاصیت چون مرهم آمد
 چو لبسراید ساز از سر و آزاد

نور آشکو که

حال نمی ماده

علی انصاری که

زین گلار در دنیا

در دهان چمن

برابر است

نوری که از زجر

لله غار

ولی برخاسته ما از میانه
 که در دمانه سر و اردن پائے
 بسیمگیشست خون میخیت از
 ولی بس سپن لیکن بان لال
 که چه دیوانه چه عاقل نماند
 شد آن آب از رخ چون گل کلا
 درآمد و هوای می پرستی
 زنگرس که ده پر خون ز یوزخیش
 چمن چون نوع و سی جلوه میکرد
 نموده خرده کار میهای قدرت
 هزاران بجای بی شوی زاده
 که فرزند چمن عیسی دم آمد
 برقص افتاد گل چون شاخ شمشاد

چمن

در عشق هر وقت مری خوش آواز
 گل و بلبل همه شب را ز گفتند
 جوانی بود دوستی و بهاری
 گل و هر مزه هم انس باز گشتند
 بدستی زلف گل آورده در تنگ
 چو لختی طوف کردند آن دو چو
 ز تبصری دل هر مزه می جست
 بنقد می صل شیر و دونه میدید
 درآمد همچو مرغی سوسمی دونه
 چو آگه شد زبان بکشا و دایه
 چو مومک پنبه شد در پنبه کردن
 چو پنبه باتو در اطلس رسیدی ^{بناشایدی آمو}
 زلفت وای گل تشویر میخورد

همخواند آیه الکسری بخوش ساز
 حدیث عشق بازسی باز گفتند
 جهان اینمین هی خوش و زکاری
 ز خون دیده سنگا نذا گشتند
 بدستی خورد می از جام گلنگ
 بنخلو نگاه رفتند از لب جوی
 که تا با گل نگر در کش کنند
 بران آتش ملی چون پنبه میدید
 بچرخنی دایه رامی کرد پنبه
 که مارا هست از سالوس یایه ^{مکرو و میب}
 مرا پنبه مکن در دونه خوردن
 چو گرم پیله شمع در کشیدی
 وزان تشویر شکر شیر میخورد

آیه الکسری آنورست

وزن کج و صیغه کسوم

آمده لایه لایه جوی ایام

ما را دایه ایام کسوم کسوم

ایام کسوم کسوم کسوم

دوای کسوم کسوم کسوم

ز شرم ادوق میخیت از گل
 بر دایه دلی بر غم نشسته
 با خردایه مسکین برون شد
 چو طاق طاق شد هرگز بر سر
 بگل گفت ای دیوات شکر خیز
 قمرم شهری سی کوکب تو
 توئی شمع و شکر داری خجوا
 چو عشقت پروانه دماغی
 چو شمع گشته بهمانه با من
 ز صد شکر آخر سیکه ده
 بخوشی صدقه ده یک بوسه مارا
 بده یک بوسه چه جا کمال است
 نخستین کوزه در دودی زنی تو

نهان سیکر و گل در زیر سنبل
 ز خجالت بر گلش شبنم نشسته
 کنون بشنو که حال هر دو چو نشد
 بزیر لب یک شکر سخن گفت
 ز مخموری دو باد است سحر خیز
 شکر همشیره لعل لب تو
 منم بر شمع تو پروانه کردار
 گریزش نیست از روغن چراغی
 بیک شکر بده پروانه بان
 اگر بسیار ندی اندک ده
 که صدقه باز گرداند بلارا
 که امشب چاشنی باری هست
 مگر بخیه بدین خردی زنی تو

نهادن شبنم علی هرگز
 با از از لای زین ار
 تبیین کبر چشم دوزخ
 دجین ۱۱ موافق طاقان
 سلیمان خاکی بوی
 میتران نصف الصدقه زار
 الباء و تطفو نصیب از
 از صدقه بلار بار بار دادند
 در طاقان انس غنیمت
 صدای بخار بیکه زار

مباش آخر بدان باریک لسی
ترا چون ملک خورشید است
چو شد جانم ز جام خسرو می
باخ چون بسی با هم بگفتند
گل از سر در صلاهی تاز و داد
ز شوخی چون حد بگذشت تا
خوشا آن کینه و آن عذوبی
چو هر دور می ابر و نهاده
دورخ بر هم لب از پاسخ نگذند
چو جز آن و مهرش و می رسد
دو دست اندر کش آردند هر دو
حکایت چون شکر پرور آید
چه خوشتر باشد از و عاشق نغز

که یک رخ چنین بر من نویسی
بیک شکر کن بخل ای دل فزون
بیک بوسه و لم را کن قوی دست
چو شیر و چون شکر با هم بختند
ستاع عیش را آواز در داد
بلب عذری چو شکر خواستش
که اندم خوشتر است از هر چه گوئی
ز بوسه فضل با یکسو نهاده
بوسه اسپ در شرح فکندند
بوسه داده هر یک می عور و
حکایاتی خوش آردند هر دو
بسی از شد و شکر خوشتر آید
دو شکرشان دو هم با دام نغز

۷

ای صیب خورشید

بهر گل رخ ز صاف

گردیده چرا که در دشت

دو دو خوشی بودند

و بطلب ملک

غنی رسیدند و توان

گل از دهن سپرد

له

بیان از زبان برادر

لذت وصال

لذت خلدای

لذت کیمیا

لذت کیمیا

لذت کیمیا

لذت کیمیا

لذت کیمیا

چو با هم هر دو دلبه دوست بودند
 زده اسباب شادی است بر هم
 زبان یکشاد و هر روز شب تار
 مدام زنهاری صبح از فضولی
 مدام کامشب هم کار است مارا
 چو شمع تا بر فوم زنده مشب
 توئی ای صبح مشب و سنگیر
 هر آنکس که با ما می است مالی
 شب و صلی که دل خسته نه
 دل هر روز و این شب جوش میزد
 بگل سیفت ای تنگ شکر پاش
 کلمی در تنگ آوردیم در سیم
 ازین او دست با حوز را دی

و دو مغز هر دو و یک پوست بودند
 بیای افتاده دو سر است و هم
 که صبحا بر دم خبر لب یار
 دمی دیگر مگر خدمت پشروی
 درین شب روز باز است مارا
 بهیم گزنی یک خنده مشب
 نقس گسی بر آری می بمر
 شو یکدم شبی مانند سالی
 بسی کوته تر از یکدم نماید
 ز بیم روز نوشا نوش میزد
 که ما گشتیم از علت شکر پاش
 بشکرتا بگردن در سیم
 با خبر بستیم از عمر دادی

چ

بکام خویش دیده چشمم بدرا
 ندانم تا مراد دل فروزی
 چنین شب نیز با چندین سلاکت
 با آخر چون شکر بر شد خستند
 که گرم ملت بود روز زندگانی
 سمنبر با شکر لب قول میکرد
 میان هر دو شد چون عهد بسته
 کشیده دارد دست ای مایه ناز
 بیاتان خوش نخبه تیم و بختیم
 جو البشاد هر فرکای سمن بگو
 تو آتش جهان فلک می آید
 نیم آن مرغ من که چشمه نوش
 لکس چون نیست و شکر هست قوتم

بکام دل ساینیم خود را
 چنین شب نیز خواب بود روزی
 نه بنید خلق تا روز قیامت
 به پسته بر کشادن عهد بستند
 بهم رانیم عمر کاه مرانی
 دلش فریاد و جان لا اهل سکود
 گلش گفتا که کردی شد خسته
 که بسیاری خدی از ناشکار باز
 کلید بوسه در دریا فلکندیم
 چه بر خیزد ازین خفتن سنگلو
 گلی زان بر جهان میخندی آب
 شوم از شکر لعل تو خاموش
 بسوی پرده چون عنکبوتم

بکام دل ساینیم خود را
 چنین شب نیز خواب بود روزی
 نه بنید خلق تا روز قیامت
 به پسته بر کشادن عهد بستند
 بهم رانیم عمر کاه مرانی
 دلش فریاد و جان لا اهل سکود
 گلش گفتا که کردی شد خسته
 که بسیاری خدی از ناشکار باز
 کلید بوسه در دریا فلکندیم
 چه بر خیزد ازین خفتن سنگلو
 گلی زان بر جهان میخندی آب
 شوم از شکر لعل تو خاموش
 بسوی پرده چون عنکبوتم

کسی آنچنان گنج نہانی
 ز راه کوثر می بر بایت خاست
 بدادی بادہ آسودہ شب
 چو ہستم شکرت را چاشنی گیر
 چو شکر ہست لختی شیر باید
 ز پستہ چند بیرون افگم پست
 ببت را چون کات آجالت
 چو من رویشم از بہر نجالتے
 چہ پیو اہی زمین پیش آخر
 چو تو با من بیک نعمت کنی ساز
 بشکر درودہ آواز سبیلی
 ہوا سخاوند ہرمز را بتعلیم
 چو ہرمز آن الف بمختلف کرد

و ہن بند و آب زندگانی
 نیاید کارم از آب متی رست
 بآہم سیر ہی پاوودہ مشب
 بچرخ نی نیز خواہم روغن انوشیر
 چہ میگوم ہدف را تیر باید
 کہ لپستہ کاری کار لست کہود
 چو لب ہر جامی ابیشک کات است
 بدین رویشن میل وہ ز کاتے
 نبود ہیکس رویش آخر
 خداوندت یکی را وہ و ہد باز
 کہ نیکو نبود از نیکان نجیلی
 کہ بگذارد الف بر حلقہ ہم
 و وساق نوش کل حق الام کرد

۴
 نفیجی این آری
 کہ بلب کم
 و انتم بلب از ان
 لباس دارانند و ان
 پوشش زان آفتاب
 لفظ بہر وقت در
 ملاقات بر غافل
 و ہوا کہ در خست

بگردانید روی آن سیمین چو
 نخواهد آن الف بر سیمین راه
 ترا جز بوسه دادن نیست رو
 اگر چه بخواهی دید این سیم
 دل سنگینت این نخواهد از کار
 سر دندان بشکر تیز کردی
 به بوسه گرویت با ماضی داد
 و گرازی نمی دم بر زن از پو
 چو سالم نیست بیست از من میار
 چو من رز او خوشی از بیست مایم
 چو مقصود تو از من هست دیدار
 به بستان قدر گل چند نیست ای دوست
 چو از پرده بر آید چست چالاک

که باد آن الف از سیمین دور
 الف هیچی ندارد بوسه و خواه
 نیاید آن الف از سیمین مو
 ندارد هیچ کار سنگ و سیم
 که تو سنگی در اندامی بکیار
 که شفتا لوی باد انگلی خودی
 ز تنگش گل بسی شکر ترا داد
 شبت خوش باد اینک فتم ام دوست
 زکات از بیست باید داد ناچار
 مگر چون بیست عقل از جفت سالم
 تو چون من باشی از بهستی خریدار
 که زیر پرده باغچه است هم پو
 بپونید و بنید از نذر خاک

ل
 یعنی گلرخ نامه
 بهر مرز ندارد غم
 بجز بوس و ندارد بر
 امر از خاطر را بختی
 بسیار زیرا که سنگ
 بسیم ندارد کار
 لولی محمد عزیز
 سکه الله شاه

چونافه پاره شد بر چهره غنبر
نگین کز کان بدست آورد حکا
بمهر من مکن ز نهار آتنگ
مرا خواهی هوای خویش بگذار
کلید گنج محکم دار امروز
ز گل هر مزبوحش آمد و گریه
ز تو بغیر نیاید کس نصیب
ز کام دل چه میگیری عجبائی
گواهی میدهد بر خوشتن تو
ز رو بای بر سپید احوال
چو دل با تو کند در کاسه دستی
ولت از نقش عشق تم جوی خوشند
بلی ز سنگ بودم نقش آتش

چو خود می خام سوزندش بمهر
کند از چرخ گردنده دلش چاک
که گل در غنچه بهتر لعل در سنگ
مزن در حجم بجای خویش بگذار
که تا چون گرد این کار دل فرو
که در شوره مکن ای خوش ملک بار
که رعنائی ز گل نبود و عیب
فراغت نیست تا کی مینائی
ولی عاشقتری بالشدن تو
ز معرو فان گواه آور و نیال
چرا در کاسه گیری دست مستی
که نقش از سنگ نتواند بر نشد
بجست آن آتش از سنگ تو خوش
و

ای نیکوکاران
بجوید و در حق
بدون غش
گل تدبیر
و شگفتی
بلاگاه
الکند
ملک
یادار
مندی
در بند
لوی
عنه
از
لا
بیان
بطریق
خام
که
سکه

چو سیدانی تو کردار زمانه
 نهانی زور می آرمی دگر بار
 چو کاری را نخواهی کرد ناگام
 روا باشد که دوران زمانه
 عجب نبود که نهد عمر من و او
 و گر حاصل نمی آرمی تو کام
 در نیمه نیتاوت بد از من
 بدندان اگر لب را خسته کردم
 بدندان آن لب علت گزیدم
 چو خوردمی خونم از لب سپا کردم
 کنون رفتم چه عذرت خواهم
 چو گفت این خواست تا برخیزد از جا
 که گل این چنین پسند می آخر

چرا شوری درین زبور خانه
 مراد شوری آرمی دگر بار
 در اول کن که پیدانیست خاتم
 برو مارا در انجام از میانه
 مکن مستی ای گل مست ماکاو
 شده الکا نشنودی تو نام
 لب در یک شکریست بد از من
 به پوسه مهرش پیوسته کردم
 که تا خون از لب علت مزیدم
 که خوش خوش از لب خوابا کردم
 که در بی مهریت بی ماهم شب
 گلش افتاد همچون زلف در پا
 بیک حمله سپهر بگندی آخر

چون غنیمت گوی که گوی
 خیزد تی بانی و در وید
 خور و بکاید نقدش
 خوشش سنگ نعلباز دارد
 فاعیل و مجاز و جریه و سجع
 مع سپهر آفتاب مایه
 آمدن ای از انکار
 گلخ بکر کشیده دل
 شمشیر خواست که خیزد
 گلخ بسبب بیک خوش
 سر باری باز نشاند و صفرا
 گویا غرور و دامن
 گویا غرور و دامن

کلیم زان پیش تو افکند بادم
 دل خود دانه دادم تو کردم
 چو سر بر پایت آرم سرفرازم
 درون جانی امی در خون جانم
 ز بهی لسوز یار ما و فادار
 چو دامن منی من در پامی دیده
 ز بی مهری مشغای من ز من دور
 چو دل او میان خط کشیدی
 چو حلقه تا بدیدم شاد می
 کنون از خشم من دم سر در کی
 چو خاک راه پست و بر و بارم
 چنین نازک مباش ای جان مر تو
 بسی سلیم غشبت از تو پیش است

مشو در خط که سر بر خط نهادم
 خدو را خطبه بر نام تو کردم
 چو جان در پایت افشانم نیام
 ندانم جز تو کس بیرون جانم
 ز بهی غمخواره و لبند جگر خوار
 وزین گشته دامن بر کشیده
 که ندید چون بودی مهر منور
 خطی در دل کشیدی و میدی
 چو شمع سوختی کازم نهادی
 دلم را شهر بند در دردی
 چو خون دیده سر نه بر کنارم
 که از گل بر تنابی یک سخن تو
 ولی بجز رسوایی خویش است

۴
 که منقراض و گلگیر
 از آن گل شمع
 مغرور که از آن
 من غشبت زنتی
 دامن افکند از یک
 با آوردنم رو
 گردانیدی
 رسم را پیچید
 شمع سوختی
 بیدار خوابا
 فانس زان
 ملاحظه کن که در همه
 عزیز حسن است
 نه

گل شیرین بشکر لب کشاده
 باخر آن فسون هم کار گشت
 بگرخ گفت کای چین گل
 چو کام بر بنی آرمی کنون من
 چو بامن می تسار می کشیام
 بگفت این و شکر در تنگ آورد
 گری فرودیده از لب زندگانی
 گهی بر انگبین زد و قد او را
 گهی شکر ز مغز پسته خور او را
 گهی باسیم کار او چو زر کرد
 گهی حد حلقه زان لفته پو
 گهی از پسته عنابش خجست او
 گهی کرده ز شفتا لوبسی باز

فسون میخاند سر بر خط نهاده
 دل هر جز از آن دلبر و گشت
 مگر از من چو گل از یکدم آزار
 بکام تو دهم خطی بخون من
 من دل سوخته با تو بسازم
 ز زلفش ماده در خرچنگ آورد
 بدست خود ز شکر را یگانی
 گهی بگست گردن بند او را
 گهی بعلش بمجر جان خسته کرد او
 گهی با کوه دستی در کمر کرد
 بکیم کرد همچون حلقه در گوش
 بیوسه بر شکر فندق شکست او
 مگر پیوسته بود آن هر روز از آغاز

سر بر خط نهادن در زمان
 برداری کردن با کمال
 آشنای گلخ زبانی
 خاطر بر زرد او را
 جان باش خود نه اشت
 هر چند در آن شب بزمی
 گذشت ۱۱ سودی
 ازین سر

بخفتند آن دو دلبر چنین مست

سپاه روز چون بشب غلو کرد

گبوش آمد و یای سیاهی

ز باد صبح گل از خواب حیرت

چو گل بر جاست هر فر نیز بر جاست

گلش گفتار بوی می زنی جوش

بدست خود می مخموریم ده

بباید رفت چون و نیست و مات

که چون پیانه پر گردد بنا کام

بگفت این و می خورد و می داد

بنفتادند هر دو مایه ناز

چو کرد آب قح را آن پری نوش

یکی سر و کسار آن نهاده

که تاباد و سحر که بر زمین حیرت

نسیم صبح جان را تازه برگرد

خروش مرغ شب خیز از لگای

چو گل جانش را با صبحی مست

صبوحی را ز گلرخ باده و خواست

خمارت میکند از مستی دوش

وز آن پس در شدن و ستوریم ده

که تا بر مانیاید چشم بدست

بگرداند سر خود را سر انجام

دم از آب قح میزد و پر نیراو

ز مستی سرگران و کرده سر باز

شدا و همچون پری را خاوش

غمش سر در میان جان نهاده

در پیش بخت بخت

در پیش بخت

در پیش بخت

در پیش بخت

در پیش بخت

در پیش بخت

در پیش بخت

در پیش بخت

در پیش بخت

در پیش بخت

یکی را پای آن یک گشته بلین
 دو عاشق را ز خود یک جوخه
 ز خوب و زشت دنیا باز رسته
 شنویم از یکی مستی باواز
 چو صبح از چرخ گردان پرده بگشاید
 سپیده از پس بالا برآمد
 چو شد روشن درآمد دایه پیر
 نه نقلی حاضر و نه شمع برپا
 همان روشن شده شمع نشسته
 همه خانه قند پاره گرفته
 درآمد دایه و فریاد و رست
 چو هر فردید گل اجست از جا
 چو می پدر و دگردن رشک مد

نهاده مار را بالین سیمین
 وزین عالم و زان عالم اثر نه
 بکلی از نیاز و ناز رسته
 که می زان میخوم کردیم باز
 سپیده صد هزاران پرده بگشاید
 دم صبح از بن دریا برآمد
 دو و لبر دید پائی هر دو دیر
 نه می مانده نه مجلس خانه برجا
 شرابی ریخته جامی شکسته
 زمین سیاه میخواره گرفته
 ز بانگ دلکشا از جا برست
 که تا پدر و دگردن شمس پرا
 ز بوسه بدرقه بروشت ره را

ای غمخیز و سبک

این هر دو نفر را

و در محبت و عشق

و شایسته غمخیز و دایه

صورتی و وقت صبح گاه

و دایه در دست و پا

و دایه در دست و پا

و دایه در دست و پا

و دایه در دست و پا

و دایه در دست و پا

گل خوشید رخ بنیاست دایه
بسوی قصر شد آرزو ز ما شب
گهی میکرد از آن سستی خمارش
گهی آن عیش و عشرت یاسیکرد
گهی آن خوشدلیها با بسلیفت
کنون بنگر که گردون چه جفا کرد
فلک گوئی یکی باز گیر آمد
فلک دانی که چیست ای مرد باش
برین چون مدتی بگذشت ایام
گهی کام و گهی آرام بود
گهی با هم گهی بی هم شسته
جهان بر کام خود راند کینچند
نمیکرد آسپار چرخ در کوب

دوان ای پس گل همچو سایه
ز شوق آن شبنم میگفت یاز
گهی زان ناز و آن بوس کنانش
گهی زان آرزو فریاد میکرد
گهی بنیاست و گاهی بی نیفت
که تا این هر دور از هم جدا کرد
که هر ساعت برنگی دیگر آمد
یکی بیگانه پرور آشنانش
گل و هر مریا سودند از کام
گهی جام و گهی پیغام بود
گهی هم گهی نه هم شسته
ولیک از کار آن هر دو فلک خنبد
از آن بود آسپار بر کام جاروب

افق است چندگان

بر در عاشق و معشوق

خوسرود بوند و بخت

می گذرانید و شیشه

محببت شان از رنگ

نقد و بجا است بوده

فانسم و درو کا محم

نویسند که اند

ک

گل از دل اند در خور و میکا
چه شادی و چه غم آنجا که او شد
ندافتند از اول این جهان را
جهان بایک شکر خورشید
اگر گل بر جهان خندید یکروز
ز دنیا آدمی را خرمی نیست

بغشت آسیا برگرد می دشت
همه در آسیای او فرو شد
که آخر چه در آید از پس آنرا
دشمنش سالی غم ز پی دشت
بدین کنشیشه گریان شد بخت
کسی کو خرم است و آدمی نیست

گفتار آمدن رسول شاه جهان
گل سسناک گل شبنم

چنین گفت آن سخن سنج سخندان
که چون شب روز شد و غم پران
فلک چون طلیسان در آسفت
شبه خوزان شسته بود برگاه
خبر آوردش از شاه سپاهان
بسا زو کار آن شمع یگان

کز و بهتر ندیدم سخن دان
ز شب بر چید پروین احوال زن
زمین در پریان سبز بهشت
بر آمد از سپاهان قاصد شاه
که شمع چون شکر گل است خوابان
کند گل را ز خورستان روان

له

نخ این فلک برون

محبت بشارت

بدین نمونند اگر

یکروز غم می دهد شکر

یکاه گریانه دسا

در کلفت گذران

لایه های

که راه از بهر آب زندگانی
 سپایان را تو بهر وزی فرستی
 همه شهر سپایان چارطاق است
 ز ساقی بانگ نوش از راه رفته
 همه روزه بهم بهر در گشته
 سپیده دم صبحی دم شسته
 عطار و نامه نوساز کرده
 ز شکر درفشان گلزار چشمه
 ز شادی هیچ باقی نیست لرزه
 چون به معنی لعل آمد پای می
 ز خوشستان شکر را میکند دور
 همه کار عروسی میکند ساز
 از زخم آتشی در جان گل زند

ز دیم آب از گلاب اصفهانی
 که گل از گل شکر خوزی فرستی
 بوصل گل چه هنگام فراق است
 خرد و بیتک چو باد از راه رفته
 هوا از آفرستان سرگشته
 بروی روز بر شبنم نشسته
 سماع زهره وی آغاز کرده
 زمستی شیر گیر آهو کر شمه
 مگر گل زانکه گل باید نبور و ز
 که شاه آفرغ را بنهاد و آفر
 ز صد ماتم تهر می شایدش سوز
 به پیش ما هر وی میدهد ساز
 جهان صد خار و شرابان گل زند

ای راوی من که بخواد
 تمام بیان دارم در ساقی
 او در چنین درستی تو
 خداقت پندارم بیگانه
 که شاه اصفهان به
 پر گل از زلفش که
 نقضای دعد
 گردیده اکنون
 طسریاتی در سوم
 ظاهری ادا کرده
 مریون احسان سازنده
 سولی که بر حسن بیاید
 سله سوزید بجز دمی که
 دیوار و شهر بپا
 تکه دشت سر خوف
 سر و لبی خونین
 و خیزستان شهر
 شکار پر گل زند
 من و من

بهوای هر فرشتان کند در پیش
چو آینه چنان دید آنصم را
نزد و دم زد تن و لختی پیاسود
نگار تلخ پاسخ در بر ماه
که گر خود هست جنت تقدیم
نباید بود کل اسرار گشت
تو خورشیدی ترا ماهی ببايد
همه کس را جفتی اشتیاق است
اگر چون دیگران جفتی کنی تو
ببايد جفت را بر جان بنان
چو مردم در بر جفتی طرب کن
چو ابروی تو طاق ای چشم آخر
چو شمع سوختی ای مه چو گویم

وجود کار خش گشته فراموش
زخم در بسته کرد آن خطه ام
که از آن تاج بر تختی پیاسود
بشیرینی پیامی داد از شاه
چو شکر زیر گل در عقد بنیم
که تواند کس از رسم جهان گشت
تو خاتونی ترا شاهي ببايد
که بی جفتی خدا است نکه طاعت
بخوبی طاقی و جفتی زنی تو
چه جفتی جفته در نوان بنان
پری جفتی مکن جفتی طلب کن
همی جفتی طلب چون چشم آخر
بده پروانه تا باشد چه گویم

چون ایبرار متفلسفان
مطالع را قافیه زدند
بر آن رشک چینی اند
بیموت رنگ بدگونی
عالمی نماند بگونی
بهر دهن را دید
بودی ملک و فرزند
عنه جفته با لطف
کاسه چوین و شام
زین جفتی خاندان
در فارسی اندک
جنبه ده و دوتا
گشته دیوانه خرد
دیده و دلکد اسپ
دسری مردم
کنانی الکشف
الغیا است
و الاصله ای می نمود
عزیز حسن بیاد
تعالی

گلش گفتا ششم دیوانه خواهد
 ز نطع خود بدون ره می بخوام
 یقین انم که نبود شاه شاهان
 نه بر نطع عوسی اه خواهم
 نه با او پیل در میدان کتم
 پیاده میدوم چون نفروز
 گر او پیل بالا از رعیاست
 شمه از من و غری مبتلا باد
 چو آن زن پاسخ گلرخ چنانست
 دلش در نفرتی او در نفوری
 زن آمد پیش شاه و گفت آناه
 چو گوئی جفت گیر او سوگ گیرد
 چو سوسن ز زبان شد گل بکیار

که از شمع چوین پروانه خواهد
 چو پروانه دهم شهمی نخواهم
 که گل گردد گلایی در سفاهان
 نه رخ برشته نمم نه شاه خواهم
 نه با او اسپ در جولان کتم
 بفروزی رسم در نطع روز
 مرا ز پیل بند در میان است
 و یا شمه مات این نطع دو باد
 سبک را چوستان بر گران فیت
 وز و زوی کی جستن چه دوری
 نخواهد بود هرگز جفت آناه
 نه زامرخ است کاو کاو کند پیر
 که از ادم چو سوسن من از نیگار

درین ابیات تلاوت
 شطرنج از اسپ و فیل
 فیلسف و شاه و رخ
 دیاده و دیور و دقلم
 دوات و دشت نگار
 برده ۱۱ سولی و
 از جن و غول و سرگ
 نام و قسم و امان
 کردن کار و گفت و
 یعنی بیان نمی و در
 فارسی

نخواهم جفت را نه جفت گیرم
 چه گر آتش زنه جفتی نپذیرد
 ازان چون آتشی فارغ ز جفتم
 چه گر خاکم نگرود و کز خسر
 شه خوزان ازان پاسخ چنان
 برای کار آن سر و چمن را
 بدو گفتا چو خوم در مضیقتی +
 نگین دل خیابان در بند نیست
 بر افکن پیش من این پرده از کار
 حکیمش گفت رای تو نکوتر
 ولی هر کوبنا کامی کند کار
 بنای کار در خامی منه تو
 چو زین اندیشه غمناکست نشنید

و گر چون آتشی بجفت گیرم
 بسوزد هر که با او جفت گیرد
 که نم دردم هم و در آب ختم
 پذیرند دم در دروازه
 که گوئی مغز او پستخوان شد
 بخواند او فیلسوف راسخ را
 زمانی خون او خوار طریقی
 که دل در بند مانده چون نگین
 که دل همچون سمر ابریده از بار
 که خسر و بر ترست و من فروتر
 اگر ناست نوری نهدت بار
 اساسی را بنا کامی منه تو
 نباید بر دل این اندیشه ره داد

باز آمدن ایدر از نزد
 گلرخ و گزاردن
 پیغام ایدر پیش پسر
 که آن گل نازده
 بدو چنان شب از
 از جفت بودن پناه
 اصفهان انکار دارد
 بولوی فرخورد و چو پسر

چو وقت کشت شاخی سپید پرچم	توان کشتن ولی بر نبودش هیچ
چو گل را ناخوشی ملی دید از جنت	چو لبسته لب بیاید لبست این گفت
خوشی چند آنکه گونی بیش باید	همه عالم بر او خولش باید
قضا تدبیر ما بر هم شکست است	کشاو کار ما بر وقت لبست است
اگر صد موی لشکافم ز تدبیر	برون نتوان شدن سوز نقد

گفتار و بازگشتن سول نامیدی و لشکر فرستادن شاه صفهان
و نامه فرستادن ملک خوزان بملک اصفهان عذر خواستن

بیاید نامه آغاز کردن به	وزیر اندیشه دل پیدا کردن
سخن گفتن چو شک از دل انگاه	فرستادن بدست قاصد شاه
خوش آمد شاه رازان اعلی	بجای آورد آنچه او گفت حالی
دبیری آمد و نامه روا کرد	بنامی نامه بر نام خدا کرد
پس از گل کرد حرفی چند آغاز	که ممکن نیست کردن این گره باز
که گر با گل بگویم این سخن را	در او یزد بگویم خولش تن را

۴
اینکه بگوید که بگوید که بگوید

۵
اینکه بگوید که بگوید که بگوید

۶
اینکه بگوید که بگوید که بگوید

۷
اینکه بگوید که بگوید که بگوید

۸
اینکه بگوید که بگوید که بگوید

۹
اینکه بگوید که بگوید که بگوید

۱۰
اینکه بگوید که بگوید که بگوید

۱۱
اینکه بگوید که بگوید که بگوید

توان کرد و چنین ماری تماشایی
 سزاواران را و یک گل کم نباید
 اگر و ختر ترا خواهد ترا باد
 ز مشک عطرش مهری شستند
 نه او آن مرد قاصد پای در راه
 ز بهر شهری بند گانرا بد خواند
 که بروی پوست بر تن او خوان
 که طاقم کردی شته زان سیم حنیت
 چو دل او دارم دلدارم آید
 چو پسته هر دو و یک پوست است
 وکیل خرج شکر با شمش من
 ز بون آن سبک دل چو نتوان
 که دوران فار از خشک سال است

توان کرد و چنین ماری تماشایی
 ترا اگر گل نباشد غم نیاید
 پدرشونی که او جوید رضوا
 چو نوشتند نامه در نوشتند
 سپهر و دشن دست قاصد شاه
 بر شهر رفت و چون نامه خواند
 ز خشم شاه خورستان چای شد
 ز قدر شاه خورستان سخن گفت
 پیام و پهل یارم آید
 چو شکر و رو با هم دوست شد
 ز گل چون دیده بر سر شمش من
 کمون از گفته خود سرگران شد
 وفا بستن تردا من محال است

چون صفهان را نوشتند
 خورستان خیمه و دیوار
 نزدیک به خفقت حال
 و در سبک بخت عیان کرد
 موی و مو و مو و مو
 شاه شاه انصاف و خفقت
 و خفقت شده از آن
 و سواران و پادشاهان
 از کرم و کرم و کرم
 خورستان بیک
 جوابد رساندند
 و نام
 و نام و نام و نام
 در انبار

ز بهون گرد بر گردون فرستاد
بگردون گرد گو گردی بپا
بر آمد تابا شک گاه پروین
علم بر وزن هر یک پای میگو
چو ستاره بر نیز میخ می یافت
چو دریا کوه آهن موج زن شد
هو چون خاک بران خاک خست
قراضه بر سر غبال آمد
لب زنگی شب بنمودن
ز قصر نیلگون بر بام رفتند
با ستاده بر شکر نظاره
ستاده چون دم اسپان نگوشتند
منادی کرد از مه تابای پی

بگفت این سپه بیرون فرستاد
ز هر جانب چو آتش شکر آمد
ز شکر گاه بانگ نامی ز بین
دمی صد کوس صد جای میگو
ز زیر گرد و عکس تیغ می یافت
ز پس لشکر که با هم انجمن شد
زمین از پامی اسپان خاک خست
چو شب در پامی اسپان شکال آمد
ز زیر قلعه این چرخ گردان
ز هر ان مرغ زیر دام رفتند
بصد چشمه چو ز گس هر ستاره
چو شب از خرگ گردون برو
زبان بروشت مرغ صبح گاهی

چون درین بیدار بیدار
سالان جنگ اندیز
شاه اصفهان اکبر
نقش پدید لاری
مالک و فرستاده بود
مردان و کشته شد
چو ازین زار انجمن
اصفهان آمده که
گرد او از دشت کبود
میر و خوار و غلک
میر سید
چو ازین زار کبود

گرفته یک گره گرزگران را
 کشته ده دست و برسته میان را
 دورویه هندوان چون سبیل
 شده آئینه زن از کوه به بیل
 بغزیدن بگوش آه چنان کوس
 که گفتی بازین آد آسمان لفس
 چنان آواز او در عالم افتاد
 که گفتی هر دو عالم بر هم افتاد
 ز مغرب تا مشرق مرد بگرفت
 ز هامون تا بگردون گرد بگرفت
 چو چرخ از گرد مغنی بست هموار
 ز تابک کوس عد آمد پیدار
 ز شمشیر افکن برق بچسبست
 ز پیکان حکم سر بر زاله پیوست
 از ان میغ و از ان عد و از ان ق
 پراز باران خونی غت با ترق
 همه روی زمین شنکرت بگرفت
 زین ان خون مروان بود بگشت
 ز هر سو گشته چندان بی پیوست
 تن از اسب سر از تن هر گون شد
 که راه جنگ بر لشکر فرو بست
 ز غنای خون سر از تن هر گون شد
 فلک صحر ازین دریائی خون شد
 ز غنای خون سر از تن هر گون شد
 شهبه خوزان شکسته شد بیکبار

گرفته یک گره گرزگران را
 کشته ده دست و برسته میان را
 دورویه هندوان چون سبیل
 شده آئینه زن از کوه به بیل
 بغزیدن بگوش آه چنان کوس
 که گفتی بازین آد آسمان لفس
 چنان آواز او در عالم افتاد
 که گفتی هر دو عالم بر هم افتاد
 ز مغرب تا مشرق مرد بگرفت
 ز هامون تا بگردون گرد بگرفت
 چو چرخ از گرد مغنی بست هموار
 ز تابک کوس عد آمد پیدار
 ز شمشیر افکن برق بچسبست
 ز پیکان حکم سر بر زاله پیوست
 از ان میغ و از ان عد و از ان ق
 پراز باران خونی غت با ترق
 همه روی زمین شنکرت بگرفت
 زین ان خون مروان بود بگشت
 ز هر سو گشته چندان بی پیوست
 تن از اسب سر از تن هر گون شد
 که راه جنگ بر لشکر فرو بست
 ز غنای خون سر از تن هر گون شد
 فلک صحر ازین دریائی خون شد
 ز غنای خون سر از تن هر گون شد
 شهبه خوزان شکسته شد بیکبار

خی از سبیل

دورویه

آواز او

کار سبیل

گرز

سر شمشیر

سوی جان

شبه

جو مرغ خانگی از بهیت باز + هنرمیت شد بسوی شهر خوباز

گفتار اند جنگ شاه فغانی با شاه خزان هنرمیت شد شاه
خزان و زاول مصاف کردن فرزند دوم شکسته شد شاه فغانی

همه شب ساز جنگ روز نیست چو شمع مضطرب با سوز بیست

در آن شب گل پدید پیش دایه چو خورشیدی که آمد پیش سایه

پراکنده شده در سوز شکش نبات نقش از پدین شکش

مژه چون سوزنی در خون رشته که توان بست آن خندان رشته

شده از دست دل ستر شستن که توان دوخت این برهم بسوزن

اگر شه شهر خویستان بگیرد گل عاشق زین خدایان بمیرد

بر سر فرزدل افروریم نبود چنان روزی و اگر روزیم نبود

بجزنی دایه نقش تو کش خوشتر که شب آبتن است و روز پیش

اگر چه هست ترس امید میدار دل اندر مهر آن خورشید میدار

اگر طاوس مار در پی اوست و گر خواست جاری او در پی اوست

یعنی از در جنگی نجات و گردش گردان من
بر روز اول مصاف شاه خویستان شکست یافت
دیسپاده او در شهر خود باز رفت و دشمنان
غلبه یافتند ۱۲ سولی محمد قزاق حسن سلیم
شاه چون شکست خورد
و غلبه اصفهانیان بر او
گزار آمد گلچین پیش دایه
گریبان خدایان دور
اندازه ایشان آمد و اظهار
این ماجرا نمود ۱۲۵
منه عم فیضه

چو هر مزق دار سی مقدمی ساز
بساکس کنهوس جوئی فرو برد
دو شاه سپاهان مانده جنگ
یکی هر تو در بنجی نشسته
یکی در عشق سویت میزند تیغ
ز جان افزودل خوش دارم وز
کنون یکدشادیت باز است
بخیر امروز لقا محشریت
ز گفت و ای گل مرشادی آمد
چو در روز دوم ملاوس زین
نهر میت شد سپاه زنگ کیسر
خروشی از یکم خیزان برآمد
دور ویه بانگ کوس از دور برقا
ست

مسوز از نسیه و بانقد می ساز
در آمد دیگر نه و آب او خورد
چو شکر هفت آورده در تنگ
دگر یک بر سر گنجی نشسته
دگر یک راز تو کاری بر آیین
مباش از روی از فردا جگر بفر
که از تو تا بنم راهی در از است
که دی بگذشت و از فردا خبر نیست
وز چون سر و در آزادی آمد
بر خیت از طشت شبت سیاه بین
زمین شد سندر و سی نگ کیسر
ز صحرای بانگ شبت بزان آید
ز خلق نامی صوت صور برقا
ست

نسی دادن ده
بکساکس
گل گل خردار
بیشان دیرنگ نانی
دوازگس دیده شکله
سوز دیر کرد کار که
قادر و مختار است
یکم فرمای بپین
شب حمله فرود آید
فانم مولوی محمد
از حسن سواد

ز بس مردم که آن ساعت ^{در} ^{بخت} ^{میر} ^{مرا}
 جناح و قلب از هر سو می شد راست
 پی به لشکری چون قطره میخ
 چنان هم شده رخ زده سم
 اگر سیاه باریدی چو باران
 ز بس پستی که بد سرهای نیزه
 سپه داران سپه بر هم فلکند
 سپه داران سپه بر هم نهادند
 چو برگ گندنا تیغی ربودند
 ز بس خون کرد و لشکر خیزید
 ز خون خوی مشام خاک بگرفت
 جان از رکشان آنروز جان بد
 با خبر ابدی چون شمع سوزان

قیامت گفتی پنهان کین در ^{بخت}
 ز سینه چون خباث قلب بر خاست
 هزاران تیغ استاده یک تیغ
 که کرده روشنی ره بر زمین گم
 بماندی برسان نیزه داران
 نگه میداشتی سیاه ریه
 صلابی مرگ در عالم فلکند
 بسی پاکید گر اندرفت اند
 ز تن چون کند نامرئی رودند
 ز عکس شد شفق گوی چهره
 زمین را نه ماند افلاک بگرفت
 زمین از گرد و سر بر آسمان برد
 شکست خواست از شاه خوزان

ز بس کینه چو تیغ
 ز بس کینه چو تیغ

ز بس کینه چو تیغ
 ز بس کینه چو تیغ

ز بس کینه چو تیغ
 ز بس کینه چو تیغ

ز بس کینه چو تیغ
 ز بس کینه چو تیغ

ز بس کینه چو تیغ
 ز بس کینه چو تیغ

ز بس کینه چو تیغ
 ز بس کینه چو تیغ

ز بس کینه چو تیغ
 ز بس کینه چو تیغ

نداشت دولت هیچ یار
 ستاده بود هرگز بر کنار
 کندش فتح در فراک بستان
 یکی خودی چو آئینه بسر بر
 بشمشیر آتش از آهن فشانده
 رگاو را از پیش صف بگنجت
 بسنبری در آمد چون دختی
 طفر با تیغ او هم پشت میشد
 چنان بانگی برآورد از جگر گاه
 نمیدانست یک پهل سر از پا
 جوانی بود بهر آواز سپاهان
 به تن می نعره زد چون شیر مست
 که من سالار گردان نبدم

زبید دولت نیاید شهر یار
 میان در بسته و زمین آه و آزار
 سمندش ماه نوبر خاک بسته
 یکی جوشن پلنگینه بر در
 چو کوه سیم در آهن بمانده
 دولاب از کین چو دریا کفت بخت
 مبارز خواست و جولان کردنی
 حسودش کفش در گشت میشد
 که در زره فدا ده کوه تا گاه
 ز بانگ و سپه و حشمت از جا
 که بودی پهلوان باوشان
 به پیش هر آمد تیغ بر دست
 کجا در چشم آید هیچ مردم

اگر یک مرد در چشم نماید
 جهان جزین جهان داری ندارد
 بشه رخ اسب را برشته فلک دلو
 در آمد هر مزو یکشاد بازو
 بیک آفوخ فرستادش بدوزخ
 چو خمش بدول آید آمد
 غریوان اهل خورستان چنان شد
 بدینسان مرمی افکند بر راه
 شفق بریخت از تنیش چو باران
 ز بس کوه خون نشاند از دشمن خیر
 سر ایا او فتاده راه بر سر
 چو هر مزو شهر خزان مهر خون کرده
 شکست آمد بر و شد با نیریت

درون آینه چشم نماید
 و گرد او چو من یاری ندارد
 بگفت این و کشاد از بر کند دلو
 همی برد از تنورش در ترزو
 نزد بهر آرد را بر سینه پانج
 با خست از فلک فریاد آمد
 که رسدش از زمین بر آسمان شد
 که تا افکند هشتاد و نون پنجاه
 وز چون برق سوزان تیغ از آن
 خلوقی کرد جوشن بر تن خویش
 ز هر بی سرین و بنگاه بر سر
 عالم شاه سپاهان سرنگون کرد
 گرفتند آن سرافرازان غنیمت

آفوخ با دفعه دالید در
 و افسوس که تا در این
 خوانند و نایع با سوم فلکی
 منعم و مستعمل با کلمه
 سلاجی است مانند
 و در سفر فغانه عجیبی
 نیزه خورد دست و از
 بعضی اهل فرس بگوشت
 که بر عیاری را گویند ۱۲
 بودی که از حسن بود
 که چون افعی خلوق
 بعضی بوی خوش آمده
 و منقول است که بر
 مرغان دکن مثل کافه
 و غیره می دانند و از
 تنوع طبعی گویند و در
 همین راه آمده است
 ۴ منقذه

نه چندان یافتند آن قوم چرخ
 شاه انگه خواند هر فر را با عذر
 و آمد هر مرز از درشادمانه
 سپیدار می آن لشکر بدو داد
 بدو گفتند ای ستم من از تو
 توانی پستی سپیداران بر
 طغیان دیک بادت چشم بدور
 بطاعت چهره جشیداری
 که این بجز و کار این گم بود
 از غیلم و ازین فروزین زور
 خداوند که تا این کارچو نیست
 چو شاه از حدیرون بنوخت مرا
 بر شهنظری پرداختندش

که حاجت شان بود بر گزوات
 زهر سویش میاوند ره باز
 شنای کشن لسه شاه زمانه
 بدست خوشتن افسر بدو داد
 گزنیان خوار گرد و دشمن تو
 توانی مردی همه روزین را
 حسوت مانده در ماتم تو دور
 بچهره فر خورشیدای
 که این باغبان این سپر بود
 شود صد پیل مشیت در زمین
 که این کار از حساب مایرست
 روان گردش با سپر خست او را
 جدا هر یک شکاری ساختندش

انگه خواند

سپیدار می

توانی پستی

طغیان دیک

خداوند که

چو شاه از

بر شهنظری

جنگ شاه جهان

شهنشایش آخراگر شد

جهان پر موج کار و بار او بود

گل از شادی او در تازانده

ز روح لعل مر جان مینمود او

چو یک پیدی برآمد چرخ جانبار

فلک بازی گریست و تو طفلی

چو تو بالعباب بسیار آفتی

چو تو طفلی بر وازد و در میباید

ورخت دولت او بار و شد

زبان خلق پر گفتار او بود

ز خنده هر دو و لعلش بازماند

جهانی را ز لب جان مینمود او

ز سر و بازی نو کرد آغاز

که مغرور خیال علو و سفلی

نظاره رومی و نادار کافیتی

و گرنه تا ابد مغرور می باش

خطاب با حقیقت جان بهری از صفت هر روز تیر و پنج و یکم

الا ای فاخته خوش خلقی آخر

که در این روی ل بر و نرین

سخن سازده آواز یکشای

بهر بانگی جهانی را بر افروز

ز خلقت جان فزای خلقی آخر

ز خلق خویش صد حلقه خونین

چو بستی طوق معنی را ز یکشای

به روم شمع جانی را بر افروز

ای مملکت ناگه

ز نیناد است اگر گویا

که از خود نماند بیکه

دو گویا از نماند

نماند از نماند

نماند از نماند

نماند از نماند

نماند از نماند

نماند از نماند

چو ترک دانه دنیا گرفتاری
کنون گرفتار داری و کن
سخن بنحی که داد می سخن داد
که قیصر آنکه هر عز را پدر بود
فلک اجرمی خورد و دیوان بود
بوقت او نبود افزون از شاه
نزار الملک خود فرمان فرستاد
که گر خواهی که باشد تحت ویت
برون کن و خل خورستان بخت
سراز فرملن پیچ و پیروی کن
اگر که سپهر از ماسر بتابی
ازین پانچ و ل شہ شہ پانچ
دشمن سروری گرفت و روزی

تقصیر شکستی و عیبی گرفتی
همه بیگانه کار آشنای کن
چنین کرد آن سخن سخن این سخن
که از فتن ز گردون بشیرو بود
خراج حمله کشوران او بود
جهان از فروخت برگردون و ماه
بسوی شهر خورستان فرستاد
زمن باید پذیرفتن خراجت
که نام تو و درون ماند بخت
چو سر بر خط نهادی خسرو کن
زین بر سر کنی و سر نیامی
که از دلت گیش آمد جهان تنگ
سپه کوش سپهر لاوردی

اجای روزی و فتن
که بر بیگانه
منه سازند و فتن
ملازمت بر بیگانه
لاکده قابل
از اربابان
در حکامان
گنجینه
مغوی
سلطان

بزرگان را به پیش خویش نخواند
 که قیصر باج بخواند ز کشور
 نه در جنگش بر آشفتن توانم
 کسی کو این زبان در بادشاهی
 بر بوسن چون برون آیم زانی
 بزرگی بود حاضر رهنمای
 بسی شادی غم درگون دیده
 ز غم جاسته دل بردارو
 زبان از فکر خاموشی بدر کرد
 بیشه گفت ای سپهرت آستانه
 سخامی بجز وحلم کوه بادوت
 چو روی فال گیر دشمن یک
 نه هرگز پشت گردانده از روی

به پیش خروده گیر این سخن خواند
 و گزیده هم بلا بیستم ز قیصر
 نه باج او پذیرفتن تو نم
 که نیست از قیصر شصت صاحب کلاه
 که بر جانم برون آید جهانی
 بغایت خروده دان شکل کشا
 فساد عالم از هر لون دیده
 فشته بر من پیری بر سر او
 دما ز او سخن درج گهر کرد
 جناب استانت آسمانه کو
 شکسته شکرانده بادوت
 بیاید پشت گرمی روزگار
 نه روی آنکه پشت اردوان بشو

باین جواب دیم
 هم شاه هم درج
 حصول ۱۲ سوال
 از حسن سلوک
 ملک فی قیصر دوم
 معلوم بکام خورشید
 جز نکرده و این بر حکمت
 خورشیدان بملک و خورشید
 ساخته که چه نه آید

تو این دم فال از هر مزرگ رفتی
 در این جنگ از و آمد فراز
 چو سرفروسخن گفتن کنسیت
 چنان آزاده بسیار نیست
 زبان می و ترکی و تازی
 چو این بیاسخن برو می ز نیست
 رسولی را بر قیصر فرستش
 بزر اقلیمت از قیصر نگدار
 چو زور و مغرداری دوست دای
 بیاید سیم و ز چندان شر و ار
 و هر در جامه های سخت زیبا
 ز جو و صندل مشک تناری
 غلامی صد که در صاحب جمالی

چنین فالی کجا هرگز رفتی
 شو هم زود در این صلح باز
 بسی میداند و عمرش بسی نیست
 که از او و چو سوسن و زبا
 همه می آیدش و چشم بازی
 اگر او را فرستی لائق نیست
 خزانه در کشاد و زور فرستش
 که از ترس چو زر گرد و همه کار
 و گرنه هر چه داری پوست تناری
 جواهر پیل بالا و در خجروار
 لباس زر نگار و تخت و دیبا
 عقیقه و عنبر و عود و قناری
 فلکشان خجاست بوسه در حوالی

شده و دادن پیر و زاده
 این سخن به پادشاه
 فرستاد که از این کلام
 قیصر دم و زناده شود
 چنانچه چو بدو نقل
 این زاده باز نکرد
 چاکر مدد و توان بگویند
 سحر کرده است ۱۲
 سلاخی که در این سخن
 سحر کرده است

جای

بست تنگ چشمی جان فرو
 سمندی صد سبق برده افلاک
 جهانی برق را پیشی دهنده
 کنیز می صد ز ماه افزون بها تر
 نموده دست بروی عقل جان
 قبا با و کلاما سخت فاخر
 بدینسان تحفه چون گنج و گوهر
 چو قیصر گنج بنیزد ز هر مز
 ترا از مصلحت آگاه کردم
 خوشامد رای او شه را چنان کرد
 یکی گنجی چو کوه زربیا است
 چو کوه سیم در کنج حصاری
 کله بر باه چون سر و خرامن

جهان چشم شان می نموده
 تنگ چشم کرده باور خاک
 چو برق صد جهان الشیا حنیفه
 ز خورشید فلک نیکو لقا تر
 بسر پائی در آورده بهار
 مرصع کرده از در و جواهر
 روان کن با سواران سقصر
 خراج از تو نخواهد نیز برگز
 توبه دانی سخن کوتاه کردم
 همه چون جمع شد بهر نشان کرد
 کنیزان البعد زیور بیار
 شدند آن ماه رویان در غاری
 کم بستند بر موی غلامان

یعنی بسیار ثایند
 درستی با بند از در و جواهر
 علام و سواران نیکو
 قطار نظام و غیره
 خوار خوار به راه
 از این سخن بکار کرده
 و از آن سخنند
 نام و نام مولای
 که در آنجا

چو ماه تیز رو بر پشت باره
وزان پس او تشریف بهر
رسولی اچو بس در خور گشت
روان شد هر فرازان چنان
چو کیم با قبست چون به سر شد
بیکره صاحب قبالی بعد از
چو روز دیگر از چرخ دو تاپ
بعد از اعراس هر فراز بود
چو شه آگه شد از در شب افروز
در آمد هر فرو پیشش بین رفت
وزان پس تحفه شه پیش او بود
چو قیصر دید چنان تحفه در پیش
چو هر فراز بدید انشا از دور

شدند آن شتر می و یان او
که خورشید آن ندیده بود هرگز
وداعش کرد و پس در برگشت
که برقی چون و در زبان چنان
پس آمد با قلم پدر شد
فرستاد او با استقبال او باز
نمود از این صد گشت
فرو داد ز رخ ره بیا سود
به پیش خویش تن خویش همان روز
زبان بکشا و شه را گفت
بیکره عرضه داد و هر فرو بود
ندید از درون انشا و خوش
چو خوشیدی دلش و موج از نور

چو ماه تیز رو بر پشت باره
وزان پس او تشریف بهر
رسولی اچو بس در خور گشت
روان شد هر فرازان چنان
چو کیم با قبست چون به سر شد
بیکره صاحب قبالی بعد از
چو روز دیگر از چرخ دو تاپ
بعد از اعراس هر فراز بود
چو شه آگه شد از در شب افروز
در آمد هر فرو پیشش بین رفت
وزان پس تحفه شه پیش او بود
چو قیصر دید چنان تحفه در پیش
چو هر فراز بدید انشا از دور

برو میافت صبح آشنائی :
 و روحی را نماند از لب که بگریست
 و لیکن اشک را پوشیده شست
 می پدید چون سرو قبا پوش
 بجان رحمت بستن آمد او را
 نهاد از لب گریستن دست بر رو
 عجب تر آنکه هر فرزند حال
 نگو گفت آن مثل پر یگان
 ز خون چشم آن شهزاده شاه
 بسی بگریستند آن نامداران
 ندانستند تا آن گریه از کجاست
 زمانه شاه را فز زنده میداد

پدید آمد دشمن او و شنائی
 ز کس پنهان نماند از لب که بگریست
 برویش چشم را ز دیده شست
 ز ماه او دشمن از مهر زد و جوش
 ز شفق بختن آمد او را
 که لشکر او را ستاده بهر سو
 کشاد از پیش یکیک مژده قتیال
 که مهر خون خنید در زمانه
 روان شد خون ز هر چشمی که آید
 بخندیدند پس چون گل باران
 نشد معلوم تا آن خنده از چپست
 پدر را با پدر پیوند میداد

گفتار در رسیدن هر فردی که بر او

بسی از مردم بودند که در این دنیا و آخرت بر او رحم
 و می پدید چون سرو قبا پوش
 و لیکن اشک را پوشیده شست
 می پدید چون سرو قبا پوش
 بجان رحمت بستن آمد او را
 نهاد از لب گریستن دست بر رو
 عجب تر آنکه هر فرزند حال
 نگو گفت آن مثل پر یگان
 ز خون چشم آن شهزاده شاه
 بسی بگریستند آن نامداران
 ندانستند تا آن گریه از کجاست
 زمانه شاه را فز زنده میداد
 پدید آمد دشمن او و شنائی
 ز کس پنهان نماند از لب که بگریست
 برویش چشم را ز دیده شست
 ز ماه او دشمن از مهر زد و جوش
 ز شفق بختن آمد او را
 که لشکر او را ستاده بهر سو
 کشاد از پیش یکیک مژده قتیال
 که مهر خون خنید در زمانه
 روان شد خون ز هر چشمی که آید
 بخندیدند پس چون گل باران
 نشد معلوم تا آن خنده از چپست
 پدر را با پدر پیوند میداد
 گفتار در رسیدن هر فردی که بر او
 و نام سلطان محمد از حسن
 سکه الله تعالی

و شناختن مادر هر فرزند را

قصارا مادر هر فرزند نظر

چو روی آن بزمیند و دید از کف

و لش بر جاست چشمش سیل

کز کس نخرید دم و ز هر فرزند شاه

و لش بر جو مرغی مضطرب شد

تبان رگ و او نه گامه کردند

کتاب تازه برش نشانند

چو کوه سیم از ان بپوش آمد

زبان بکشا و کین بر ناکه امروز

مرا فرزند دوست و این یقین است

مرا شمع دل و چشم و چراغ است

نهادم جلوه گرفت آتش او

پدید از دور روی آن بزمیند

روانشد شیرستانش لصد شاخ

عق بر روست و شیر میریت

جهان بفروخت زیر پرده چون ماه

چو گردون بقیار و متقلب شد

ز جان صد جان بخون تر جامه کردند

ز رنگس اشک برش نشانند

چو دریای دلش در جوش آمد

به پیش شمع درآمد عالم افزون

و گشته را به سپهرم بچنین است

فروغ سینه و نور دماغ است

بسرگشتهم ز زلف سرکش او

نظر بالقبضای دیدن
و نگارین در کس و نظر
پایانم که در کس هم هست
داده شده و نظار حق
آن یعنی گزافان و بزمین
بالعم از آن که از پیش چون
کلیسین بعد از آنی
چون مادر از بزمین
مدید هر زار دید پس
سبب اختیار دید و
شیر از پستانش در دهان
ای الفت دای دیو
آمد و شکلا از چشمش زار
شد و روی هر فرزند
سکه انداخت

چو شاه اورا چنان سرگشته میدید
 نخست آن قصه اغو می چو
 کنیزک را بخواند آگاه قیصر
 بگو تا از کجاداری تو پیوند
 بگو تا خود ترا فرزندی کی بود
 اگر رازی نهان بر پرده داری
 چرا درمی که درانش توان کرد
 گرت را زیست بامری میان
 کنیزش گفت کای دارا ثانی
 جهان را بار او جت رفته کرده
 سخن نشنوبدان باش آگاه
 مراد رپده از شبه گوهری بود
 چو آتش کرو خاتون قصد نداشت

همه طبعه ز شیر آغشته میدید
 همان افتاده بود اورا چه گوید
 که بامن حال خود برگویی کسیر
 که هر فرزند نامی نام فرزند
 بجز من با کست پیوندی کی بود
 بگو بامن چرا دل مرده داری
 بنادانی ز من باید نهان کرد
 که فرمودت که مهری بر زبان
 چو حضرت باد اتم زندگانی
 فلک را قدر تو در حق کرده
 دران قتی که سوئی در شب شاه
 درخت قیصری را نوبری بود
 که برگیر دشمنی از میانش

چون حال کنیز را شنید
 دین کاران نشد بود و باز
 بکنار او نیندود و در میان
 سدا و آوازه داد و در سینه
 اخلاص و آسودگی و حقیقت
 از کار کنیز باطل کرد و از خانه
 تا بیرون نرفت و در بعضی
 به دست او و کار او را
 در نزد خاتون گفت و شنید
 در نزد خاتون ۱۱

خلان سمریت بر و اور اسحر گاه
کنون را وقت قرب بمیت است
شه از گفت کنیزک ماند خیره
چشمش آتشی بر فرق آمد
فشاند از چشمم چون ابزاری
در آن اندیشه چون لختی فروت

نمیدانم بدین قصه دگر راه
عجب حال است یار با خیمه حاست
دو چشمم ز خورشید گشت تیره
تنش در آب شکش عرق آمد
بر انداز چشم خاتون باجوای
در آمد مهر و گوئی هوش از رفت

طلبیدن تیسر مزار برای رازی علی

یکی را گفت تا هر مژ در آمد
و عا کرد آفرین خواند و ثنا گفت
ز دوران مدتی جاوید بادت
شه از دیدار و گفتارش فروماند
بدو گفت ای هنرمند هنر جوی
بگو تا از کد این اد بودی

ترین بوسید و نزد قیصر آمد
که دوران باد و پیر و نسی آفت
چو گردون سایه بر خورشید بادت
دعای چشمم بد بروی فرو خواند
مرا از زاد و بوم خود خبر گوی
مرا ز خیال آگه کن ز بودی

این کبریا که از پیشتر شنیده
جان من که در وقت شاه
یسوی هر یک که بر او رفت
دشمنان را بکشد و در قتل
از قتل و دزدی و در صورت
بطون و در شهر و در
بانوی شاه این که در
دشمنی آمده و فرستاده
که بود و ادعا بود و سازد
دایم او همراه بود و کنون
بعد از بیست سال شاد
تنم هم سر سبز شد آورده
فرقه خوشگوار شاه از
شکوه و این را هم خوا
کردن اظهار و اسوان
نعمه و حسن سینه

نشان پادشاهی تو پدید است

چو هر مرشد ز گفت شاه آگاه

زبان بکشاد و گفت امی و شایسته

تر این شک که افتاد است و در شر

لبسی کردند هر جانی سوا لم

مرا در شهر خوزان مهربانی است

مرا پرورد و علم آموخت بسیار

زمن هیچ از نگوئی باز نگرفت

نه مانند ست چهر او بچهرم

محبب مانده ام در کار خویش

منم اموز بکیس در زمانه

نیام برد پا از یکدگر جا

چو آشنید این سخن قیصر ز فرزند

کفری هرگز نکوناید بگور است

تعجب کرد از آن پرسیدن شاه

زمن این از پرسدند بسیار

مرا نیز از تو افتاد است و در خویش

چه گویم چون نشد معلوم عالم

که باغ خاص شهر را باغبانی است

چو جام گوشت داشت از چشم اغیار

ولی باومی ل من ساز نگرفت

نه بروی می بخند و صبح مهرم

که بی پیوندم از روی خرمین

چو من کس بکیسم زانم لگانه

که بی دزدیده گیرندم بهر جا

طمع در لبست و در پیوست پیوند

له

استفاد کردن

قیصر مردم

بر زاده دوم

بواب هر از

هر از حقیقت

نامعلوم

فانرس

و نال مولانا

پایز حسن

دلش در بر گواهی او سدا بار
چو در کار می است فتوحی است
بهر گرفت دست از جامه کشتا
نشانی بود قیصر را بشاهی
چو شاه از بازویش دید نشان باز
ز بهیبه ی برفت از دل قهرش
بپارید اشک از چشم گم ربار
وزان پس خواند مادر را پیش
در آمد مادر و در برگرفتش
خروشی تا بگردون می آورد
چنان آن هر سه ماتم در گرفتند
بیکجا سوز با ماتم بهر هم بود
فتاده هر سه تن عالی پشیمان

که نو خشم تست او را نگه دار
ز صدمه در گواهی ده به آید
بر مننه کن تن بازوی بنمای
که بر اجداد او دادی گواهی
از ان شادی گریستن کرد آغاز
گرفت از مهر دل اندکنارش
به وسیدش لب لعل شکر بار
بشارت داد از فرزند خوشش
ز دیده روی در گوهر گرفتش
ز سنگ سخت دل خون می آورد
کز ان آتش و عالم در گرفتند
عجب معجونی از شادی معمم بود
ستاده مهر و یان گرد ایشان

تلمیذی از ان فلان قیصر گوی
کمال بیای که در تلمیذ نشانی
و علامت افتن در هر کجا
میر و دیان و نسلا نیکو
در گوشت خود اولاد خود
سلک الهی است و موقوفه
بمنه خشی یعنی بی مردم
و مادر از هر دو در خوی و غم
تا و یارند و یارین و یار
چنین مشغول شد و او در و درود
و ابدا خوشی داد و در هر جا
معبود خدایی با سر او
شکر زب از دست او
تا چشم و دل مولانا
محمد بن زید
سلوک اندک است

گفتار در رفتن قباد بنامه فیروز خورستان طلب مزد آمدن مزد
و انگشتری اوج قیصر خوشدلی کردن قیصر

و بش صد گنج شادی پیشرفت	علی الجمله چو شه گنج گهر یافت
کسی را سومی خورستان فرستاد	بران کار از میان جان پیاد
برفت القصه آوردش لشش شاه	که نامه مزد آورد بر شاه *
بخدمت پیش قیصر بر سر آمد	چونم مزد داده ایوان درآمد
مرصع افسری بر سر نهاد	برشته دید هر فراستاده
بحرمت در جوار خوشیش آورد	چو هر مزد دید حالی پیش آورد
نکویی را نکویی دان مکافات	فزون انقدر او کردش مراعات
که حال این سپر با من بگور است	پس انگه قیصر زوی حال درمست
دل این مزاجش گشت چون موم	چو پاسخ یافت نه مزد از شه رم
ز اول تا با آخر جمله برگفت	زبان بکشد و در پاسخ گشت
بداده بود از قیصر نشانش	پس آن انگشترین کان دستانش

طالع بدین فیروز خورستان
بنامه انگشترین خورستان
منه خورستان آمدن
پیشش از خورستان
آن انگشتر که در دست
مزد خورستان
علاست نه او بود
مزد داده بود
بولا ایچو خورستان
سکه انگشتر

بیا

نوشته بود قیصر و رنگینش
 زبان بکشاد همچو عنبر آتش
 که فرزندیت باشد لبس یگانه
 ولی در پیش او دل کا سخت است
 چو قیصر دید در پیش آن پادشاه
 نه چندان سیم و زر داد و بدو پیش
 از آن شادی بهشت رای کردند
 هر باز از خنیاگر شسته
 نزاری از عنون آواز داده
 می و چنگ رام کرده ریشیلی
 فتاده می میان پی بتگ در
 می اندر سر خیابان خواص گشته
 نهاده می بصید عقل و آ...

نهاده و آنجا بزم مست یزیدینش
 که استاد نجم گفت ناگاه
 مثل گرد و به عالم جاودانه
 مگر آن بود و اکنون روز بخت
 دلش خون شد ز آب زندگانی
 که هرگز در حساب آید از آن پیش
 جهانی خلق شهر آرای کردند
 چو حورانی بهشتی دست بسته
 صدای او ز گردون باز داده
 زمانه ساقی و می شد سبیلی
 زمی خون کرده سری گم گرد
 که در سر مغز سر قاص گشته
 شده می مست هر موز مسک

له
 از قیصر و هم به تنعم
 دو افعاضه و ز پیش
 آمدند و بسبب اقطاع
 شک و شبهه
 حاصل بودن
 یقین چندان درم
 و درین باره افسار
 ساختند و داد
 شادمانی دادند
 بولایان و از حسن
 سلمه اندک

حرف چرب من خوشک و سر
زیر پی خنک استسقا گرفته
شراب و آبگینه راز کرده
پیکان مرغ صراحی رازنقار
گل خوشترنگ زیر خوی شسته
زاشک گریه تلخ صراحی
ز شادی و نشاط باده نشان
رباب از هر گی نیشی همی زد
کمانچه از دشتی تیر میخورد
چنان شدون ز زخم تابیده
زمین و دنا می و چنگ افتاد ناگاه
شکر باشی رگ خود می کشوده
ز خار زخمه زخم از خار رفته

در آب خشک کرده آتش تر
شکر چون شک بالاک گرفته
بسوی شیشه سنگ ناز کرده
چو خال سیب شیرین انداز
قبح تا گردن اندر می شسته
شکر خنده زده مشتی سبلی
و افکنند خرده خرده پوشان
همه بر جهان درویشی همی زد
شکر ز آواز ترش شیر میخورد
که جان و ف بچینه شد رسیده
زمین با چینه و ف گشته همراه
ز موسیقار داودی نموده
ز کار آب آب از کار رفته

یعنی تا یکدم در دین
دین را یقین مردم
از هر دم و زوداد
فروغی دادند و بهر پی
در خنود بی بس برین
و بجان را از داد و بخش
از از دنیا دستنی
ساختند و مولوی
از ترس کرد

بفال نیک بهر نیم حیرمه	به پلو گشته مستان همچو قمر
نه شب نهند نه روز آسیند	نه یکد مزان دل افروز آسیند
بدین شاد می بهم شتراده و شاه	طرب کردند می خوردند یکماه
ز عیش و خوشدلی و شاد کامی	یکی صد شد جمال آن گرانی
شش نگذاشت بی برق بیازا	که تا نرساندش چشم بد آزار

درین باب

ماندن شاهزاده هر دوشهر بد پرشش ماه و بیماری نجومی او در
گلخن ماه پرور و دستوری خواستن از پدر برای فتح رستان با دیگر

بجای

چو هر مز شاه را در و شم شاه	مقام افتاد بگوشه دل از شاه
هوای گلرخت از حد برون شد	دل او زان هوادری نمی شن
برنجوی و بیماری بفتاد	دران غرت بصد خوار می افتاد
نه جانش اشکیابی زمانی	نه دل را برگ تنهایی زمانی
دل خویشش نبود و آن کس هم	نمیزد بکنفس بی تنفس دم
چو گلخن برده بود او را دل از پیش	چگونه بی گاش باشد دل خلیش

در این باب

بجای

در این باب

پدر گفتا چرا از آب رفتی
 اگر هست از پدر خیریت و خوب
 جوابش او هر فر شاه کامروز
 شهبه خوزان که شهرم داد قطع
 مرا چون در رسالت می ستاد
 مرا سوگند داد اول که در دم
 و گرانجا یگه بسیار مروند
 چنان خواهم خود آرم رفتی من
 چون آنجا روم هر کش ازین صدر
 بنجش مست چون با بلکنم
 چو زین اندیشه دل پردازم
 یقین دانست شهبه کان مرغ مساز
 و گوگرد از رفتن شاه بازش

چون زلف کمر گشت در تاب رفتی
ز تو گفتن ز من کنون همه است
ز بد عهدی خوشیم مانده و سوز
بسی حق دارد او برین بالوای
بیایه بر سر راه و باستقاد
مقامی نبودم جز وقت معلوم
که با من نیکوی بسیار کرد
که بخشیم هر یکی را طاعتی من
پسیندم بدین خجلی بدین قدر
مکافات نکو کاران کنم من
بزودی پیش خدمت باز گردم
نگرد از هوا ی خوشی تن باز
ز بیماری فتنه درگدازش

بقیع من کبریا
 در آن شهادت بدین کبریا
 گزیده ای که کل نظران در او
 در شکوهی ازین کبریا
 مدی شدن آگاه و دانشدار
 چشم بر آن کبریا
 رسیده و روی کفر و کبریا
 ملک تقوی یعنی از شرف
 او پیچیده کون مدینه و بیت
 وقتا مدنی نبوی انعام
 خریستان کرد ام و حکم
 بنام کید ازین گند غلام
 راجعت کرد اندامی خاتم
 که باز صفا بدوم
 بولایا محو غریب حسن
 سید الله

144

پدر را با پسر کار است نازک
 ندید آن کار را جز صبر انجام
 ز سر به مزد را چندان عطا داد
 بهر ویش و رمانی دگر کرد
 نگو گفت آن حکیم نکته پرداز
 ازین پس لشکری با وی خرم
 پدر چون دید روحی زیگارش
 لبش بوسه تنگ آورد و بر
 بزودی پو که همچون تیر آئی
 چو هر مهر همچو کبخی در روان شد
 چنان آن چست روحا لاک رفت
 فرس میرانده فردش پی در
 سپه چون نزد خورستان رسیدند

به تندی کار پذیرد تدارک
 ولیکن او دستور می بنا کام
 که در صد سال آن دریا کجا بود
 بهر بخشش گنجی پُر گهر کرد
 که نیکویی کنج در آب انداز
 بهر مزد او هر فرستد روانه
 روان شد اشک خنیدین صندلش
 بدو گفت ای ملو چون چشم در
 که مرده بینیم گردیرائی
 خدنگی بود گفتی که زمان شد
 که باد از گرد او در خاک رفت
 روان میرفت چون آتش بی
 ز خورستان بخبر نامی ندیدند

چون قصه را از زبان پسر
 شنید پهلوی و دهر گنج
 که در صد سال آن دریا کجا بود
 بهر بخشش گنجی پُر گهر کرد
 که نیکویی کنج در آب انداز
 بهر مزد او هر فرستد روانه
 روان شد اشک خنیدین صندلش
 بدو گفت ای ملو چون چشم در
 که مرده بینیم گردیرائی
 خدنگی بود گفتی که زمان شد
 که باد از گرد او در خاک رفت
 روان میرفت چون آتش بی
 ز خورستان بخبر نامی ندیدند

گرفته عرض آن کشور خرابی
 سراسر ای و کاخها با خاک هموار
 بد انسان شهر را ویرانه کرده
 و دختان بخت کننده شاخ رفته
 نه در شتر یکی و سیاه بمانده
 یکی را جست خسرو شاه از راه
 جوابش داد مرد کار دیده
 گریزان گشته شهر از قلعه دور
 چو توفتی سپیدار سپاهان
 سپاهی گرد گرد از هر دیاری
 بخوزان آمدند و تیغ و چنگ
 با خر شهر خوزستان گرفتند
 نخستین راه قصر شاه جستند

چو روی عالم از طوفان آبی
 زمین کنده نه در مانده نه دیوار
 که در روی چند و روبه خانه کرده
 سپه چون مار در سوراخ رفته
 نه از شکری یکی بر نایمانده
 خبر رسید از خوزان از شاه
 که خلق اند این مان تیمار دیده
 همه کار ولایت رفت از نور
 سپاهی خواست از اقلیم شاهان
 بیرون از حد فزون از هزار
 بیکهفته نیا سودند از جنگ
 خرابی پیش چون ستان گرفتند
 بسوی ختر روی راه جستند

چون بکمال چستی
 و یکی از مردم
 کرده در غلغله
 همه شهر را ویران
 بر پایافتد بپای
 آتشین ببلان نمان
 و چندان مصادره
 باغ خمر و گلستان
 بکمال آتش شعله
 و در روی

چ

گل نه مزور انا گاه بردند
که تا از شهر خوزان آن سپاهان
دار از ما بر آوردند صد بار
چو شبنو داین سخن خسرو چنان شد
از آنجا سومی باغ شاه شد باز
ز گریه خون سر پایش بیلاو
به چایی که با گل بود کارش
نگرید ابر گزیده بنور روز
چو چشم ز گسین خونبار کردی
بزییر هر چمن میگشت مست
باز نتوان شد شاه از آن کار
چو کا افتادگان پیوسته نمناک
فلکده بستر می از بوریا باز

به بست خازنان خود سپه دند
روان گشتند با گل تاسپاهان
که دایم با ظالم سرنگو نسا
که همچون لبرش گوئی که جان شد
بزاری نوحه کرد و گریه آغاز
چو شریان از طپیدن می ناسود
به بست آن جای که از بهر خالیش
چنانکه او میگسرت از دل لبند
زمین باغ را گلزار کردی
ز سوز عشق میزد دست بر دست
توان شدند توان از چنان کار
دریده جامه و بستمه بر خاک
نهاده سر پالین بلا باز

چون معطل خلی و لای
منه منور و کز خور و از باران شد
آن نه استفسار و قیامت
بیان آن غافل و غافل
صحن ایستاد به تفهیم
موی و خمر و خمر و خمر
مع دین ایستاد بیان از آنجا
زنده خور و خور و خور
که خرمین و خرمین و خرمین
خود نشسته بر سر و سر
و کا افتاد و در و در و در
۱۲

گذشته تندرستی تب رسیده
 ز باد سرد و بزل آه بسته
 زبان بکشد و کامی چرخ نکو
 ز بدبختی سیه شد روز بر من
 ز جوت رخ دل بسیار بدم
 برای من چو غم مرگ کردی
 کجائی ای گل لبستان جانم
 کجائی ای گل مخمور مانده
 کجائی ای گل خوشبوی آخر
 چنان بی روی تو دل بقیه است
 سیه کردی مرا زین بدبختیست
 بنیسان بود خسر و قرب یکما
 ز گلخن نامه آورده شته را

تماش نیم جان بر لب رسیده
 ز خون چشم بر تن راه بسته
 مرا چون خوشیتن کردی نیکو
 فتاده آتش دلسوز بر من
 چه سنجوای ز من انکار مردم
 مرا از گل چنین بی برگ کردی
 بیات چون گلک در دل نشام
 بدل نزدیک و از تن دو مانده
 برون آ از کنار جوی آخر
 که گر عمرم بود عجزیم کار است
 پس زندگ سیه رنگی گر نیست
 که تا پیک در آمد ناگه از راه
 که مین دریاب و در پیش آره

در این خطب
 سبب می رسد
 و نصیب او
 خود را در کوفت
 موی خوش
 علی در کمال
 زیاده بکشد
 رسیدن بر لب
 در کفایت
 در بگویند
 بجان تازه
 بافت

که تا یکبار بینی روی من باز / کجا بینی جز از زیر کفن باز

گفتار و خطاب حقیقت جان معنی نامه گلرخ در فراق از شهر صفایان

الا انجمی شتد و سبز جامه / تو خواهی بود گل را پیک نامه

توئی در نطق زیبا گوئی منی / بسرسیدان برون برگویی معنی

زبان گوهری داری گمراش / دمی در نامه گلرخ گمراش

بجا آورخن چند آنکه دانی / چنانکه از هر سخن در می چکانی

سر نامه بنام پادشاه می / که بی نامش بنام نیستی می

ز نامش پر شکر شد کام جانها / ز بادش پر گهر تیغ زبانها

عشق نامش آتش در جهان زن / بزین ره در خیال کاروان زن

جهان عشق را پامی سر نمیست / بخون دل آنجا سهریست

کسی عاشق بود کز پامی تافرق / چو گل در خون بود اول قدمرق

اگر در عشق چون گل سوزداری / بشی در عشق گل تار و زواری

ولی دارم چه دل حیران سیده / بگشته بسی در خون دیده

معنوی نامه گلرخ

فنی پری پیر

بنام عاشق و دلدار

خود را بر مرید

درین ایمان نهاده است

درین ایمان نهاده است

له

ز کیش خوشین بنیز گشته
 فراقش در میان خون کشیده
 بغمی شتر بصد زاری بگردن
 ز پا افتادم از در و حدائی
 فراقش آتش در جانم افکند
 بیا تا در و درون مهید از مشغوش
 و لم گر بود سنگی گشت خسته
 ز سوز حیرت جالی دارد اکنون
 چه کوه از غم بریزد در فراقش
 ز بس کرد و تو در خون بگردم
 اگر از در من آگاهی تو به
 چنین یک روز اگر در دباشی
 از آن میاریم در و در و پیچ

به جان قربان راه یار گشته
 کنار می خون از ویر و کشیده
 که دادی و فراق تو سپردن
 مرا اگر دست میگیری کجائی
 چنان که جانم بون نتوانم افکند
 که تا بیرون نیاید برین آتش
 ز بهجت چون سفالی شد شکسته
 که و درخ بر سفالی دارد اکنون
 گلی را چون بود زین پیش طاقت
 ز سر تا پای گونی عین در دم
 همیشه مرگ من میخواستی تو
 که من بینم تنالی مرد باشی
 که در می نیست از در و در پیچ

ای یاد دلدار و دلخوار
 بنیاز من از شغال آتش
 فراق از دهن بدنی افکند
 بخت نیست که کنم سوزنا
 ز در دیده پنهان مانم
 از آن که یاد بسیار
 جایی که غمناک بود
 کس می زانی از آن
 قسم ز در و در و در
 که در و در و در

در و در و در

پرویم بی تو خندان غم سید است
 بسا غم کوند اندکوه برده است
 ستم کاندوه بر من کوه گشته
 بسی غم دارم و یاری ندارم
 بسی در دست بر جان من از تو
 زهر حلی تو تا چسبند آخر
 چو عقلم رفت جانم گشت مثل
 خرد از دست عشقم خست برست
 دلم از خویش تن بجویش تن شد
 دلی دارم ز عشقت از خون پر
 هر آنکس که با تو کار افتد
 کنون بگذشت کلی کام از تو
 دلم سووایی یکبارگی شد

که آن غم قسمد عالم سید است
 بشادی این دل بستوه برد
 دلم شکر کش اندوه گشته
 دلم خون گشت و غمخواری دارم
 که در دست باد و روان من از تو
 بدین یاری مرا پسند آخر
 چنین یوانگی بر من سحر شد
 نگیر و کس ازین یواند بر دست
 همه کار دلم از دست من شد
 کنار از چشمم چشم از دل خون پر
 ازین یوانگی بسیار افتد
 که بیرون شد دل و دلم از تو
 خرد و کار دل تظارگی شد

چنان غمهای از کام غم

بودم که این را با کار کم

و فراق و خست و دوری

چون سحر شد چنان

حالت برین سبب و از فراق

شکست که درین از زبان

راحت می شود چنان

راحت می شود چنان

ولم در خانه من می نباشد +

مرا هم مزد و هم شکرانه بودی

چو چشممست از طوفان آبی

چو بازی نیست با عشقت پیم

چه گویم چه نویسم چون کنم من

چنان عشق تو توری کرد بر من

اگر دل اینچنین عاجز نبود

و گرتن اینچنین لاغر نگشته

چه آید از چنین دل جز ملالت

ولم بگیرت ازین دلچون کنم

چو مردم بتوس از من چه تقصیر

چو مردم بی تو یکدم بنهی من

همی هر غم که در کل جهان است

ز من بگیر خیت با من می نباشد

اگر دل ساکن آن خانه بودی

زستی داد خانه و خسرانی

فرماندم ندانم تاجیه سازم

که وصف این دل پر خون کنم

که عالم چشم موری کرد بر من

مرا چندین بلاء هرگز نبود

بیک ره دولت از من برگشته

چه خیزد از چنین دل جز ملالت

تن تن می ندانم چون کنم من

چو تو آگاه نه از من چه تدبیر

که صد غم بی تو خوردم هر می زن

مرا کم نیست زان بیش از آن است

ای حیا که

دیده بودی

منش

گر دیدی

نفس

دندان مری

سینه

سایه انداخته

حاجه

حکیر چون دل پر سوز دادم
نه بوییدم گلی بی ریج خاری
ندیدم هرگز از شادی نشانی
بچشم خود جهان روشن ندیدم
ندانم بر چه طالع زاده ام
ببدبختی خود کی تن ندیدم
تو با جوان سیمین برشته
تو در شادی من در غم نیست
نکردی هیچ عهد من وفا تو
ترا خود بی وفا هرگز نگویم
چه بخواهی ز دل کین دل چنانست
میسز از من اگر پرسی چنانم
لگمی از دل که حال دل خپان شد

سیه شد همچو زلفت روزگارم
ننوشیدم شرابی بی خماری
بکام دل نیا سودم زمانی
اگر دیدی توبی من من ندیدم
که در دلم بلا افتاده ام
کسی گردید هرگز من ندیدم
من اند خون و خاک نشسته
و گر این غم درواست آخر وقت
چه خواهی گفت آخر با خدا تو
که این از سبخت بد آمد برویم
که اگر گویی چنانی بیم جانست
که بویی خون زنده از سوز جانم
که دریا های خون از روی اوان شد

شکل من در محبت تو چون گریه
لا اگر رفتی بوی گل دزد
شام رسیدم بای ریخ
عندی جان کشته بکشتن
ندانم ای دادم بشی دیدم
عشرت دهم راحت داده کرد
خودم سالی گذراندم
بودی غم و زجر حسن کرد
عنه بسوگندگی که کار رفتی
دلم بمری و زبون و عیال قصه
بخت و زبونی عالم هر که باشد
منم غم و فتنه

منم در کلبه اخزان نشسته

بیا و کلبه اخزان من بین +

منم جان و میان چون بقیاری

مگر زالی شدم گر چه جوانم +

گرفته غلظت از کنج زمانه +

و لم خونی شد از سوالی خویش

چو تو نهانشادی بر زمینم +

ولاتا کی چنین در بند باشی

بسر شوگر سر آن داری ازین

سیان خون نشستی در درونم

چه از پیش من برمی نخیری

هر گویند آسان می نمیری

چو در یک روز صده می بمیرم

غریب و بکیس و حیران نشسته

زمانی دیده گریان من بین

گرفته از همه عالم کنایه

که با سیم رخ در یک شیانم

شده در تاب تنهائی یگانه +

بجان می آیم از تنهائی خویش

ملاست از که سبک و چپ منم

درین سرگشتگی تا چند باشی

بر آیم آخر اگر جان اری ازین

کنامم مو جزین کردی ز خونم

که خونم پیخوری و می ستیزی

که در عشقش کم جان می نگیری

چرا این جان پر غم کم نگیرم +

له

این هم بیان خطای من

گلرخ بیا جان پر در درونم

ببین گفت و بگویند

گرفتار عالم و مکر آنکه

از تو بعد از آمدن و رفتن

و نشان بر باد داده و روان

کار از در دلش دور

دو از نشسته

خامنه و دنا

سوی گلرخ ازین

سکه الله تعالی

نمی ترسم از آنکرم گمشد
مرا بی تو غم مرگ ندارد
کل صد بگشت بی برگ هست بی تو
کسی کن خویش بر باند تمام
اگر من آتش می از دل بر آرم
وگر از پیرده دل گیر شمش آه
وگر در ساله ایم از دل تنگ
وگر از فوحه دل دم بر آرم
وگر پرود و کرد آهم زمانه
رسد زین سوز تا بهنغمه طبع
ز چشم من بیک ملوفان آبی
تو ام ریخت از شرکان چنان در
تو ام سوخت عالم را چنان من

که زنا کا نیم صد مرگ پیش است
که گل بی روی تو برگه مذاو
که اور از زندگی مرگ هست بی تو
منش گر خواجه ام کمر غلام
بیکم پای کوه از گل بر آرم
شب بخونی کنم بر پرده ماه
بزار می خون چکانم از سنگ
دما را ز جمله عالم بر آرم
ز آتش دود بینی جاودانه
فلک برود رخ انداز و طبق زود
همه عالم فرو گیر و خسرابی
که گرد و از زمین تا آسمان پر
که دیگر کس نه بنیم در جهان من

ای در می گنج نام و زندگانی
میکند زار اگر ازین غم و مرگ
موند من جانت گنجی و بای
بهریم با بی بد و بد و بد
بهرست ۱۲ سوری که در این
سازد تنگال طبعی و دل
جلد کلان از این گنج و در
بهرست ۱۲ سوری که در این
جای از فوخته و ان اگر در
بهرست ۱۲ سوری که در این
نار گلشن در فراق از شهر صفایان

ولی ترسم که یارم در میان
منم جانادلی در انتظارت
گل سرخ انتظار تو کشید
چو چشمم شد پید از انتظام
ز بس که انتظار دیدت آ ماه
مرا چندین گهر می خیزد از تو
سیان صد هزاران دزدی
بلندی یافت تا چشمم بر آمد
ز خون بگرفت همچون ید گاهم
ز وصلت در دلم بوی نهان است
ز تو آن بوی اگر با من نبود
چو بیتوزند گانی دارم از تو
چرخ چری کین بهرستیون از

بسوزد و گرسبوزانم ز مانه +
نهاده چشم از بهر نثارت
بلائی موت احمر در سیده
سینه شد همچو چشمیت روزگارم
نهادم گوشن در چشمم پراه
که چشمم بر زمین می ریزد از تو
گرفت الکا خون من بلندی
از ان اندر بلندی تا سر آمد
ز تو هم بدلم هم پس لوازم
که بی تو زندگی من از ان است
بجان تو که جان رتن نبود
چرا خون جگر می بارم از تو
که بی تو زندگی من از دست

در ذوق خنجران گرت
در کار کرم و آب چشم
در کار گریه و گنج
چشم تو با جو
سینه بدلت چشم
سبای خنجر
نور است
نوی خنجر
که انداخت

معاذ الله نگویم از تو دلکش
چنانم زار و مستدنی چنانم
و افتاد از فراق سوز برین
مر احوال دیده روشن قوی بس
چو جان گریبانستی چشم روشن
تر جسم و جان خود با خود بکنیم
ز دل حسرت نشانت هر زمان من
که بر بسته دیگر دم چو مور که
چو موری که مر از درمی بسته
مر ارپده چو موری گیسو جانم
خطا گفتم بتو نتوان رسیدن
مر اموی بتو امید از آن است
مر آبرایان عشق امید

ولی آبی ز غم نمی تو بر آتش
که خون شد زار و مستدنی چنانم
فرو شد زار و سوز برین
ز عالم آرزوی من نهی بس
جهان بر من نبود می چشم سوز
که تو در جانی و جان می نهی
کنون از دل می جویم نشان من
که تا پیش تو باز آیم بزور
طلب کردن ترا آسان شد
که تا من با تو پریم که تو انم
که موری با تو نتواند پریدن
که من با تو رسم آن در میان
نکو و جی است روشن همچو خورشید

ای مولی است که بر آتش
سوزان است چنانکه از آتش
گردد و من از آتش
از دیدن چشم من که با تو پریم
گردد چنانکه از آتش
بدین فراق و از آن
چون تو که از آتش
سازد و از آتش
باید زنیست که با تو
فراق را نسکین بدم که
دنی از فصل بار بوزد
شوی و اگر بدم چرا
دیده بودی و از آن
تسلی بودی و از آن
منه

گر انیسان ذره امیدم نماند
 چه سازم دم به بندم از همه چیز
 ولیکن صبح چون صادق نباشد
 همه امید روی تست کارم
 بدو حجب در جاوید بودن
 ندارم گر گفت دم پاره پاره
 اگر امید در جانم نبود
 با سیدی چنین من نیم زنده
 و لا اگر ذره امید داری
 نبویدی فرد شو چند گوئی
 توستی همچو مور لنگ و چاه
 زیاران نمی بنمید هیچ یار
 نه بینی گرد او گردی

شیر خوش باده و خوشی هم نماند
 اگر صبح امیدم دم دهد نیز
 دمم بدید بدو لایق نباشد
 بجز امید روی تو ندارم
 بسی آسان تر از نومید بودن
 من بیچاره جز امید چاره
 بجان تو که ایامم نبود
 که هرگز کس نماند از بیم زنده
 کجا تو طاقت خوشی داری
 چو گم گشتی ترا آخر چه جوئی
 کجا یابی بطاوس فلک آه
 چونیکو بنگرم در هیچ کار
 بسائی گر همه پولاد گردی

یعنی مثل من بود

طاس است که از بس

منبعی نماند از برای

بریدن این طاس بگویم

موت منی نیم کاره

رسانده باز بازم

بگویند که هر چند کار کرد

باز هم از روی تو باز

ترا با او نمی بینم روانی پو
 چو تو محرم نه با خوشتن ساز
 و لم جانان ز نو میدی فرومرد
 چو وصلت نیست ممکن بچکین را
 مرا شرب غم حیران تو بس
 منم دل در وفایت چشم بد
 سرم گر چون قلم بر بی زتن تو
 اگر با خنجرم بر می سرازتن
 چو آبی سر منم در خنجر تو
 و گرد خونم آری همچو خنجر
 از ان در خنجرت کردم نهان من
 اگر من سهوائی تو بمیرم
 وفایتو چو جان خویش دارم

روان کن اشک خونین لبی
 چو تو مفلس شدمی با خوشتن باز
 جهانی غصه هر روزی فرو برد
 بوصلت چون هم این کنش را
 مفرح در دلی دران تو بس
 وفایت در دلم چون چشم دهر
 نیایی خیر وفاداری ز من تو
 وفایت در دلم از تو سرازتن
 آتش دو گردم از بر تو
 ز خنجر سر برون آرم چو گوهر
 که آبی با تو خواهم در میان من
 کم عهد و وفا تو نگیم
 که من مرده وفایت پیش دلم

ببین در سبک و
 بچشم محبت تو بگشاید
 در غایت در دلم و در دلی
 در دلم این غمش
 سرانجام خویش
 مفرح و دل شکو
 نیست از اموال
 بچشم تو بگشاید
 سحر است

اگر روزی بنجاک مشتتابی
وگر عمری برآید از بهلاکم
دل من خون کردی و در جان سپیدی
برفتی و کم انکاشتی تو
کنون از دعوی من باز نبری
اگر صد سال ازین دعوی برآید
بدعوی گردنت مشتاق زارم
چه گویم باتو چون می درنگی و
مرگوید این بت نامه ساز
ز چندین جا به من نامه نیست
اگر بر خاک و گر بر جامه بودم
چو باتو در نمی گیر و چه سازم
الا می زلف چو چوگان کجائی

بجز بوی وفا چیزی نیابی
همه بوی وفا آید ز خاکم
چو دعوی کردی و با سر نبری
دل از دعوی من برداشتی تو
که تار و زنی دل من باز نبری
همه روزی دل از دعوی در آید
هنوز از خون دل بر طاق نام
فغان زین دل که خون در نمی برد
ز اشک خون بر و نه گام ساز
که از اشکم بر و نه گام نیست
میان این چنین سنگامه بودم
شوم بار و می و شمشیر عشق ببارم
شدم چون گوی سرگردان کجائی

امید قیام کردی
در بنجاک مشتتابی
بعد از من بر سر خاکم
فوتی با وفا کردی
روم بر آید از جان تو
بوی وفا نبری
مولوی محمد حسن
بسکه الله نسا
عنه مانند دیوانگان
و محبت در عالم است
گفتگو بنیاد و سخن
در حالت دیوانگی
سر میاکنند گاه
در میان زلف چو چوگان
و گاهی خطای چشم
و گاهی می کشد
کسان می کشد
سست و فقیه

بمن گرسه فرو آید بمیدانت
گر از مشک سیه چو گان کنی تو
تو مشکلی و من آه چشم ایدوست
نه تو مشک غنبری نمائی
اگر آئی بدین دریا زمانی
نه غنبر ولی زنجیر جانی
تو زنجیری و من دیوانه زار
نه زنجیر شستی غنبرینی
منم چون ماهی جان تشنه غرقا
الا ای زنگس مخمور مانده
بیاتاز آب چشم آب یابی
نه زنگس که بادام تری تو
چون در پرده از من در کشیدی

بیرم سر چو گواز بهر چو کانت
سر چو گوی سر گردان کنی تو
نه هر دو بوده ایم آخر یک پوست
ولی در جگر چشم می نیایی
چو دریا از تو شود انجم جهانی
که از هر حلقه صد جان ستانی
مرا بی بند ولی زنجیر مگذار
که بر جانم ز صد درد کمینی
در آن شستم فلک تا بر هم از تاب
ز آب دیده من دور مانده
ز شبنم لولوی خوش آبایی
که جز از پرده بیرون نگری تو
چرا پس سر پرده من بردیدی

سلسله گوید
که ای زلف سوس
زنجیر نه بلکه انگشت
بهین هستی بلند
نشت کدایانی
دل را بعد جلال
میسا کردی
مولوی که از حسن
سکون نهال

نه باو ام جادوی بلالی
 تیر امی دیده ام در جادوی دست
 چو مردم داری امی جادوی نگار
 زهی رهن که زیر طاق ایروک
 چو تو در طاق اری جا آخر
 الا امی خط که مراد اسی تو
 چو بر خون منی چندی گزیری
 مراد خط نشان تا خود چه آید
 مراد خط کشید ایام منی تو
 نه خط سبزه بی آب مانده
 آب چشم من گیر بشتاب
 شدم خالی اگر تو سبزه زاری
 بی امی از خاک تا از خون برآیم

که وقت جادوی مردم نمایی
 که جادوی تو مردم دار پیست
 من آخر مردم گوشی بمن ار
 توئی پیوسته تیر انداز جادو
 چو من طاقم بر من آک آخر
 توئی آن خط که بر خون منی تو
 ببا که خون جان من بریزی
 خط اندازی مکن تا خود چه زاید
 کنون در خط شوم بی کام بی تو
 من از سودای تو بجواب مانده
 که بس نیکو نماید سبزه در آب
 چرا از خاک سر برمی نیاری
 و لیکن بی تو هرگز چون برآیم

زنگی نمونایی
 دستگیر دوشم زنگی
 خوش آب اشاره در
 اشک بر من و طاق مبارک
 از ادوی کار طاق مبارک
 بودی که از حسن
 سکه اشک طاق مبارک
 از سبزه گلستان مستغرق
 کنند و کند کوفت بر آید
 دم از سبزه گلستان مستغرق
 که در سودای تو بجواب مانده
 نامه ام ۱۳۰۲

نه تو سبزه که طوطی مثالی
چو هستی طوطی دلجوی آخر
به پسته لب نکردی چاره آخر
گر از شیشه لب تلخی بر آید
بیا ای پسته پیش من زمانی
ندادی در دلم جز غم اثر تو
بیا اگر تنگ میجویی دلی هست
چو سیدانی کزین دلتنگدی
نه تنگ شکر آب حیاتی
مرا هر ساعتی صد مرگ بجان
اگر بقطره آب زندگانی
مراجانی که آنجا نیست بر دم
الا ای شکر افاده از تنگ

بسر سبزی کشاده پروبالی
بیا و یک سخن برگوی آخر
دل کم کردی چو پسته پاره آخر
ولی اگر شور باشی خوشتر آید
که تا شور آورم پشت جهانی
چرا زین تنگدل کردی گذر تو
و گر با من بگو گر مشکلی هست
چرا پس از دل من بنگداری
نه خط سبزه سر سبزه نباتی
تو آب زندگانی کرده پنهان
بخلق جان این بهش چکانی
و گر نه دور از روی تو مردم
چگونه خردی مرا زانی جگر رنگ

در عالم خیال بسب

حال تنگ و حال سبزه

در طوطی مثالی

ناله سبزه ببال زین

چون زنده و ببالد

بیک دروغ و شکایت

موسیقی و سبزه

نه مرجان که هستی سی ستاره
 چو در دریا ستاره نمی بینم
 ستاره نیستی در شب سنی
 کیم من در غریبتان اسیری
 نخواهی یافت به از من مقیم
 بیاتام هر دو با هم راز گویم
 الا ای گوی سیمین مدور
 چو بر بای تو بر تو چاه چو
 چو تو همچون مهری سرنگونی
 اگر چون گوی آری سو من
 چه گوئی تو که من بی تو باری
 تو هستی گوی میدان بگوئی
 نه تو گو هستی سید سیمین

بتو دریا توان کردن گدازه
 درین دریا چنین گمراه نیم
 خوشاب و مستوی و مستعینی
 که تو در تسیم بی نظیری
 که من هستم اسیر و نویستی
 غم دیرینه دل باز گویم
 ز چوگان خطت گشته معنبر
 عجب تر آنکه چاهی سرنگون
 منم در چاه تو تو ماه چونی
 چو چو گانت و هم صد بوسه پی
 بماندم در خم چوگان خواری
 جهان برگفت و گوی تست گوئی
 ندیدم چون تو الحق سید شین

۵

گوی سیمین

مدور گدازه

بسیب دین

چو چو گانت

خط سیه ۲۰

نوی

ل

اگر نه تن نه دل نه زور دارم

ترا بر سیب سیمین است خالی

مگر آمد بدان سیب تو آسید

سلام من بدان با ده دل افرا

سلام من بدان لعل شش

سلام من بدان جریع جگر سوز

سلام من بدان با قوت خندان

سلام من بدان یک پشه تنگ

سلام من بدان تنی خوش آب

سلام من بدان سیب دل افرا

سلام من بدان خط شکر خوش

سلام من بدان خورشید شاهی

سلام من بدان کس تا قیامت

لبسی زان سیب شیرین رخسار

مرا از خال تو شوریده حالی

بیرون افتاد ناگه دانه سیب

که ابرش شد چنین مهتاب پیا

که دارم پای همچون گل و آتش

که دارد در کمان تیر جگر دوز

که اوست الحق حرف آید ندن

که خط بر لعل او رفتی رنگ

که که گه پسته میریزد بعباب

کز رخ چون بی ارم درین سوز

که از جانش تو ان شد حلقه در گوش

که بر باده افکند زلفش سیاهی

کز هرگز ندیدم سلامت

درین ایات وصف

بیشتر از غلظت آن

بسیمن تن یکدک

شوق بسیار از آن

بسلام که بطراز غزل دروغ

همه است بنماید

نور از چرخ سحر وین

انوار طاعت آن نورانی

۹۲

بگو تا بلبل است طبیعت +	کند بار و گرساز صنیعت
چو زنجیر سخن در هم قفاست	ز هر یک حلقه در در هم قفاست
سخن را چون نهایت نیست گز	و ما دم میرسد جان را مجاز
طبیعت را بر هر زمانی +	بنو نومی سر آید و استانی
چو لبخ شگویی باشد بلبل است	نه است بر هر یک شاخ پیوست
رغش و می گل چون بقراران	بسی گردد بگردش خساران
چو باشد سودم در از نایه برتر	بهر دم میشود یک پایه برتر
معانی همچو بلبل بقرار است	سخن چون بوستانی پر لکا راست
کنون خواهم که از بحر معانی	چو باران بر جهان گوهر فشان
چنین گفت آن سخن ساز سخنگو	که بُرد او از صنیعت و سخن گو
که چون خسرو بخواند این نامه	دلش خون بشد ز در و این سخنها
چگویم آنچه او با خویش تن کرد	که عالم گور و پیرا هن کفن کرد
ز دل پر شد ز خون تا سر کنارش	خرد از سر برفت از دل قرارش

و کمال سخن

خسرو بنام

و در وصف

و در وصف

و در وصف

و در وصف

و در وصف

و در وصف

چ

چنان بصبی و بی آرام گشت او
 زبان بکشد و کاخ را نچه است
 بعالم و چو روزی گشت از م
 فلک بر جان من قیر قضا زد
 ز بختیابی سر شکم بے شمارم
 از آن سازم ز خون دیده صورت
 کجائی آخر می گل سوز من بین
 اگر صد سال به حیران بمانم
 مرا تا جان بود در تن بمانده
 مرا در هر امر میگرد وصال است
 چه گویم آنچ او بی تمنفس کرد
 ز پیش خود سپهر را پس رستاد
 نماندش صبر چندانی لغم در

که گفتی آتش این اندام گشت او
 که کسین نجات ترا من محال است
 ز حد بگذشت سوز من چه پیام
 مرا بر سینه نیز نگ بلا زد
 بران نیز نگ صوت می نگام
 که دل اهد می باید ضرورت
 ششم خوش میکنند جان و زمین
 بیوی وصلت ای جانان بمانم
 مبادا هجر تو بے من بمانده
 ولی در اصل امید محال است
 نه با کس گفت و نه فرمان کس کرد
 بکار گلرخ بے کس در استاد
 که کس چشمی تواند زو بهم در

ایتمه میسان

خسر است که از قضا

نام بقیار از قضا

در دامن یاد تو بودا

مهری که در دامن

بر انسان شاه گل ابوخواهان
 چو کیفته رفتند آن سواران
 کجا رفتند و گم کردند راه را
 چو ره رفتند در بی راهی
 هویدا شد یکی نخچیر فرخ
 چو خسرو دید اسپ از پل و نکر
 اگر چه شیر دل میفت چون تیغ
 چو بسیاری شد القعه که ناگاه
 جهان گشت از سیاه زنگ تیره
 بسی پیش و پس آن راه گرفت
 فرو مانده فرو آمد بجای
 زنی آبی ز بالش در میان خشک
 ز گشت خش چون ترجم فرو بست

که باستی تن روان شد تا سپاه
 غلط کردند راه از عروباران
 پریشانی پدید آمد سپه را
 پدید آمد یکی نخچیر گاهی
 کز و بفر و خست خسرو اول و خ
 زمین پر بلال آسمان کرد
 زنگ یکدم نمی استاد نخچیر
 شبانگاه شکاری گم شد از راه
 شهر روم از جهان ماند خیره
 نه از راه و نه از همه خبر یافت
 فرس مانده نه آبی و گیاهی
 شده در زیر گرد و رنه همان شک
 لگام خشن را محکم فرو بست

یعنی خسرو را طاعن گاه
 بود و در میان بران
 روان با شکی گشت چون
 موافقت تقدیر نمودند
 بسیار سپه در آن راه
 کرده و از سپاه جدا افتاد
 نوبی آمد و از حسن سپاه
 شاه چون همراه سپاه
 راه طی کردند و از نخچیر
 پیچ خوردند و در دل خسرو
 یونانی و خرمی آمد پیش
 روان گشت و در پیش
 برای میگردون از قضا
 و از قضا جدا شده در
 صحرا و گاه پیشانی
 ره میبردند و در
 بریتانی و در بحرانی
 در مانده است
 و نمیدانند

چو پدید آمد ز شعر شب برف	پیار امید در کنج شمع نو
عوسان فلک در پرده ناز	شد انگشت زن انگشتی باز
بخفت آتش به شب شاه تار	گهی بافت بود و گاه با سوز
چو این طاووس زین جلوه گشت	ز چرخ و بال او عالم چو زرشد
بر افشاند از پر سیمین بر ساو	جهان چون پشت ماهی کرد از گاه
روانه گشت وقت صبح خسرو	فرس افتان و خیزانش لبس دو
بسی خوی زو کشاد و ناتوان شد	دل شمع بسته آن بیزبان شد
ز رفتن موزه شمع گشت پاره	بموزه کی توان بربید خاره
گهی رفت و گهی ایتاد بر جا	که بودش آبله بسیار بر پا
زگر ماروی خسرو پیر عرق شد	چه میگویی که ماهش بر شفق شد
عرق بر روی چون به بارشما	چو پروین بود بر خساره ماه
ز بی آبی چنان خسرو فرمود	که صد دریای آبا از رخ فوراً

گفتار و مناجات خسرو و پریان پادیه فرموده بی نوشته

لا اله الا الله
و باز می خواند
چون نگارید در
که عرق کرد و در
گرفتار خنجرین
معیت در شوم
مهره خنجر در
پایه نشاند و
پایه بر دارد
مردی
نزد حسن
در دستش

واز همراهم و در افتاده که بد نبال نخی می یافت

زبان بکشد و کامی بنیادیش
 فرو ماندن بی آبی درین راه
 مرا کیبارگی گراما فرو بست
 ز سستی سخت تر شد مشکل من
 خدا یا اگر نگیری دستم امروز
 چه باشد گردین گراما و سختی
 مرا این بند مشکل بر کشائی
 فلک در شب و روزی ز تو یافت
 مرا فرضی سان که ز ناتوانی
 چو این شهراده عاجز و شزلانده
 بصد گنجین از کوه کمر دار
 چو جوتی کباب وید از دور خسرو

سر موی فضیلت آفرینش
 که من صد ساله غم دیدم درین راه
 زیر روی جهان شستم از دست
 زد و تشنگی بجان آمد دل من
 که فردا بینم چون بستم روز
 برافروزی چراغ نیکبختی
 درین بی راهیم اسی بنائی
 خلائی روز و شب و روزی تو یا
 چنانم من که میدانم که دانی
 بیدار از دور جوتی کباب از کوه
 و و ان گشته سوئی شست شوی
 اگر چه بودی بگشت و روزی

بگو که گریه زاری و
 رفتن به بهشتی نواز
 و سنگینه که در تشنگی
 لبهای اشک از چشم
 بر سوزن مرده و در پای
 در نجات بدرگاه نافی
 کاهیت که کس بیکان
 آن زمانه در اولی نواف
 عزیز حسن که در تشنگی
 سینه ای درین سناجا
 بود که در سالی دوی آ
 وید از کس در دهان
 این سینه که جاکاه و
 امروز در سوز
 درین غمی دانه
 سینه غم نواز

بدافست او که زیر پرده کارسیت
 روان شد کوثری سید پر آب
 چنان چشمه اگر خورشید بودی
 چنان صفائی که خورشید منور
 بگوش سبزه سر تیز رسته
 کنار آب و آب خوشگوارش
 از آن کوثر بدست خویش نمود
 چو شاه آن چشمه و آب دانید
 چو مستقی منی صد آب خورد او
 زمانی بر سر آن آب نشبست
 خط مشکین روی همچو ماه او
 از آن منی عبا ری بود شهر را
 چو شیراب آمد کباب یادش

به پیش جوق کبکان خبره زار
 ز رشک او دل خورشید پر تاب
 کجا ز روی او جاوید بودی
 نمودی با صفائی او مکرر
 ز سر سبزی بکوثر روی شسته
 بهشتی بود و کوثر در کنارش
 فکنده آتشی در آب حیوان
 جواب خضر شیعین تر جان دید
 و زان پس خشن اسیر کرد او
 ز جان آتشینش تاب نشبست
 فروختست از عبا و گرد راه او
 که از رویش عبا ری بود و مرا
 ولی تا کباب گفتی بر دوش

از دین انبیا کمالا
 جوق جوق از دور
 دیده که بر خوش
 درفشند پس آتاش
 در آن گریه چو دیده بود
 چو خوش گذارد
 شفاف است و دانه
 آب بر آب
 بهر در گذارد
 دوی که بر آب

شده تشنه بگر از ناتوانی

و گر قوت نماندش هیچ برجا

کمان بفکند و بالین تیر کشد

یکی زنگی مردم خوار بودی

قضا را آن سگ بدگ نهفته

یکی بالا جو بالائی چناری

دو چشمش گوید و لاس خن بود

شبه از زنگی چو دید آن تیر زنگی

بدل گفت از بختم یاری بود

اگر از سستی تنم نیناسان بود

جهان را تو بولی از وفا نیست

جهان از تو وفاداری نیاید

در اندر زنگی و گرفت دستش

ولی سیر آمده از زندگانی

بباید سروسیم اندام از پیا

دل ناخوش بگر خوشتر شود

که دائم ترک تارش کار بودی

رسید آنجا که خسرو بود مخفته

یکی بینی چو برمی بصری

بیکدشتش آهن یک ستون بود

جهان بر چشم او شد روی زنگی

که یارم را چنین سر باری بود

ز تقیم این گد را راجان نبود

که یک محبت ز استاد می نیست

عزیز را ز اجر خواری نیاید

چو سیمی دید چون سنگ شش

بنی بنیان

کمان جانگیر

بسیار خوار بود

سگ بدگ نهفته

سگ بدگ نهفته

سگ بدگ نهفته

سگ بدگ نهفته

سگ بدگ نهفته

سگ بدگ نهفته

سگ بدگ نهفته

سگ بدگ نهفته

له

روا دارم که جانم خاک باشد
خروخشا مازین بند بکشا
اگر روشی و گر شهر یاری
اگر یکم پیاری تو آید
کمرنگی ناخوش خرمی شست
بکمر از قبری مانند کوهان
چو دختر آفتابی دید در بند
رخ می دید به رخ نهاده
کمال دلبری از رخ نموده
خوش چون مورچه پیرین گل
خوشش جان دختر گشت بدو
چنان آن ماه جانش آتش فرو
بزییر پرده شد تا شبی را آمد

نه جایم معده تا پاک باشد
چو خجشانیده بر من خجشای
چو یارت اوست پس فز خواهی
غمت با غمگساری تو آید
چو دیگ از خوردنی ناخوش سرگشته
بزمی هفت اندامش چو سو
لب خسرو شترالی دید و قند
شکر آب در پاسخ نهاده
دو خورستان بیک پیچ نموده
که غریبه می جنب بکچکل
بجوش آید از آن خط بناگوش
که آتش سوختن از جانش آموخت
جهان دوزیر نیلی چادر آمد

افسوس که چون بیاورد
چو دشمن که آن ننگان
رو روی هر نیکو کس
دیگر آرد ده بخورند
دم شترانه ز پر در ده
دست بدرگاه ضاقت
کرم به مایه برداشت
و بکمال بختون در ده
مردی که در حسن سلوک
شعور اجابت و عبادت
مالک تضرع و تضرع
احکام الیکن بیدار
تیر و عمارت و بهر
پیداکرده یعنی آن ننگی
آورنده که هرگز

عاشق شدن دختر زنگی خسرو

فلک دریای درویش انداخت
چو مجلس خانه چرخ آشکاره
هلاک از دختر زنگی برآمد
برون آمد چو شمع سر گرفته
چو بنهاد آن چراغ آموختنی
بدو گفت های مرا چو پی دیده
همه دل مهر و از مهر تو کینه
همه تن گوش از نوش تو رازی
منم جانی همه مهر تو بسته
ولی سودای تو در سر گرفته
کبابی چون دل من نیک زن
چو شوه در آرزوی یک رخ بود

شب آن در با همه گشتن انداخت
منوگشت از نقل ستاره
بلب جانش ز دولتنگی برآمد
شب تیره چراغی در گرفته
کبابش کرده از پنجه رانی
جهان بهتای تو نادیده سر
همچوین شک و از لعل تو چینه
همه جان هوش از چشم تو رازی
خیال صورت چهر تو بسته
نه تنها اندهت در بر گرفته
مرا و از نایش بر بمان
که شده روز بایی پرورش بود

ای کجاست دیدن یادگار
زخمر زنگی با وجود یک
موت زشت داشت
بدو عاشق و فراق گرفت
درباری از کباب از پنجه
سبزه و سودای تو
چرخ و لعل تو
همه گفتگوی از تو گشتن
بهره زینت و چنان می
خود را نشوی و منم
باز و از محبت خود شایسته

بلب هم کاسه خود را بگر خور و	بنحوان تازید و نانی چون خنر خور و
برفتی اشک و خمر صد پیاله	چو از نخوان برگرفتی بیکواله
چو چشمه چشم و خمر سر کشادی	چو لب دلقم خوردن کبر شادی
دل بریان دختر جان ستر و	چو دست از چربی بریان ستر و
بشست آن خمر آنجا از طایان	چو خمر و شست پیش تو از نوان
ز راه عشوه تن و غمش داد	چو فغان گشت شسته میشت داد
بشیرینی مرا کشتی چه خواهی	بدختر گفت گر چه تو سیاهی
بترزین بند صد بند اوقاد است	مر ابا تا تو پیوند اوقاد است
که از سر تا قدم در بندم از تو	به بند پائی خود خرسندم از تو
کشید آن تنگدل را تنگ در بر	بگفت این ابد نیز نگردد بر
که در دختر قفا از عیش آتش	چنان در کشتید از بوسه خوش
ولیکن سخت ناخوش بود شیره را	اگر چه بس خوش آمد آن سیره را
که چون باد می لال از تو شین کرد	چنانش پای بند یک شکر کرد

چون خمر و خنر خور و
مهم بین سبب کار از
زندان و در قفا
خبر ندانست
غیبت کبری خسرو
مسیب بود خنر
کرد ۱۲ مولی مهر
غیر چسب از قفا
چون خنر و در
بوش و در از
اطمینان یافت
سازاد از سبب کار
دختر تنگدل و پای
خسرو کرد ۱۳
چون خنر و در

بر او کار بر آمدن نو و هم می گزید که دلش در محبت او نه و بالا کرد ۱۲ مسنه عم فیفسه

چو شته زین کرد و پاسی پیش آورد
چو کارش سر لبه فی الجمله شد راست
که این زنگی مردم گش تراست
کنند از آسمان حورت زمین بس
مگر اگر بر اوت راه بود
زبان بکشد و دختر گفت ای ماه
سپاهش هست پنجه دیو گر بزر
همه مردم خورند القصه هموار
ولیکن تا مرا اجانست دین
مگر اگر نقد صد جان هست بدیم
ندارم غایت از خچم خون
دل دختر زخمه و شادمان شد
بذختر گفت رانی زن و زنگار

بکیساعت بزیر خویش آورد
ز حال قلمه و زنگی خبر خواست
که سخت است باد یوی از دست
تو باد یوی نشینی اینست فوس
نشدت مسندت بر ماه بود
ملاست او پدر من دختر الشیاه
که الشیاه صد ابلیس عاجز
ترا هم بهر آن کردند پروار
بجانت حکم و فرمانست برین
ولیکن کی ترا از دست بدیم
ز بیم چشم بد یک چشم زدن
بر آن خسرو پاسبی مویش
که تاسن کی برون ایم ازین بار

له

سپاه فرخنده

آن دختر ترافنده

گداخته که آواز

دل از پرده بیرون

کشیده تهای

حال خوفناک

ساخته و موای

مگر از حسن کرد

چون در بند با شتم بار کس کش
ولم در بند تست و دیده خواب
که تا چون من بون آیم ز بند
شکر بر پتله گل رنگ خاسیم
چو یافت آن چرب با سنج و خنجر
بنایت اشتها بوشس همالگاه
بخوشه شاه گفت ای مایه ناز
رخت باماه دستی در سپهر
لبت پر شد شور انگیز کرده
خطت منجر گرد ماه گشته
قدرت را سر و سر بر نهاده
تنت با سیم سیمین بر نموده
ترا خنجر نیست تا یا ر تو ام من

نیارم گرد با تو دست کوش
تلف کن ازین بندم برون آ
شبان روزی شکر چینم ز وقت
شکر چون خورده شد با تنگ آیم
رخش فروخت زان آتش چو
که با اوست و گردن کند شاه
و چشم دلبری بر رویتوباز
نموده دست بر دو دست بر
شکر زان شهد دندان تیر کرد
خرد سر ز خطت گمراه گشته
ز سر و تمشک سر بر نهاده
ز رشک سیم رنگ زر نموده
که از هر بد نگهدار تو ام من

۵

چون آن دوزخ از

بهمی بر خیزد ازین بند

از خورفت و در خورال

بماند و خود بخود بپزد

نیم کرد و سوی محله

ازین حسن بیکند

شاه و دیانت بکند

ازینان خنجر زان دوزخ

شمار بیان ازینان شاهزاده

است ۱۲ ماده و بیست

چو تو یار منی بایار سازم
چو بر باشد در این لجوشی باز
چنین انم که مشب شاه است
چو هر یک است فتادند بر خیز
و ما را از جان بدخواهان بر آور
بگفت این ز پیش شه بد رفت
بصحن قلعه آمد پیش مستان
پیر را دید با پنجه تن آنجا
چو دختر زنگیان را سرنگونید
نزد و می نرسد و شکم من خیز
و گر هر چنین فرصت نیابی
بگفت این و یکی سواران لاو
چون بدش سوده شد و پشت تیغی

نزد و می چاره این کار سازم
تو مانی و من صد عیش و صد ناز
که با گردان بجی خوردن است
بر این شایان بخون آرد خون
جهان بر جان بیدادان مهر آور
بپای آمد بخت چون بد رفت
تفحص کرد حال می پستان
فتاده هر یکی برگردن آنجا
بصد عالم از نیالیم پرونی
بخواری خونستان بر زمین
و گر لبی ز کس نصحت نیابی
ز بهر بند سائیدن بد و داد
برخت آن قوم را خون بیدلنی

۴

سخت جان بخون

بیدادان مهر آور

بصد عالم از نیالیم پرونی

بخواری خونستان بر زمین

و گر لبی ز کس نصحت نیابی

ز بهر بند سائیدن بد و داد

چو از نگیان فارغ دل آمد	لبسی زنگی ولی زو حاصل آمد
بدر در بندیان بودند بسیار	همه از بهر فرمان کرده پروار
برگ خوشتن دل کرده ستم	نشسته دست بر سر پای و بند
چو در شب روشنی دیدند از دور	دل هر یک چو می گشت پر نور
بصد سختی و بند سخت بر پا	بسوی روشنی رفتند از جا
بدان امید تا باشد که خاصی	دهد آفتوم را آخر خلاصی
یکی نیکو مثل زو عاشق است	که غرقه در همه چیری زندوست
چوناکه رومی خسرو شاه دید	تو گفتی یوسفی در چاه دید
بسوی شاه رخ بر نهاده	براری پیش خسرو شه فتاوند
که امی بر نامی زیار و می شیار	زما این نگیان خوردند بسیار
همان بر جان با خوروست سوگند	بجانی باز خرم از این بند
زبان بر خاستن مست او توان	که شیرین نیست جان تلخ توان
چو شاه از بندیان شنید پاسخ	ازان پاسخ چو گل فروختش رخ

چو از نگیان فارغ دل آمد
لبسی زنگی ولی زو حاصل آمد
همه از بهر فرمان کرده پروار
نشسته دست بر سر پای و بند
دل هر یک چو می گشت پر نور
بصد سختی و بند سخت بر پا
بدان امید تا باشد که خاصی
یکی نیکو مثل زو عاشق است
چوناکه رومی خسرو شاه دید
بسوی شاه رخ بر نهاده
که امی بر نامی زیار و می شیار
همان بر جان با خوروست سوگند
زبان بر خاستن مست او توان
چو شاه از بندیان شنید پاسخ

ازان پاسخ چو گل فروختش رخ

زندان بندیان از او بکشد
 و نیکو را می نیکو چه بودند
 یکی فرخ و گر غیر از شب و
 و صدمک زبان از زبان گم
 دل شه فتنه آن هر دو تن شد
 خوش آمد شاه را گفتار ایشان
 زبان بکشد فرخ را و شب و
 که حال قصه من بس از است
 به نیشاپور شاهی شاد کام است
 قضا از خبر گویان اطراف
 زهر شهری و هر جایی نشانی
 خبر دادند از هر شهر شهر را
 نجوبی در جهان صاحب حبابی

همه کار که بند می بود بکشد
 که همچون شیر دل باز هر بود
 و شب و همچو گردون بوی و
 فسان ساز و فسون سوز و یون
 مگر با هر دو در یک پیرین شد
 تفحص کرد از ایشان کار ایشان
 زمین ابوسه زود پیش سر و
 سخن کوتاه کنم چون وقت راز است
 که عدلی دارد و شایسته است
 مگر شایسته می پدید آمد
 زهر و لدا و هر دوستانی
 که از هر سوی پیویم ره را
 که دارد شور حسن او کمالی

ط

صاحبک با نعم خداوند

در دیش از دزد

طرا و صابک

تج آن ۱۲ مولی

محمد از حسن

طرا بیان کرد

صاحبک از پیش

از فرزند منم

بتی زیباست چون ماه و روزن
سمن بر عارضی گلغام دارد
نصیحانی که در روی جهانند
گر خورشید انوری نبود
نقش روی او بر هر دیک
چو آفتاب فر اندیش گیرند
جهان از زندگی از پاسخ است
که گراین نقش بنید و بشیار
و گرد مردم چشم آید آتسخ
شبه شایو چون بشنید اینجا
شد از سودای آن دلبر خیانت
من و غیره ز خد متگار بودیم
ز بهر نقش کل ماهر و در شاه

شکرت بخت سالار خوزان
ز لطف و ناز کی کی نام دارد
چو سوسن و صفت گل را ده باند
ز شرم رویش از دور می نمود
بر ایوانها کنند از زر نگار
همه صورت پرستی پیش گیرند
تماشاگاه جان نقش رخ او
بماند خیره همچون نقش دیوار
ز لطف روی او آید بپاسخ
چو مرغی از هوای نزد پر و بال
که گوئی شست جانش از خیانت
بصد دل شاه را جاندار بودیم
لبسی ز او و پس ز او در راه

او نام دارد و صحران که
باین خد متگار باشد
ام برای تصویر آمدن
تو زیبا که شمره آواز
کران کاران رسیده
فرستاده بود و تصویر
آن بت گردن بپوش
مالک خودی آید یک
راه غلط شده و گرفتار
بدست این زنی
خونخوار گشتیم حال
بیامری ملک از
اعانت تورانی با هم
لالا جان دست نشسته
بودیم ۱۴ سالانچه
نیز حسن بود

باخر چون بخوستان رسیدیم
 چو با نقش گل و نساز گشتم
 زگر ای سومی این در فدا دیم
 قوی اقبال یاری مینمائی
 مگر شای که چون جمعه داری
 کنون در بر چو جان ایم سخت است
 چه سازم پیشکش خربان ندایم
 مرا با خوشی تن چیزیکه زیباست
 که نقش گل منقش کرده بر او
 بد انسان صورت او و دستان است
 مکن صورت که صورتگر ضرورت
 سر بر ماه نو صورت نه بندد
 گر این صورت بد یار آورد و رو

بد نیاری صد آن صورت تریم
 ز خوستان همانم باز گشتم
 بدست زنگیان عاجز فدا دیم
 که چندین خلق یافت از تو باری
 سر خورشید و مهر ذره داری
 که کرد اقبال ما را نیک نجست
 ز تو جان ارم و پنهان ندایم
 ز مال انجبان یکپاره و بیست
 بسی سرگشته دل خوش کرده است
 که گوئی صورتش منی جان است
 چنین صورت تواند کرد صورت
 که ماه نو در صورت نهند
 فتنه و صورت دیوار در کو

۷

اینهمه نیکو جان دارد

خود نگار که با حق

این را می توان مکن

چون به نیست مگر جان

بار باره و باری که در قصه

از آن که در صورتش

گر فیل از تو

چون صورت او در می

از صورت صفت خامش بآن است
 کبابی کرد صورت دل یارش
 چو جانی شاه صورت را نگه داشت
 بکفت این پس آن صورت که بود
 چو خسرو پیش صورت شد بجان باز
 ازان صورت چو چشمش می خور شد
 شه دل اوه چو دل پستان
 بسنی آن پیش نقشش بود دیده
 بیدیه نقش او میدید پیشش
 بنحسه گفت فرخ کامی جو انمرد
 که با این صورت از بسلی شنائی
 مگر کوئی تو خوشیدی و به او
 ازان پاسخ لب شه گشتندان

صفت نتوان که این صورت چنان است
 که دل اجامی صورت بود یارش
 که آن صورت رگی با جان شد داشت
 نهاد از زیر جامه پیشش ووش
 دلش صورت پرستی کرد آغاز
 چشمش صورت مردم پروا نشد
 صفت پسید ازان صورت بدستان
 صفت پسید تا گردوش میند
 بدان تابره یابد نیز گوشش
 ز حال تو عجب میتوان کرد
 تو با او هم ز یکجا میسنائی
 که میدارایش همچون جانمی دوست
 نمود از لعل لبش فروزدان

۴

چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی
 چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی

چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی
 چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی

چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی
 چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی

چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی
 چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی

چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی
 چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی

چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی
 چو بکس از متن
 بعد ماستق شدنی

ز دل ای بزد و لبس سردی
 بغیر ز و بفرخ گفت خسرو
 اگر در راز داری حسیت باشی
 چو از خسرو شنیدند این سخن راز
 که چون جان جهان با از تو داریم
 نهان نبود و وفاداری مردان
 وفائی صاف مای درو باشد
 نکرد القصه خسرو هیچ تقصیر
 چو هر دو واقف آن از گشتند
 ز سر در عهد خسرو تازه کردند
 بدو گفتند از مه تا باما هی
 کسی چون تو شاهی میش باشد
 تو خورشیدی و گر شاهان ستاره

که غائب بود از و یکسال و ماهی
 که ای آناده صعلوکان شب
 بگویم لیک ترسم هست باشی
 بسی سوگند ما کردند آغاز
 بجانست تا بود جان حق گزایم
 گواه است این سخن حال گردان
 که حق جان نه حق خور و باشد
 ز اول تا آخر کرد تفسیر
 بسوی عهد پیمان باز گشتند
 وفاداری بی اندازه کردند
 که بیند چو تویی در پادشاهی
 خلاف از کافر می خویش باشد
 نگیرد از تو جز در شب کنار

له

انظار کردن بر

چو حقیقت خود بیند

بر در خدمت کار دهد

گرفت از ایشان

استوار کرد به سوار

نکنند انظار از روی

نظر از آن حسن عباد

چو تو خورشید و مایس نالو انیم
 چو ناکه تیغ ز د خورشید روشن
 منو گشت ایوان منبر
 چو آن هندوی شب خبر است از
 چو پروخته شدن کار دیوان
 بسی خود را براری بر زمین زو
 جو انم من تو هم شاه جوانی
 بین شخصی جوان من بچشکا
 شش گفتا اگر خواهی ازین در
 و اگر خواهی رهی در پیش مسگیر
 بشه گفت ای زده بر جانم راه
 چو خود را بجالت مرده دهم
 اگر خواهی سرم از تن جدا کن

چو سایه از لپش نشیت دو انیم
 جهان در سه فلک از نور چو
 فلک نیلی شد و هامون معصفر
 فلک آن رنگیان شاه در چاه
 شد آن ختر ز بیم خود غولوان
 که نپسندم من از خسر و چین
 جوان تران بسی هر چند مانی
 بجان خود که جان من بچشکا
 نگر د انم ترا محروم هرگز
 توبه دانی قیاس از خوش مسگیر
 توبایی هستی از جان من آگاه
 چگونگی تو یکم زنده مانم
 دیانه در بر خویشم را کن

لغوی چون سر عالم
 بر سر زنگار خود را
 دیوان ای شد صحرای
 شکستنی گشتند
 کید ای ای بر زمین
 به جاست و غشای
 در چاه اندر دره
 که باعث دانی
 شده بود و همین حال
 دوه به خود نالیده
 مولای که هرگز
 سحر الهی

مرا کیستو فلکن از بر خویش
 مرا از سوز عشقت دل و نیم است
 بیدار تو قلن گشته ام من
 مرا تا زنده ام تو پادشاهی
 اگر بید کرده ام من هم تو بکن
 چو شد بسیار سوز و آه و شرش
 بدو گفتا که دل تنگی مکن نیز
 اگر قلن شوی از من بیدار
 بکام دل و برین پیوندی باش
 سخن چون قطع کرد آن پادشاه
 از آن پس نندید آن شاه کسی کرد
 شه و فیروز و فرخ ماند و دختر
 با خر حله چون مساز کردند

که از پایت نگر و انهم سر خویش
 که سوز عاشقان سوز عظیم است
 تو میدانی که خون آغشته ام من
 مگر مگر دهد از تو جدائی
 و یا بنشین حساب عهد خود کن
 بدو آمد دل خسرو زورش
 فلگویم چیز بکام تو سخن نیز
 بدین درخواست هستم خرید
 ز من بیک نظر خوشنید باش
 دل و خضر بدین پاسخ رضا داد
 بجائی هر کسی احسان پس کرد
 و گر از در برون رفتند یکسره
 و گنج کهن را باز کردند

۴۰

منه اوده آن رضا

سکی و دلاسا

واده بجهله خور

بدون عسده

واده از نواری

سکینه بکس

سکینه بکس

ستوران شیرپا در ره کشیدند

دو شب رو باشد و دختر سواد

بسی اندم کب نیکنو امان

و ثانی سخت عالی راست کند

و روم خانه شد آتشاه سرت

فلک از قف دل گم دل کرد

ولی بودش بخون و خمی کوه

نه روز آرام و نه شغلا بوش

گهی چون پاه در خونه بود

گهی چون شمع دل سپوز بود

گهی بخود شریالی در کشید

سر و دزار در و آمیز گفته

چو با خود نوحه را آغاز کرد

از لعل و شوی صحر اگر کشیدند

بر اندازد روم قصر باره

که تارفتند در شهر صفایان

متلع الاقش در خواست کرد

ولی برخاسته در نوحه نشست

زین از عشق گل از دیده گل کرد

وز انجمن هر دو چشمش جمعی کرد

رنج پرغم ولی پرتاب بوش

گهی چون ماهی بر تابه بود

گهی قمر یاد شب تار روز بود

گهی بانگی ربابی بر کشید

غزل گفتی و شور انگیز گفتی

ز خون صد بحر دل پر و اگر کرد

فصلی که در این کتاب است
در بیان گرامر و نحو
و در بیان معانی و اصطلاحات
و در بیان احوال و عادات
و در بیان اخلاق و سیرت
و در بیان تاریخ و جغرافیا
و در بیان طب و دوا
و در بیان صنایع و حرفه
و در بیان ادب و شعر
و در بیان فقه و حقوق
و در بیان فلسفه و منطق
و در بیان ریاضیات و نجوم
و در بیان هنر و معماری
و در بیان تاریخ و جغرافیا
و در بیان طب و دوا
و در بیان صنایع و حرفه
و در بیان ادب و شعر
و در بیان فقه و حقوق
و در بیان فلسفه و منطق
و در بیان ریاضیات و نجوم
و در بیان هنر و معماری

بماندی در غریستان بزاری
 ز عالم نقش آن بت نبوش بود
 بمانده جمله شب چون ستاره
 گهی بر روی صورت اشک راند
 چو باران اش میبارد و ندیدش
 بدل میگفت ای دل چرم از تو
 ز تاج و تخت یکسوم فکندی
 بجایی در دماغ خویش کردی
 شدی از دست و در پا افتادی
 کنون بگذشت روز نیکبختی
 با خرفت روز میجوی با دار
 ز دست عشق لب خسته میشد
 بگرد شهر از هر راه میشد

چون بریده شلخ نوبهای
 که نقش گل ندیم زگش بود
 عجب در صورت آن معلی باره
 گهی باب کتاب شک خواند
 نبود پند ایشان سودمند
 که در بندست یکیک بندهم از تو
 چو زلف دوست در رو فکندی
 مرا چون خونیاں در پیش کردی
 مرا و خویش را بر باد دادی
 فروده تن بنا کامی سختی
 دلش از خار گل صند پر آزار
 یکی دستار در سربسته میشد
 ز حال شهریان آگاه میشد

له
 یعنی پنهان مغایران لب
 بیماری معلوم خود کمال
 اضطراب خاطر و اضطراب
 دل در پیشانی کامل افشاده
 بود و در وقت کمال آزار
 و بیقراری میگذاشتند و در وقت
 سحر و در وقت کمال آزار
 گشت کردن خواست که
 کسی نماند بماند که گاه
 در بگاه ندیم بود و در
 آورد که شخصی سازد و در
 عالی آمد و دست کرد و در
 و فن کمالی دارد و در
 دادای مطهر و در نظر
 شاید که در
 و در وقت آزار
 و در وقت آزار

وسیلست جست از ارباب بنیش
 میان زیر کان نکته پرداز
 چو یک فتنه نبود او و فنون بود
 چو صیت علمش از اندازه بگذشت
 خبر شد زو بر شاه سپاهان
 ز شهر خویش اینجا افتاد است
 کسی که صد و اثنی عشر امتحان کرد
 همان را مثل او دیگر نبود است
 تو گوئی آدمی نیست او فرشته است
 ز باطنش نه شکل اکلید است
 اگر در پای گل خاست اکنون
 شبه الحق زین سخن شادی لبری کرد
 بیرون آمد از ایوان مرد کر بزر

له

پرتک

بنی بای

طیبت

که در

یا

نوی

ساز

سخن گفت از نهاد و آفرینش
 شد از بسیار وانی نکته انداز
 بهر علمی اهل آن فزون بود
 نگو نامی او را و از به بگذشت
 که بر نایبست تاج نیکو امان
 بغایت در پریشانی و ستاد است
 جواب او بکیساعت عیان کرد
 از و پاکیزه تر گوهر نبود است
 که از فرنگ از دانش سرشته است
 کسی شریف سخن تر ندید است
 جز این بر ناکه خواب کرد و بیرون
 کسی انیک پی حال کسی کرد
 جنبیت برد و خلعت پیش هر مرد

و

و روش او بر شاه جوانخت
 که شاه مایکی بسیار داد
 اگر باشد دم تو ساز گاش
 کنون بر خیز چون نیست لیس
 که می در پیشش گفتند بسیار
 چو ایشان دو آن سخن خسرو چنان
 چو نیم کارش آخر است افتاد
 بدل میگفت کامی دل مرد و روش
 گهی میگفت کامی هر گشته بر نا
 اگر چه پنج بے اندازه دید
 کنون چون سوس گنجی را می ای
 بدانش عقل را بر جامی میدار
 طیب باز در دود گریس نیاید

شه خورشید تاج آسمان تخت
 کز و بر دل بسے تیمار داد
 تو باشی تا که باشی از دوش
 قدم را نجه کن نزد یک رجور
 که در دانش نداری هیچکس یار
 که از شادی دلش در بر طیان
 زهی شادی که در دل خواست
 چرا آخر نخواهد کنج در پیش
 چه باید کور را جز چشم بنیا
 بدان کنجی که میستی رسید
 چنان خون اهرم که دل بر جامی ای
 بمر می خوش را بر پای میدار
 از و در مان دیگر کس نیاید

بجز اطلاع شاه نشود
 شد و صاحب خود را
 بسوی خسرو را کردند
 چنانچه فرستاده پیش
 هر که آمد از شاه
 خود حقیقت بجا بلاء
 داد و اسلوی که در
 سلسله تاج ای
 بر خیز که از طشت
 بر خیزان و شاهان
 شده که گفتا پیش
 خود را در خانه خج
 که اضطراب کن که
 سر به نهایی در
 منم غم فزین

جنیت بشت رفت حال
سرای چون بشتی دید پناه
بخدمت پیش شه در راه افتاد
که تخت و مملکت دایم تر آباد
زمین بدخواه او را آسمان باد
که گر گوید که خضر زهره باشد
بصد نوع امتحان شر آن نمود
زهر یک همچو گوهر بر سر آمد
شش بسیار بستود و نگرفت
سوی گلرخ فرستادش بدین

چو بر خود خواند مستی پند و مثال
روان شد تا فرو آمد بدرگاه
چو چشمش بر جمال شاه افتاد
زبان بر آفرین شاه بکشاد
فلک درگاه او را آستان باد
ز شاخ عمر چنان بهر بادش
بزرگانی که پیش تخت بودند
چو در هر علم عالی گوهر آمد
چو لبش شایسته آمد هر چه گفت
چو خمر بود و دلش بسامان

گفتار و فرستادن شاه اصفهان به رزم
شاه اصفهان گلرخ را و وصیت کردن گلرخ با او و
پیش خود و دور کردن زاری کردن گلرخ بفرار

چون هرگز دروغ نداشت
شاه بر لکسانه ستودگان
بیدار از بیدار بخت
بادش از آواز و گویا
دست از نشینگان
درگاه را خدا کرده
نمود از حسن کرد
مجلس چون از نظران
مجلس بارگاه پادشاهی
باستان هر چه در دست
بر طرح و وجه دیگر
او خفا داشت بسیار
فلک از آتش آلود
برآمده به زمین آید
گشاده و سینه

الا ای سبطاؤس مقدّس
 زینچ آسمان گرد و تجارت
 دو عالم گرچه عالی می نمود است
 چو عکس است هر چیزی که هستند
 زمانی نقشبندی سخن کن
 سخن گفتن ز مردم یادگارت
 بگو چون فکر دور اندیشی
 چنین گفت آن سخن نیم سخندان
 که شبه چون با صفا هان زخندان
 ز گروه چو رفت و چهر گل دید
 چنان از یک نظر زیر و زبند
 چو شبه در چهره گل رخ نگه کرد
 ز خشم شبه قصب از راه برداشت

ز سر سبزیت عکسی چرخ طلسم
 کو اکب بطبق بهر شارت
 بجستم باز مستی تو بود است
 ز فیض تست هر نقشی که لبستند
 چون داری سخن شک کس کن
 خموشی بی زبانان بگارت
 خموشی خود یکی در پیشی داری
 که زو بهترند دیدم یک سخندان
 ز عشق گل لی چون شمع سوزان
 ز چهر گل دلی پر مهر گل دید
 که گفتی از دو گیتی بخیر شد
 گل از کین هر بر و پر گره کرد
 بیک خم زبان صد آه برداشت

له

دین بیانات

مقوله های مصنف

است بهر در سخندان

کین که انمول نفر

دلگشته به سخن فر

دلی سخن از نوا

دلی که از هر کس

که از من نه مشکین بند میکند
 که از زنگسین چون لامبیکد
 زمان در دو خان مان گرفتش
 چنان آن شاه گل بی برگ بود
 زمانی شاه از بر براند
 زمانی پرده بر ماه او فلند
 زمانی خاک هر فرق کرد
 ندیده یک نفس بی آب بویش
 همه شب تا بوزش دیده تر بود
 نه روز آسود از شب تا پگاه
 چو برق از آتش دل تر گشته
 ز چشمش لبسترش چون گرفته
 دلش چون یک جوشان همیش

که از مر جان کنار قند میکند
 که از خرگان هوا چون امبیکد
 زمانی عشق جانان جان گرفتش
 که گردیدش بهم مرگ بود
 زمانی دایره را از بر بخواند
 زمانی سنگ در چاه او فلند
 زمانی جامه در خون عرق کرد
 نه بر لبش زمانی خواب بودش
 همه روزش نه شب تا یکم بود
 نه شب نخت از خر و شمشیر
 چو ابر از چشم باران ریز گشته
 وزان مجون جهانی خون گرفته
 ز سر تا بن زین تا سر می شد

بمجلس شاه هر روز باران

اندرون مجلس بر آید

بمسافر خود او در میان

چون رخ در می شود

چشم همه را دید و دیده

دارن خود بر اندون

و زینش را بخواند

ملوی محمد و عزیز حسن
سکه الله تعالی

و گرییدی در آن ندوه سنش
 گمی سیلاب بست از بیم خویش
 گمی چون شمع سر تراب نیست
 گمی بر بام میشد دست بر سر
 گمی چون بلبلی در دام مانده
 گمی بر در گمی بر بام مانده
 و گره راه بام از سر گرفته
 سگان کوی بودند نمی‌ش
 نشستی ساعتی و باز گشتی
 چو شب گفتی ز آه او شب آهنگ
 که داند که چه سان ز تاب بود
 بگردیدی بهیچ سوجله بام
 ندانم تا چنان هرگز نتوان بود
 همه شب مرغ و ماهی و آب گشت

و گرییدی در آن ندوه سنش
 گمی سیلاب بست از بیم خویش
 گمی چون شمع سر تراب نیست
 گمی بر بام میشد دست بر سر
 گمی چون بلبلی در دام مانده
 گمی بر در گمی بر بام مانده
 و گره راه در گرفته
 چو راه در گرتی دل و نمیش
 زمانی با سگان انبار گشتی
 و گره سوی بام آوردی آهنگ
 و گره و شب شب و متاب بود
 چو دیدی ماه بی رومی دل آرام
 چه گویم من که چون بود و این بود
 ز بسکان ماه گرد بام و در گشت

ز بس کن باد و سر و شن باد بر خاست
 چو گرد بام ماندی بامی در گل
 زمانی پیش در روی افتاد
 زمانی استخوان آورد گسار
 زمانی آب زرد از چشمم در بر
 زمانی سر بر پنه پای در خاک
 نمان از دایه مسکین بر آمد
 کنیزی را بخواند و کار فرمود
 چنان در بابران لب فرو بست
 چو گل در مانده شد از دایه مخوا
 بهفتش مایه و حالی می آورد
 نشست آن لب و شمنی بر پر
 چو جامی نوش کردی آن شکر بار

ز مرغان هوا فریاد بر خاست
 و گره سوی در شدت دل
 زمانی با سگان در کوی قتاد
 زمانی با سگان نهادر گ را
 زمانی خاک خیت از عشق بر
 بدست خویش بر تن جانم زد
 تو گفستی جان از ان غمگین بر آید
 بزودی بام و در سمار فرمود
 که نتوانست باد و خمی شش برود
 که کار گل نگرود جز نمی است
 بتی چندی ز خوابان پی آورد
 بدستی باده و دوستی لب بر
 ز خون و چشم پر کردی و گریه

ای خلیل مال گل
 آن دهم رسیدم از
 نوشته کار از سگان
 کردی و بر حال زار
 او در دود و دیر نذر
 بید از سر کی دند
 نودی که در غم و غم
 ای کار از دایه
 او در دود و دیر نذر
 ز خون و گریه
 او در دود و دیر نذر
 ز خون و گریه

نکردی هیچ جام از پادۀ خالی
 چو بودی نوبت خسرو در گیار
 چنین بودی چنین می خوردی
 جوانی بود و تنگی و سستی
 چو ز صد گونه در دشت هستم
 برآمد از جگر آهی چه آهی
 چنان از آتش دل شد خروشان
 زبان بکشد و کاخر خرم نم خست
 ز یک یک فرو چیدان شکبارم
 همیشه در میان خون چشم
 همه روز از خروشن ل برارم
 همیشه از لطف دل و خرم شوم
 شبم را اگر امید روز بودی

که فی پرگشتی از بیجا ده حالی
 نخوردی بس چو کردی هم نگو ساق
 نهی فریاد وزاری کردن او
 فراق و اشتیاق و عیش و سستی
 فرو شد گلرخ سرست و غم
 که تا به فتم فلک بکشد آه
 که بر بهم سوخت سقف سبز گردان
 زور و دل همه خوان تنم سوخت
 که باران را از ان در شکام
 بزاری غرقه همچون چشم
 بسان می چون فی ناله دام
 چو بگری آتشین از لطف بوشم
 کجا چندین دم سپوز بودی

بجاده شکست کار آمد
 سبزه دشت و انواران
 نسبت به مردم از اینست
 گلرخ و ابرو و لب و ساق
 و پادۀ طلبیده ساق
 و نیش و بام و هم
 سنوری و داد و ست
 محمد از حسن و کمال
 همه چون در دشت
 نوبت بزم و رسید که
 شاه به شکست و کمال
 گلرخ از پادۀ و ساق
 زیاد و وزاری و شک
 کرد و هم آن سبزه و شک
 که اشاره بگلرخ است
 آتشی و دل و خروشان
 برآمد و دست
 عارف

چو در دین هری پیدا ندارد
ز آهم آسمان هر شب چنان گشت
همی هر جا که بر خیزد غبار
چگویم من که آن گشته چون بود
شبی خوابی عجب دید آن لافروز
کبابش از دل زیر و زبر بود
در آن آتش بد انسان سخت سیو
فتان میکرد کامی انامی رازم
بآه سینه بیدار داران
بدان آبی که از چشم گنهگار
بدان خاکی که از خونی بود تر
بدان پادی که مرد دست کوتا
بدان آتش که در وقت میزد

شب بیدای من فردا ندارد
که گوئی ابر شد و آتش نشان گشت
شود هر فردا از آهم شرار
که هر دم سوز جان افروز بود
که می آید برش هر مرد گروز
شرابش از خم خون جگر بود
که از نقش تو گفنی تحت نیست
ز صد بگذشت سوز من چه پام
بخون دیده پر سبز گاران
فروریزد چو تگش در کشد کار
که دارد کشته مظلوم در بر
بر آرد از جگر وقت سحرگاه
بود در سینه صاحب ملاست

۴۲
این بیتان بنیاد افروزی
بودند از شکست و گنج
که در آن هر فردا
بیاورد و از آن سحر
چنین بگوید و در وقت
در سینه صاحب ملاست
چنانچه پیش از آنکه
آن در وقت سحرگاه
در آن وقت سحرگاه

ببا و سرو از جان کریمان +
 به پیری لشت چون گاو خسته
 بطفلی دیده پر خم سینه پرتاب
 بدان اری که پیری ناتوانی
 بر پنج نوع و سستی روی رخاک
 بهشتاقان اسرار حقیقت
 بدان دل کوز نورت آشنایان
 بحق پادشاهی تو بر تو
 که دستم گیر و فریادم رس آخر
 مرا از تنگنای دهر بریان
 اگر روزی ز عالم شاد بودم
 نهایت نیست روز ماتم را
 هزار می کردن آن ماه پاره

بآب گرم از چشم تیمان
 تک گویش سر میدان سیده
 بمرده تشنه چون گلبرگ سیراب
 فرو گردید بجاک نوجوانی +
 ز در دره بداده جان غمناک
 بنقادان بازار طریقت
 بدان جان کوز آلالش حد امان
 چه گویم نیز سیدانی دیگر تو
 بس آخر گوشال من بس آخر
 دلم زین غصه وزین قهر بیان
 هزاران روز با فریاد بودم
 سری پیدانمی آید غم را
 هزار می گشت گردان هر ستاره

از بیت آیه سید
 بنده است غمناک
 که با تو سر در آید
 از زبان گنج گویا
 بیاد از اوست
 بنده است از اوست
 که در دلم زین غم
 از غم و کافور
 بنده است از اوست
 بس که در دلم زین غم
 بنده است از اوست

با خروپن حالی شد بجالی
رسید آذر عائی و بجای
هزاران جان شمار صجکاسی
چومغ صجکاهی پر افشان
برآمد صبح همچون ناخندان
لسان قبه زرین بدو نیم

سجانش و اوزان غم همتالی
برآمد برده و تیر و عائی
که آید بر نشانه تیر آهی
عروس آسمان گوهر افشان
بنویک خنده برگردون
گرفته دروهرن با شوره سیم

گفتار در سیدن خسرو در اصفهان طبیبی

چو یافتن طاق رتق شنائی
در آمد هر فرع عاشق زو
سرای چون بستی دید نو
به پیش تخت در بسته فکند
نشسته دایه بر بالین گلرخ
که بر نائی غریب اینجا فتاوت

پدید آمد نشان آشنائی
چوستان بسته و ستاری سبر
بخفته بر سر تخت آن بیت حور
بران لبتر گل تر سر فکند
زبان بکشاود با گلرخ باسخ
که در عالم نیشکی او ستاوت

یعنی کجای چون خوابید
و پیرایش شده در آفتاب
در شب دعای یکدیگر چون
شلم و زن آخر آید دید
دول غنای یکدیگر دید
و سایر هم دست درازم فرود
راستشوره دیسمان غم که
بر دو کلبه دهنده از
گلری نامند و نیز نام باز
و نامی میانه خالی که باز
نمند و سوزی و غم و حزین

ترا اگر نام هر قدر دار و آن مرد
 چو شبنم این سخن گلرخ نظر کرد
 جوانی دید دستاری بسرمه
 خطی در گرد خورشیدش کشیده
 و لب چون پاره لعل دوپاره
 سر زلفش ز غنبر حلقه در بر
 رخ گز برگ گل صدایه پوش
 نظر چون بر رخ گلشن افتاد
 به پیش خط او شد حلقه در گوش
 ز دل آرام و از سر هوش او شد
 چو شمشیر در رخ آن سبزه خط ماند
 بدل گفتا نمیدانم که او هست
 چنین بود زلفش او بود این

همه در مان تواند کرد زین مرد
 دل خود زان نظر زیروز بر کرد
 کتابی همچو برگ گل بر سر
 لبشاهی خط ز جیشش سیده
 نهفته زیر لعشش سسی ستاره
 وزان هر موی را صد فتنه در
 می که مشک تر صد سایه بود
 چو برگ گل سر زه بر اندامش افتاد
 در آمد خون او یکباره در جوش
 اسیر شمع چون نوش او شد
 چو حیرانی بهر قدر غلط ماند
 که گلرخ شاه بهشیاری از دست
 اگر او این بود نیکو بود این

بنویسند از این لطیفه
 طالع گل از دندان نظر آمده
 بود و لب بر بالین آن گل
 نشسته بود و یکایک
 کچون این لطیفه
 شکار تو بر روی
 بودی خطه زین حسن
 سه دین بستان
 نظر کردن گلشن در سر
 بر رخ که بظلال طیب بود
 در بابل استعلاج
 دل در دست خود
 در عشق گلرخ جبین
 سه کشته
 بودی خطه در جبین
 سه کشته

بیات خاک او در دیده گیرم
 و گر ره گفت ممکن نیست هرگز
 چو شد اندیشه گل بی نهایت
 منان باو ایگفت امی ماحیره
 نماند جز بهر مرز بندش
 ندانم اوست یا مانده اوست
 جوابش و احوالی دایه کای حور
 بیکد و از تو بیاصل وانی نیست
 انکو اقامت الحق عشق بازی
 مگر آن رنگ ز لاف نه بد
 بگفت این و بگری سر در کش
 نگه کرد از کنایه چشم دایه
 چو هر مرز ایدید او باز شناخت

چرا او را چنین نادیده گیرم
 که گل را باز بیند نیز هرگز
 ز بی صبری بجوش آمد نهایت
 که دارد و طلقش از ماه مهر
 نگه کن چهره و سر و بلندش
 دل آزاد من خود بنده اوست
 بسی ماند بگردم مردم از دور
 چه خواهی کرد در آیم گلی نیست
 که از سر سیده عشاق سازی
 که چون رنگش خوش آمد و ریش در
 کز آن گفتار گل دل در گوش
 بدان خوشید روی افکنده سایه
 بر گل جامی هر مرز باز پر دست

چو بیکد و از تو بیاصل وانی نیست
 انکو اقامت الحق عشق بازی
 مگر آن رنگ ز لاف نه بد
 بگفت این و بگری سر در کش
 نگه کرد از کنایه چشم دایه
 چو هر مرز ایدید او باز شناخت

در آمد هر روز از پای تپست
تا مل کرد و پیش خوب ایشانت
عجب کجا جهان بر هم نمی زد
بفرمودش علاج وز و در بخت
چو هر فرزند برون گلرخ نزاری
ز هر منزل چنان در بندش افتاد
همه روز و همه شب در صفان بود
همه آن روز و شب هر فرازین
وزان آتش چنان بخت جاننش
و و یار اندر برش بسته بودند
بد و گفتند آخردل بخولش آرد
چو در عقل تمیز از ما فرونی
دل عقل از پی این روز باید

گر نقش چون طویلیان نبست
ولیکر خوشین را عجمی ساخت
دلش بسویخت اما دم نمی زد
چو آتش آمد و چون و در بخت
زنگس نخت باران بهاری
که آتش در همه پوشید افتاد
دلش در آرزوی دستان بود
چو صبح آتش همی فروخت از دم
که موج آتشین میزد ز بالمش
نمیداد می خسرو خسته بودند
خرو سندی خرومندیت پیش آرد
چرا باید درین سودا از بونی
صمیمی در میان سوز باید

بدینسان بود آنشب تا بر فراز او
 چو خورشید از خیم گردون آمد
 تو گفستی جامه زر بفت می بابت
 بر گل بفت خسته از پیکاهای
 چو در دلبهیر آن ایوان پاستاد
 نه روی آنکشته و مساز گردد
 بدل گفت آخر ایدل هوشیار
 باین باش و هر در پیش افکن
 بگفت این بدان بلیه درت
 چو هر مزایا بدید آن ماه پاره
 گهی اشک ز دل پوشیده میکرد
 بسی باد و دم از راه جلد زد
 زمانی گفت هرگز هر مزایا نیست

نمی آسود چون شیمی ز سوز او
 ز زیر چرخ سقلاطون آمد
 که بر چرخ فلک این شسته می بابت
 که بر گل در پیکاهای به نگاهی
 و لش از اشک سیلابی فرستاد
 نه برگ آنکه از گل باز گردد
 و می گر چشم داری گوش میدار
 نظری پشت پای خویش افکن
 بر آن سر و قد سیم برفت
 فرو بارید برایش شاره
 گهی پنهان نظر زد و دیده میکرد
 که هر مزایا طبیعی در بدل نمود
 توئی چون خسته هر مزایا گزاف نیست

۷

سقلاطون نام یکی که

در بخارا و از آفتاب پی

بهر آرزو هم گلشن دل

خود را تسلی و تسکین میداد

چنانچه در گلستان گلستان

بهارای بهار و از دیده

بهر مزایا سیلابی رود

بهر مزایا مولوی فر

از حسن مغلطه

اگر او هر مزید هوش بود
کسی پروانه گرد و خیالم
اگر او هر مز آشفته بود
بسی ماند بهم مردم ب مردم
زمانی گفت بیشک جانمن او
گر از انجم شود گردون شکفته
چه خامیست این که بیشک است
چو او پریخت دل در بر از ان سوخت
درین درو که دادم در دین او
مرا باید که در و پیش بینم
کنون این در دبا و باز گویم
باخرو چو آن ز حد بگذشت نشو
نبردی همچو تیری عقل او شد

کجا در پیش گل غاموش بود
که آرد طاقت شرح جام
بیک یک موی رمزی گفته بود
چرخ شب بسی ماند با نجم
که این جان دل جانان است
که جامه در میان گرد و نهفت
ولی پریخت از رخ این راه
که این دل چه پیگویم که جان سوخت
به حالت طبیب در دین او
که تار و می طبیب خوشینم
طبیبم اوست با و باز گویم
سیه تر شد ز صد شبگیر فروش
کمان طاقتش از زهره فرو شد

اندیشه کردن کلوم دل
غدا که از گزند بودی در
لباس منت بپوشی از دم
رسیدی به هر زردی ما
اشا و یمن کردی ۱۲
موی که از حسن بود
ای گامی می نازد شب
خسروم با نثار کرد
از حد بگذشت از عقل
غدا جو زبان من
نکتم ۱۲ موی عمر
ز حسن بود

بد گفت انیت زیبا در بانی
چه سازم تا شود با من هم آواز
ز رسوا گشتن خود می ترسم
ز دست دل بلایی پیشم آید
چو جائی بود خالی و کسی نه

ملیب است این پوشش با بانی
چه سازم چون کشایم پیش او را
اگر زین از چیزی زوهرم
ز سر در پیش پای پیشم آید
خصوصاً در میان وری لسی

گفتار در سوال گلرخ خسرو و شناخته همدیگر

بد و گفت ای سبک پی از کجائی
خبر ده از نزا و خویش مارا
لب هر از ان بیت باز خندید
فسون هر فرور شد مثال
بد و گفت ای جهان انور از تو
اگر تو هر فری بر گوی حالت
خطی بر خوم آوردی و گر بار

که داری در دل ما آشنائی
که آمد شب بیتی در پیش مارا
بشادی در رخ و مساز خندید
از ان یک خنده گل شناخت
بد و در ان چشم زخمی دور از تو
و یاد خواب می بنیم حالت
منم سر ز خلت چشمی که بار

بیت فرم و نالین
سوالی که در این بیت است

در گلرخ و شناخته

در بیت فرم و نالین

در بیت فرم و نالین

رهی مشیت بدان امید آید
 چو وقت و جای نیست این گاه
 بدان ای ماه تامل شاد گروی
 که من فرزند قیصر شاه روم
 چو برگرفت این سرتابن کم و بیش
 چو گل بشود کوشن را دوست
 لب گل شد چو گل خندان از انکار
 بهر مزگفت اکنون کار افتاد
 و ران گاهی که بودی باغبان
 بمن انکه مشکیر دی نگاهی
 چه میگیم ازین شادی چنانم
 که بود آگهی کین بی سرو پا
 بجز الله که اکنون بادشاهی

که سایه از پی خورشید آید
 چگونه خواهیم از تو مشرد گاه
 ز بی صلی من آزاد گروی
 ز رفعت سجده می آر و نجوم
 یکایک شرح دادش قصه شوی
 سپهر ملک و دریای علوم است
 گرفت انگشت دروندان انکار
 که گل را بار دیگر خار افتاد
 نبوت پادشاهی جهان
 نگاهی چون کنی در پادشاهی
 که در تن همچو گل بشگفت جانم
 نهاده بود لایق پای بر جا
 نه نه مزور و زار و روستائی

یعنی بلفظ این شعر
 بر گلرخ زبان کردن
 بهر حقیقت خود را که از
 برای تو شده دشنام و تخریب
 معصیت در برابر پادشاهی
 حیدر و حواله صفت کرده بود
 رسیدم ۱۲ موعود و روز
 که هم از قلم بیان نیست
 که در این روز قضا شده است
 بدو سپهر و دریای عالم
 که در دیده و در زبان روز
 را در این روز قضا شده است
 در این روز

کنون آن فت زین بس کا مساز	ز راه مصلحت با خوشی تن باز
چنین بگذارد بستر مرا زار	که در عالم نذارم جز ترا بار
طبیعی باش و جامی من بگردان	وزین موضع هوای من بگردان
طبیعی چون مکن از کس تجاشی	خلاصم ده ازین صاحب فرشی
ز دست افتاده ام از جا بر خیز	مرا زین شهر بگریزان و بگریز
تو دانی که تو ام آواره گشته	چنین عاجز چنین بیچاره گشته
پیر از من رخ خان مان بر آید	ولیکن گل ز تو از جان بر آید
بیک ره فتنه باشد روشن از تو	پدر آواره از من شد من از تو
کنون چیزی که حال دلپذیر است	وصال شبست و ناگزیر است
چو گردون بر زمین افکند سایه	باید در زمان پیش تو دایه
ترا در چادر و در موزه حالی	فرود آر و بدین ایوان عالی
مگر مشب می از ما بر آید	وزین شادی غمی بر ما سر آید
سخن با خط تو دیرینه دارم	وزان خط نسخه در سینه دارم

تعلیم و آموختن

از زبان لاریان

بر از بخیلان

که اکنون مرا آواره

بری در قوم پادشاه

کشیده همراه دایه

آمی ۳۳ سواد می

از حسن

چو عید عاشقی شد تازه از ما
ز سر ما تازه گردانیم عهد
بماند آنجا گیه تا نمروز او
از ان چندان بماند آنجا گیه شاه
کسی گر آمدی آنجا بکار
چو گل را بر آید بر نشانه
برون آمد ز ایوان تابیاران
چو یارانش سخن از شه شنودند
چو طاس آتش از گردون دلفراو
کبوتر خانه شکل هفت پایه
همه شب شب چو مرغان آنجا
چو گیتی ماندان شب پای در قمر
بهرز گفت بر خیز و برون آ

نصد تا صد رسید آوازه از ما
بر آمیزیم با هم شیر و شهد
سخن میگفت پیش ولفروز او
که همچون می شست از بهر آن ماه
دوان کردمی گلشن همچون عبید
چو تیری گشت خسرو شهروانه
گفت احوال خود با نامداران
از ان پاسخ بسی شاد می نمود
شفق از خلق شب چرخ افرا
بیک ره مرغ شب بنهاد ماه
بگردان کبوتر خانه میر نیت
بیاید پیش هر فردایه پیر
بچادر در درون موزه کن پاک

این گفتار از زبان خسرو است
که از بهر آنکه
سازی ترا در شب
نشدند خشم
روست شب بیدار
نفت که شب چرخ افرا
مردی که از آنجا
سکه انداخته

۵۴

بوده انصاف زاری

خفت سوزده

چونچه میفرستد

بگریه و ناله

چو باد باشد

صفت

نیکو

روان شواز لپس^{۱۵}م تا من هم انگاه
 بی چون عشق سرور کاز آرد
 با خرفت و گشت آن شمع در راه
 چو خسرو بر قفائی اور روان شد
 برون آمد ز چادر عاشق زار
 چو چشمم هر دو کس افتاد بر هم
 و آمد لشکر عشق از کمین گاه
 سخن نا گفته یکدم آن روکش
 تو گفتی آن و ماه او نگنده
 چو با هوش آمدن آن هر دو مست
 بسی دروغ حیران پوده بودند
 چو از هم عبرشان بر مید مالی
 بیک زه هر دو لب بر هم نهاده

به پیشیت می بر هم شمع می ورین اه
 ز جوشن سونی چادر باز آرد
 درآمد از در دزدیده ناگاه
 بکیساعت بنزد دولستان شد
 و رون خانه شد از صفه باز
 به چپیدند همچون باد بر هم
 فکند آن هر دو عاشق را یک
 فتادند از دل بر تفت و آتش
 دو ماهی اندر آتش طپنده
 گره کردند از هم زلف چون شست
 بکام دل می لغند ده بودند
 جوان بودند و جامی بودند مالی
 چو لب بر هم شست از هم کشاوند

بگویند که این شعر از خسرو است و در این شعر از خسرو و شادمانی هر یک

شته از یاقوت گل شکری می خورد
 چو شته زان لب شکری بر گزفتی
 ز بهی عیشی که شته را بود آن شب
 زمانی لعل زد به لعل خندان
 علم از کوه بر روی کمر زد
 چو گل دید آنچنان حالی زد لکشر
 بدو گفت ای سر از پیمان کشیده
 و گره چون بیم در بر گرفتی
 بدستان دست پیچ آسمانی
 بر و بر خود به بند این در چه پیچ
 کنار و بوس دارم زود بر خیز
 اگر راضی نی باشی چه خفتی
 سیر یار دگر زیر بغل گیر

کلاب از چشمه کوثر همی خورد
 گلش معشوق بر گلگون گرفت
 خوشی نبود کسی لب لب
 زمانی برگرفت از لعل دندان
 و دوست اندر کمر گاه شکری زد
 بر آورد از دم سر و از دل آتش
 مراد محنت هجران کشیده
 ز سر در کار خود از سر گرفت
 ز دوست چون نهادم همچنانی
 که کشاید ز من جز بوسه هیچ
 بنقدی در کنار و بوس آویز
 بر و دنبال زن بر گرفت
 ز سر در یار و پایم در وصل گیر

له

در بنجایان خوشی

و بنجایان خوشی

بر و مطالب در طلب

و عاشق و معشوق

و لوی نه بر جوی

و لوی نه بر جوی

بند کنار و بوس

مسئله در خمر آن

گلزار خوشی و یار

له

ای پنهان و معجزه

عجله و از روی

بگذاشت تا آنکه

در دردی که

همه را بود این

فوتن بوری که

در عمل با

نویسه بود

که همه

مرا چون عود گردیده کردی
 شکر با بست علت در درستی
 چرا ای دوست ناساز آمدی
 ترش کردی مرا چون غنچه مشب
 شدی در بسط و با قبضم گرفتی
 تو طاری و نقد من هست
 چو دل طاری از روی تو دیده
 شب تیره هست و تو بس ناخود
 مده در دو چنین صافی بنشین
 دل شسته خوش ز دانه بوی
 دو پامی خود چنان چیده بر پا
 چنان چیده گل بر خود بند
 چو کار از حد باشد شهر آده روم

که شکر یک شبه و صد مرد خوری
 مکن در باره این یک سستی
 کن این هتاشنه تر باز آمدی تو
 که تا دریایی این ما شوره مشب
 طبعی این چنین بنظم گرفتی
 زهری قبال کین هر کس هست
 درستم بکنی زو بکشیده هست
 درستم با قراضه چو نتوان کرد
 شب تیره بصرانی بمنشین
 که بود از دیرگاهش در دوری
 که گفתי چار بخش کرد بر جا
 که در گمواره طفلی دشت تنگ
 در آمد تا کشاید مهرش از نوم

کلید شاه از آن بر درج ره داشت
 گُل آنجا کرد با خنجر و کمر گاه
 اگر تو چشم میجویی بنیدیش
 زبان برداشت خنجر و کانی کار
 نیم زمانها که آم روی داشت
 چو در من لُشت آوردی بدو بار
 چو صد راه از سر دیوار خستم
 مگر چون پاسبان بیدار کردم
 ترا خود چون دهد دل بار آخر
 ندانم تا چه دیوت راه بر بود
 چه مرغی تو که چون پر بکشادی
 گهی اوبار بر جانم سپردی
 نیام غوره باغ غنی دگر بار

که یعنی این بران نتوان نگذاشت
 که زیر این کمر کوهی هست بر راه
 چگونه چشمه یابی کوه در پیش
 ندیدم چو نیویاری ناوفا دار
 که کار لُشت و رویت و مرگشت
 زیاده چون بر آم من باین کار
 برون آور ازین دیوار لُستم
 همه شب گرد این دیوار کردم
 مرا بار روی دل دیوار آخر
 مگر دیوار من کوتاه تر بود
 مرا از پیش خود بر در نهادی
 گهی از دلبری جانم بردی
 گرم از دل پر می غشای می

یعنی چنان است

یعنی از خنجر و کانی

یعنی از خنجر و کانی

یعنی از خنجر و کانی

یعنی از خنجر و کانی

یعنی از خنجر و کانی

یعنی از خنجر و کانی

یعنی از خنجر و کانی

مرصفر آبگشت این غوره تو
نه افمی چرانا سازی آخر
چوبنبل زهر دارد در میان
گلش گفت اسی مرا چون جان
چو گل بس سخت است نمادیش
توسیدانی که چون ریختم از تو
دل بر دوشن دزین روز خوش
چو سرگردان بشدم چون چرخ گردان
نه با من عهد کردی روز اول
ولی چون هر دو با هم عهد بندیم
کنون چون نار و بیا رم بیدی
خوشم در چوب کش اخچ تو خوش
چو تو بگل بدینان خنده گیری

عفا الله آب تلخ شوره تو
چرا این زهر می اندازی آخر
تواند بود گل را این یگان
بنازم گر تو بر جانم خرامی
چو باری سخت تر از خرازم بش
بجان آمد دلم تا چشم از تو
ندیدم یک شبست چون روز شو
ترسم در بازو در پا یم مگردان
که مهر من بود کعبه معطل
ز چندین نسیم دل منقد بندیم
زیر چوب پندارم کشیدی
مکن دانا خوش اسی شو تو بش
نکو ز آنکه گل را مرده گیری

ابو ذریه

بیت سابعین از تاریخ

در شوره طالع است

در روی محمد و حسین

علاء الدین گنج بخش و شفا بخش

ملک شاهی علی و شفا بخش

ساخته صفای و شفا بخش

الکندری و شفا بخش

ز در و گل دل خسرو چنان شد
 بگل گفت ای حیران بوستانها
 ز سخاوت زگر دون گوی بزه
 جهانی جادو از بابل رسیده
 دل جان خرقه از زلف تو پنبی
 نگیر از عاشق شوریده بر دست
 بگوئی تو که من بیمار و زارم
 به بیماری چنین چالاک و چستی
 چو بس بیمار سیدی تو خود را
 ترا بیماری امی بت سازگان
 مرا عشق تو پیوسته چار و
 بنمزه می زنیم از چشم زخمی
 به چشم خود دلم راست داری

که با هم همهم همهم دستان شد
 فروغ ماه رویت شمع جانها
 شب از زلف سیاهت بوبرده
 در شپت یکبیک دل ارمیده
 دو گیتی حلقه و زلفت نگینی
 که بدستی عجب نبود زمرست
 که این فدا تو باور می ندادم
 چگونه بوده در تندرستی
 زهی قربان که کردم چشم بد
 که در بیا ریت رخ چون نگارست
 تو سر میتابی از من همچو گیسو
 دلم رامی بر می از چشم زخمی
 که تو در دست کردن و ست داری

تعریف کردن خسرو
 بسراپای گل بگل گفت
 و بابل جادو است
 بهارست و داری کرد
 فرزند گلان خلق ازین
 اند ۱۲ دوی قد و از
 سکه اند و شالیه خفا
 شاه مهران از گلزار
 در بیماری چندان عاشقا
 دل ازادی و بهجت چه
 بفرموده و غوغای داری
 استغاری و غوغای

۷

چو دل پروانه شد از عکس هیت
ولم تا در خم زنجیر دیدم
مکن ای ماه تن در ده بکارم
گرت از من بر این ملالت
کل از گفتار او فریاد و سبب
مرا از خان مان آواره کردی
بهارت در فکندی خان مانم
بگفت این برفت از هوش آگاه
بر خود خواند هر مزار از ابوان
بهر مژگفت آخر چاره ساز
شدم بیمار در تیمار این زن
زن نادانی خرد را خیره کردست
ز برای گاه میخوانم نجویش

جنون آورد بر زنجیر موت
هوای زلفت پیر دلگیر دیدم
که بر کردی بخون دل کنام
که تا ترک تو گویم این محال است
که فریاد از تو امی بیدار دست
جهانی خالق را بیچاره کردی
کنون کردی سر در قصد جانم
بماند از کار او مد هوش آگاه
ز بهر کار گل برخاست دیوان
لگرین زن شود با من هم آواز
مرا رایی بزین در کار این زن
زگره چشم روشن تیره کردست
نجواری گاه میرانم ز پیش

از خانه ز گلرخ بنده

که از خان مرا آواره

کردی را کون چه قصه

مانم در این فکندی

بوی بیخوشی رفت

تو می گفتی از حسن

شاه چون بلبل

در عشق گلرخ نال

بوده ز حال در چاره

کار از این خبر

نه زاری شود میدارد نه خواری
 جوالش او هر فرخوش جوابی
 زخشم شاه از آن صغیر بماند است
 اگر خواهی که باز آید به است
 مگر لختی دلش آرام گیرد
 من اکنون هر چه باید ساخت بستم
 چنین بازم که تا یکماه دیگر
 زور و دل سوئی درانش آرام
 نگیرم هیچ باز از خدمت تو
 خوش آمد شاه را گفت از هر فر
 نه چندان از شاه او را زروسیم
 چو یافت از شاه بسیاری مرا تا
 چنان بر چرخ سازم پایگاه است

من آن دارم تو بر گویا تواری
 که گل بادل مگر خورد دست تابل
 که او را اندکی سودا بماند است
 نه پیوندی در وزین بس بماند
 عزاج گرم او انجام گیرد
 وزین خدمت بگردون هر فرازم
 نداند چیز بر شش راه دیگر
 به پیش شاه در فرمانش آرام
 که بسیار است حق نعمت تو
 بدود او آنچه توان داد هرگز
 که داده بود کس هفت اقلیم
 شش گفتا و گریابی مکافات
 که ماه آسمان بوسه کلام است

نیز گفت که
 خود را بماند که بماند
 و نیز این که
 چو داشت و در دست
 که بسیار است
 و شش را که
 تا در تو
 و نیز این که
 که از آن
 و نیز این که

نهر بند و خموش و پاک ر آئے	مبارک دستی و نیکو لقا کئے
اگر زند دارم و گر مال دارم	ترا دارم که دیت فال دارم
بگفت این و بصد العالم اغراز	فرستادش سوی ایوان خود باز

گفتار در خطاب با حقیقت جان و معنی عاشق شدن جهان افروز خسرو

الا ای شهسوار رخس معنی	بفکرت بگر گوهر بخش معنی
بهر گوهر که تو منظوم کردی	جهانی سنگدل را مومم کردی
چو تو مومم آوری از سنگ خارا	کنی از مومم شمع آشتکارا
چنان پیدا کنی آن شمع روشن	که از شمعیت بود صد جمع روشن
جهان روشن ز شمع خاطر است	مشو غائب که جمعی حاضر است
چو تومی بر فروزی شمع آفاق	چراغی بر فروز از بهر عشاق
چنین گفت آنکه بودش سخن دوست	که هر دم زیور می نو بر سخن لبست
که سلطان سپاهان خواب هرود است	که چون سر و خزانان منتظری دشت
بجوئی در همه عالم علم بود	جهان افروز نام آن علم بود

ما صاحب کتب خطی است

کتابخانه و در این

دانشگاه شاه جهان

گفته اند که در این

از این چنانست

در این

در این

در این

ز بازیهای چرخ نامساعد
 شنش زود هرگز افرستاد
 نگه کن علت و بشنو سخن زود
 چو پاسخ یافت هرگز از پشاه
 سرامی دید با گنج و ذخیره
 به پیش صفه تخت زرنهاده
 زده حوران بگردخت او
 کلاب عود بر بالین نهاده
 نقابی بر رخ چون می کشیده
 بسوی تختش آمد شاهزاده
 جهان افروز چون درو نظر کرد
 رخی چون آفتابی دید خشان
 چو سروش قد و چون مهر گوید

به ایست بر افتاد آن سیم ساعد
 که مارا ناتوانی دیگر افتاد
 مکن تقصیر و تدبیری بکن و دو
 روانشد تا سرامی خواهر پشاه
 که در خوبی او شد چشم خیره
 جهان افروز بروی سر نهاده
 گرفته غنچه و کافور بر کف
 همه دل را سوی آن ماه داده
 بزیر چشم رخ بر شمشیده
 همه دلها سوی آن ماه داده
 جهان بر چشم خود زیروز بر کرد
 لبی مانده لعل بدخشان
 زمره خط و مشکین و پیش

از بخندان دیگر است
 که این شاه سپاسی دارد
 داشت جای از
 نام که دفتر حاکم
 بیاری بر روز اندر روز
 اگر سلاطین و وزراء
 بودی که از این صفت
 زنده آمدن شمرده است
 ز او که آید جهان از روز
 به سلطنت شاه سپاس
 از این عجب و از این

له

درین ایام زیارت

کریم افروز است از

زلف و خط و رخ

چنین وقت نازین

و در دو چشم سر

آفرین که در دایره

نوازی که در جبین

مهر است

خطش ماه سمری تافت از راه

خطش برگردم بر هم زده دست

چو زلفش شک بار میا نمودی

خط او حلقه گرد ماه میزد

بجوبی روی و عجم آنم این شست

سمبه ماه را در خوشه میبید

می و خوشه شست غمیش

چو رخ نمود آن در شب افروز

تن سین او بر بزم منقرش

بجانش آتش سخت اندر افتاد

چنان بتافت از آن آتش و نشر

سیه شد پیش چشمش روز گارش

کجا در عشق ماند صبر کس را

بنیای خطی آورد بر ماه

ز سبزه بر گل تر نخل میست

خط او خرده کاریها نمودی

سیان شهر زلفش راه میزد

که بر سر گوشه شامی غمین شست

وزان خوشه دلی در گوشه سید

چو مشک تازه نچه خوشه چیش

همان افروز را تاریک شد روز

بجوش آمد چو دریای می پر آتش

بلرزید و از آن تحت اندر افتاد

که پیر این همی سوخت از برنش

نیز میت گشت از وصیر قراش

که دل طاقت ندارد و کیفش را

چو شد بهوش آن لخواه بی صبر
کنیزان گرد او حیران بمانند
چو آن دل داده لختی گشت بهیار
ز حال خود خجل گشت و عجب باند
بدل گفتا بلاست این یا پشت
چو خالی بود گل چون نیم غم
جهان از روی گلخ چون نگار است
چون از گل دل پر سوز دارم
بگلرخ گو دلم پر سوز سیدار
بگفت این و برفت از پیش گلرخ
همه شب بود آن ماه دل افروز
بست دیو داده رشته دل
چو خسرو را بید آن دُر ز پاکی

بسی باران بر خیت از ماه بی ابر
گلار مشک چون باران فشانند
چو مستی پر گنه بگرست بسیار
چو کشت تشنه زان غم خشک لب
که روی من از غرق شرکست
بگفتش از جهان افروز زمره
جهان افروز باری بر چاکر است
چپروائی جهان افروز دارم
جهان دل بر جهان افروزید
سوی قصر جهان افروز سرخ
که تا بنیدرخ هر مزدگر روز
شده یکبارگی گشته دل
چو علی شدرخش از مهر مناکی

چونک عیب خندان
چو بماند و جان از زبان
جهان از دست کعبه کد
خوش و غم از دل این چو
بیاست نشانه از آبرو
چو از حسن و کبریا
بگفت از پیش و پس
صفت از حسن و زشت
بگفت از حسن و زشت
من غم خیزم

دش را شرمناکی کارگر شد

چو مهر را شرم نبرد حمله کرد او

چو سید هر مزار خطا شد پدید

بگنجش دوزگس رود می کرد

چو دست سیمون از بر بکری

رگ دل چون پست آوردش

چو دست شاه شد بر ورگست

چو دستش سخت دست بر گل سو

برگ دشت دلی و خون نهاده

رگ دختر از ان پس و تحسیت

نستسته آن و دختر روی سر

بنامی عشق هر دو گشته محکم

همی گفتند بی پیام و آواز

مشن از شرم زیر حمله و شد

کنار خود ز پروین دجله کرد او

فر و بارید بر رخ دانه نار

بدان سبیش کلنج امر و می کرد

اساس عشق محکم تر بکودی

تن خود را رگی دید از میانش

دل دختر چون پری ورگست

دش از مهر خسر و دست گرد

برای دستبوس شاه نهاده

که میزد هر زنانش بر دست

بزیر چشم دیده مو در مو

بیک ره حلقه شان افتاده و هم

نمان از یکدگر با یکدگر از

عجب شاه فرستاد

دوزگس کلنج

رودان ای پیل

اشک روان بون

منع کرد بیکدیگر

بیتجه او

عاشق شد

بیکدیگر

<p>نمودند از کنار چشم اشارت جهان افروز بادل گفت صداه همه تیریب شاها بیدام زو مرا بر دل زندگ و پاوشا هست چو این اندیشه بر دل راه داداو بخمسر گفت کامی انده استاو که تا در کار من بندی دلی را تو با من در ورون نائی زیرین درون را با برون اری تو امین شد آتش در دل من ای بون گیر همی تا دست بروستم نهاد دست چه بوده این کز و بر جانم آمد سرم سودا می آن هر کش گرفتست</p>	<p>گرفته زو میان ترک غارت که ای دل نیست این لب بر خنشاه سخن جز بر او ب نشینده ام زو که بروی فریزدانی گوا هست دل خود را بدان دلخواه داداو شست از بهر آن اینجا فرستاد بزودی بر کشائی مشکلی را مرا با تو چه باید کرد اکنون سری در اندرون اری تو امین درونی تنگ اری از برون گیر زوست او دل زدستم نهاد دست ازین محنت برون نتوانم آمد در و نم شعله آتش گرفتست</p>
--	---

خسرو زیاده بیان از زبان علی افروز
بدل خود را بانی بگویم نیست بلکه
شاهزاده آزاد است کار او
نشان دایه بابت دیده
بشود اما مولوی محمد افروز
سوره الله تعالی دست بر
دست نهادن اشاره بر چید
نقش از دست است و این
قول هم میشود جهان افروز
از بهر نزد دست
نهادن در بون گیر
جمله در کانه دست
در اضطرار است
نست بر فضا

ز ستر تا پامی مرغ سوز ماندست

درین مجنت ز چشم بدتر سم +

بیک عقل فیت و بیم جانست

بیکدم عشق در کاریم آورد

گر این غم در دلم دارم نهان من

اگر گویم بپوشم زیر پرده +

مرا این دروید بران دل خاست

بمانی من بدران من آمد

بجا آورد هر مزگان سمنیر

برفت و نبض او آورد در دست

بگفتا یا فقم زین کار بهره

بسما نشناید ساخت و روان

بگفت این زایوان رفت چو من

ندانم در جهان افروز ماندست

ز رسوائی خود بر خود بهتر سم +

که این عقل کین سودا نیز نیست

بسی به زین نگو نساریم آورد

چه سازم با رخ چون زعفران من

چسازم بادل تیسار خورده

مرا این آتش سوزان دل خاست

چه شورست این که در جان من آمد

ز عشق هر مزافتا دست فطر

چون بغض و بید از جامی حیرت

که دارد در دل آن خوب چهره

مگر در مان پدید آید بسا مان

جهان افروز از خوش خفته در خون

یعنی اظهار حال فداکار
پیش هر زنی کند
که در دمی در زین
و آتشی که از دلم بخاست
سببایم خاکستر
خواهد شد در دم
سکندیشم که پرده
از روی کار خواهد
افتاد ۱۲ مودی
مگر عزیز حسن بود

بیاران گفت دل فرسوز مانده
 ندانم چون کنم با او جفا
 من آنجا بادل اندوه گینم
 ولیکن چون کنم چون کافران
 بدو گفتند یاران شادمان باش
 ترا زینجای صدا نیست امروز
 جهان افروز و گلرخ یارواری
 کسی ابرو دو پهلوزن دو همبر
 نیاید زان صنم کاری نکوتر
 زنده کمتر نشاید هیچ مایه
 کنون در عاشقی مایه توداری
 زو و معشوق کارت بهتر آید
 چو دو حلقه زنی بی درنمانی

که در کار جهان افروز نه
 چو سید انم کز و بینم بلا
 نکو بودم که در مانست اینم
 جهان را اینچنین بسیار افتاد
 که گفت کز چنین غم سرگران بشتر
 که دوشه رده شایند و لسوز
 چه پس از جهان تیمارداری
 کجا پهلونشانند بر دو کشور
 دو عاشق چون سه باشد اینکو تر
 نیک پایه نشاید دید سایه
 تجارت کن که سرمایه توداری
 بره دو مادره ضربه تر آید
 که گردن نبودت زمین بهمانی

ناعل میایان گفتن
 چو سید انم کز و بینم بلا
 عشق من ملک جهان افروز

چنین است بگویند و دان
 بگویند زلفان و کلاه افروز

دو عاشق چون سه باشد اینکو تر
 زنده انجنان فاشان

و معشوقان و معشوقان
 که تبسلی با کار افروز

غیب چو چون آید
 به غیر غم نیست

ترا اندر نپشکی آب در جو ک
خوشی می باو عشقی در نهان تو
چنان در خنده آندران سخن شاه
همه شب خسرو از وسواس تا روز
چو پیدایش دق زرین دوار
طیبری را بر گل فست خسرو
وز آنخاسته جهان افروز را دیده
چو شمعش بر جمال دلبر آمد
ولیکن بر شکست و هیچ ننمود
نهان بیدیش و نا دیده سیکرد
جهان افروز چون در شبه نظر کرد
انقباب زلف را از خود بر انداخت
اشارت کرد و شمرانزد خود خواند

که نمانت بخت شد اکنون در سو
مکن دل ناخوش از کار جهان تو
که لبست از خنده او بر سخن راه
چو شمی تاسحر میسخت با سوز
ستاره رنجیت بر دوسیم انوار
ز بهر درد و دادش دارویی نو
چو شمی رومی آن لسوز را دید
بصد صبر از دل و از تن بر آید
چو زلف دستان چربچ ننمود
نظر در رومی او ز دیده سیکرد
ز عشقش خویش را زیر و زبر کرد
دل و جان در هوای دلبر انداخت
باغارش بنزد خویش نشاند

دین زین را از افروخته

مالک با او سخن

ز عالم دیده و ستاره

از او سخن گفتند

دین زین را از افروخته

مالک با او سخن

ز عالم دیده و ستاره

از او سخن گفتند

دین زین را از افروخته

مالک با او سخن

بد و گفتا نپرسی خود که چونی
پس احوال تبم را شرح می پس
طبیعیانی که از دمساز پرسند
چو دمسازان اگر بیمار داری
چو از دل گریم داری خبر تو
تو درمان کن که من در دستم
بهر کامی ترا کامی بخشم
امید اندر من و تیمار من بند
مرا از نیکار خبر دل خستگی نیست
نمی اندیشی از بیداری من
مگر از من نمی یابی مراعات
یکی چاکب کنیز کشت کو چاک
بیالاهو سروی جو یار سه

ز سوز اندرونی و بیرونی
در از می ششم را شرح می پس
ز زنجوران ازین به باز پرسند
ازین به کن مرا تیمار داری
مسوز از تاب بهیم بیشتر تو
نیم دور از طریق حق گذاری
بهر کامیت اگر آ منی بخشم
طبیعی کن دل اندر کار من بند
که در کار منست دل بستگی نیست
تو گویی نمی بینی زار می من
بدی را نیکومی نبود مکافات
که حسنا بود نام آن کنیزک
بجنبیدن چو کباب کو هسارک

کمال بتالی جهان افروز

مخاطب کسکو کسب مصطفی

بوده راندل گفتن آغاز

کرده ۱۲۰۵ هجری قمری

سواد کمالی که بعد از گفتگو

دقیق و فعال طبیعت جهان افروز

حسنا نامی شود در کار حسن

نیت در این به یاد و چنانچه

همه با دل و لعل صفت ابرام

ستودسته

۵
از بیان از زبان شاعر

محرم نشان است در صفت

سنہ ۱۲۰۱ ھ

این چنین بود

١٥٨

نور

بسم الله الرحمن الرحيم

ایک ماہ تابان یرمہ

۱۲ سولوی

رخي چون ماه و زلفي همچو عنبر
چو شمشیر سوزنش کو یک دهن
لبش کرده بد و یا قوت خندان
قمر پیش رخسار فاسد نموده
دو چشمش ناوک مرگان گرفته
جهان افروز حسنا را بد و داد
چو حسنا شد به پیش شه پدیدار
بوده پوشی چون شیر بیشه
بماند از حسن حسنا شاه خیره
دل خسر و چنان آنماه بر بود
و همان آن شراب تنگ میدهد
شده دل داده چون مجنون او شد
چو حسنا برقع از گنجی بر انداخت

ہر می چون شیر لعلی همچو شکر
 لبانِ رشتہ اور امیا
 وہن بندِ بستانِ آبِ زندان
 شکر پیش لبش کاسد نموده
 شکارِ ہر فرش صد جان گرفته
 چہرہ و داد اور اتق فروداد
 بہ پیش شاہ غنچی کرو بر کار
 برو بہ بازی آن عتیار بیشہ
 کہ شد با عکس ویش ماہ تیرہ
 کہ سوئی خانہ برد آ نماہ را زود
 دل از کیس و لصد فرسنگ میدید
 ز لب دل داد کی در خون او شد
 ہر شاہ شمش پہنچی در انداخت

چو بی صبرش بر دل تا ختن کرد	با خنک کار عشرت ساختن کرد
چو شش ماه ماهی همزه افکند	ز ماهی ماه مهر بر شش افکند
چو بگذشت از پس انکار ماه	بر گل رفت خسرو شش پگاه
چنان بر بحر یکد یکد میماند	که با هم چون گل و مشک میماند
بدو گفتا اگر شاه آیدت پیش	مرا نش از برو نبشان بر خویش
فغانی میکن و ژرفی همی باز	لبی پر خنده میدار و همی ساز

گفتار و بر آمدن گلرخ و خسرو از باغ و شب و انجام حکایت

چو دل خوش کرد از دیدار تو شاه	برون رفتن باغ از شاه و خوا
که در آن باغ شبه پنهان بسجگه	برون آئی تو و آن دایه پیر
ترا آسان سوی رست برم باز	که چون کبک در می میگنجی از ناز
نگرد و گرد گرد و دامن تو به	نه موئی که کند شبه بر تن تو
چو افتادیم ما چون مرغ در دم	بفرصت جست باید کام و ناکام
خوش آمد نیک گل را پانچ شاه	بدو گفت ای منم شب رخ شاد

۴۰
نماینده چشم

گلرخ که چون شاه

نزد تو آید با جرات

ای سیر باغی

باز به نصیحت نگار

بنی اسرار و کلمات

جهان افروز را تنها بگذارد
 چه میدانی که او دل داده است
 چه میدانم که در عاشقی هست
 چه میسازم تو کار این عاشق
 ندانم تا دوتن با هم چه سازند
 ترا بیشک نگو بود و دل تن
 چو و که بانو آید در سرا
 جو البش و ادخس و کامی لارام
 از انهم چون جهانگیر بونم
 مرا تا در جهان امید جانست
 جهان را تیره تر از روز بیم
 مرا جان و جهان چون زیر پده است
 نم در کار تو حیران بماند

جهانی را درین سودا بگذارد
 دلش در دام عشق افتاده است
 نخواهم چکس را آنچنان زیست
 که کاری می نماید ناموافق
 مگر چون شمع شان بر هم گزند
 که بر روی ستم باشند و دود
 نماند در سر انور و نوا
 چرا در آرزایش مسکینی رام
 که تا من با جهان افروز بونم
 جهان افروز جز چشم گرانست
 چو دید او جهان افروز بیم
 جهان افروز را انگار مرد است
 ز عشقت و غیبتان بماند

برای تو چنین آواره گشته
ولی چون شک و داری بیال افروز
جهان بر چشمم سر و باد خار
اگر من جز تو کس ادو ستادم
توئی نور دل بر روی پریوش
بشکرت گلرخ آمد در مراعات
دل بد خواه تو پر موج خون باد
سرم جامی و فامی تو گرفته
همی تا پای در کوی تو دارم
سرم در عشق روت با دلی پاک
جهان بی روتی روشن نبینم
نه زان رویم من بی روی و بیره
نه از تو محامی جدائی است

گزیده نوبت و به چاره گشته
که بر سنگم نمی هر روز هر روز
اگر بگل گزیده اختیار
نذارم مغر بچیان پوست ارم
سباده آبی تو هرگز یکدم خوش
که ای پیش خست شاه فلک مات
وزان یکجوج صدد ریاق و زنا
ولی راه رضائی تو گرفته
سر نظاره روی تو دارم
نهاده پیش رویت دیده بخاک
و اگر بینم سر سوزن نه بینم
که در رویم شود بی روی تو ماه
نه بار و می تو ام روی و فانی است

نسخه دادن در کمر

گلشن زانکه برافروخته

گویی همان کم کرد

براعات قول و فانی

و تو کس نمی که هر روز

ازان تفاوت است

خواهد بود و در کمر

ملا از حسن سبزه

بجای آرم بهر موی و فای
 بصدر کواشک می بار دژ چشم
 مرا تامل درین کوی او فکند
 بخیگر که نبود دست آرزویم
 چو چشم دید روی نازنینیت
 بهر ماه بر روی تو بینم
 نظر گرفتم از سوی تو من
 بدیدم ای زرویتو گزیت
 و گری روی تو عروباروی یابم
 و گری روی آورم در بوی فانی
 و گریشت آوری بر من بکیار
 منم ناشسته رو خاک کویت
 اگر باز خطت بهیرونم من

که تا نبود درین روی وریا
 که بی روی تو این دارد ز چشم
 شکر کم بجای بر روی او فکند
 که در روی تو باید آبرویم
 گزیدم از همه روی مینیت
 همه روی دلم سوی تو بینم
 نیارم آن نظر بر روی تو من
 بروی تو نمیکویم نظیرت
 ز روی ماه و یان و می تابم
 برویم باز زن در دجائی
 در آن اندوه رو آرم بدیوار
 توئی بهیغم که صد شادی تروت
 چون نقطه در میان خون نهم من

بخبر روی و فکند
 نظر هر شدن کار
 روی هر روز تو من
 سیه بی لب و سر
 بای می دیدن شکر
 که نظار در لبان می
 خود پار شده بود
 میان گلخ این قرار
 چنانکه که از شام نهاد
 خنده روی و شکفته
 غری بوده طلبی
 گلزار من باید
 نوای سنا
 عزیز تر من
 سینه انداخته

ز عشق آن و طوطی شکر خا
چو سطح سیم آن عارض بنیم
چو مسطر است بازم با تو پیوست
قلم درم کشم پیش تو مهر رو
چو پیش سبز خط تو قلم دار
منم پیش تو سر بر خط فرمان

بشکل دائره بر سر نهم پا +
شوم گردی که تاب رو نشینم
چو خط کش می شوم در خط آن دست
و گرنه چون دو اتم کن سید
بسر آیم بسر گردم چو پر کار
زبان بادل چو کاغذ کرد میکان

و ستوری خواستن گل از شاه صفا بان و رفتن بساغ

چو گل گفت این سخن سر و بر نشد
ز بیماری گل چون رفت ما به
لب گل همچو گل پر خنده میدید
شکر از خنده گل چون خجل بود
سز زلفی چو شست عین زن داشت
ز شش در حد خوبی و نکویی + +

کتون بشنو کزین پس جان چو نشد
در آمد شاه اصفا بان پگاه
وزان لب جان خود را زنده میدید
ازان در تنگ شد گوشت گل بود
که هر فرزندش بر جامی کین داشت
بیرون از حد چندان که گوئی

ای خط کش منجی کج کردی
زاهد منجی کج کردی
کردن ۱۲ خط کش
غریب حسن سید کج کردی
عنه یعنی چون در عشق
بهر گل که در کار کش
و یک خط کش ای چو
فردا به کس کج کردی
بعد از پهل او زدود
شاه صفا بان که
خلاق این ماه از
غیر حکم و حقایق کرد
نزدیک و دور و بسیار
معنوی بعد از رفت و
حال و جای از گفت ۱۲
منه عمر فیضه

خود در شست او سترست مانده

چو شاه آن ماه سیم اندام را دید

داشت در کام گلخن ساخت آرام

بگل گفت امی شکو عکس لب تو به

مه و خورشید تاج تارکت باد

از آن وقت آمد ای ماه دل آزر

اگر ز خواهی و گر سیم خواهی

همه در پیش تست امی من غللمت

که باشم گر سگ کویت نباشم

سیان حلقه مد هوش تو امن

چنان حلقه بگوش خوشناسم

نم در شیوه و در شیون تو

غلام نیک پی جوئی چو من جو

ممش چون ماهی بر شست مانده

بگر و ماه مشکین دام را دید

که سازد در جهان آرام در کام

زهر روزیت خوشتر هر شب تو

چه میگویم که هر دو صدکیت باد

مدار از خویش شاهی راد افکار

و گر شاهی بهفت اقلیم خواهی

چو من باشم غلامت این کامت

چه سگ باشم که هندویت نباشم

غلام حلقه در گوش تو امن

که گوشم گیر و سرده درخاسم

غلام هندوی چو یک زن تو

بنامم نیکبخت خوشتن گو

دین ایاخت

از شاه شاه جهان

زین گلخن بکار

نمای غللمت

دل و فرخ کامل

و بنیت خوشی

گلخن گلخن

و امی و امی

ب

چومی بینی دلم پر رشک از تو
 مکن زین پیش با من یوفائی
 گلش گفت ای وفادار زمانه
 دلم گریست اگر من سر و گویم
 تو میدانی که چون لدا ده ام
 مبادا در بهت از گل غلبه
 سپهر تیز رو محمل کشت باد
 کسی کو سر کشد از چو نوشاهی
 کنون بنهادم از سر سر کشیدن
 کنون یکبارگی بیماریم فیت
 چکویم تا مرا هر منبر طیب
 مرا هر چایه و درمان که اوست
 کنون هر کو فرد آید بکیا

لبخ خشک و رخ پُر اشک از تو
 که عاجز گشتم از درد جدائی
 منم از جان ترا یار و یگانه
 مرغ از من که من بسین خیم
 ز خان مان برون افتاده ام
 که گل در چشم گل گرد و چو خار
 بکام دل شبان روزی خست باد
 نثار عقل آنکس سربراهی
 ترا از عمل گل شکر چیدن
 دو چندان آرزو از زاریم رفت
 نبودی از گل سرش نصیب
 نشاید گفت بد الحق نکوست
 ز دلنگی نیارو بود بر پا

چو باد گلشن شاخ
 که کنون انعام بر تو
 شفا و جان بر تو
 نصیب و بیماریم
 روز پس از آمدن
 از نرسیده با تو
 از تو قدر سازم
 و بهر فصل تو از
 و شب بر آرم
 لودی هم
 از حسن سلوک
 نقاش

اگر آبی کنند یک جامی آرام

کنونم دل ازین الیوان گرفت

که روزی ده به بنیم باغ شهر را

زمانی بانگ بلبل می بنوشم

خوش آید بانگ بلبل خلمه در باغ

ز دل تنگی جهان بر من چنان است

دلتم آتش گرفت هست و مگر خون

اگر دستور باشد سومی با غم

براه آیم اگر بر سر هم اکنون

مگر گرد و دلم لخته کشاده

چو باز آیم نذارم هیچ کاری

ولیکن چون بخواهم پایی رنج

دلی در خور نیست از تست تقصیر

بگرد و رنگ و طعم او بنا کام

که گل را آرزوی آن گرفت

وزان پس و دگر می پیش را

زمانی بر سر گل می خروشم

که بر گل شد سپاهان چون پراغ

که از تنگی دلم را بیم جان هست

بهر ساعت غمی دارم و دگر گون

نتی گرد و ازین سودا داغم

ز شاه این باغ رفتن خواهم اکنون

و گرنه میروم بیرون پیاده

مگر باشاه بوسی و کناری

بهر بوسه خواهم کم ز گنج

مخور می نخواهی چاشنی گهر

له

میگوید مکرخ از نه

که اگر اجازت ببرد

باغ ندی در دلم

سودای چنان بوش

آورده که بپاس

بپساده اراده

رفتن دارم از کو

نوا از حسن بود

گفتار در زفتن گل با کنیز کان در باغ که با خسرو بگریزد

۴

از ان پاسخ دل شته شد چنان شد	که هر دل کو غمی دارد چنان باد
نمیدانست شاه از زرق و تلبیس	که استاد است گل شاگرد بلبیس
شال مکرز ان نیست باریک	که دریائی شود ناگاه تا یک
ولیکن در چنین چاره گرفتار	اگر مکنی کنی هستی سزاوار
شش گفتا که ای سبتان جانم	به پیش تست باغ و بوستانم
در یغم ناید از تو چون نگار	بهشتی تاجه سنجیدار
بروتنها اگر تنهات باید +	مگر وقتی دگر با مات باید
تو تنهار و جو همه می نخوای	که تو خورشیدی و مه می نخوای
روانه شوسوی آن غله پرچور	که تنهار و بود خورشید پر نور
بروتاز و دواز آئی ازین باغ	مگر دل را برون آری ازین باغ
بروتنها که تنهائی زیان نیست	چو با مات آب در جوی روانیت
نخفت آنشب می در شبافروز	که تا کی دم زند هر روی شب و روز

چون شاه را خود را

چون تنهار و در غم

آن که از روی خود را

باز داشت از غم گشت

چون تنهار و در غم

آن که از روی خود را

خود آنشب گویا شب باند برجا

شبی بود از سیاهی دوراری

منادی گریه آمد از زمانه

چومه برداشت سوی قیصران

چو خور افکند بر دریا سمار

کنیز می صد شدند آنکه سواره

زم هر سو خادم و چاودش میشد

چو سومی باغ رفت آن سه و آلود

زیر سایه طوبی باغش

بخجلی باغ چون خلد برین بود

ز هر شاخ درختان سرافراز

چمن آب سو با سوی نمیت

چو سنگ آب وانرا شد ستانه

شدش یکیک ستاره بند بر پا

چو زلف ماهر و یان طرازی

که روز و شب فرو شد جاودنم

بر آمد یوسف خورشید از چاه

نشست آن ماه دلبر در عمار

براستادند خلقی بر نظاره

که میزد چوب از دل هوش میشد

بر آمد از گل و از سر و فریاد

بهشتی بود گلها چون چرخش

در آن خلد برین گل حور عین بود

قیامت کرده مرغان خوش آواز

بگرد باغ رو باروی نمیت

همین در آب سیمین شاخ شانه

بیان سوار گان

که با بر باران

نیا هوشان کج

سوار زنده گویا

به بار بکد زلف

چمنی که بر گشته

دوای چو عین

که در لعل

تخت خورشید

خسرو در دشت

رعد و برق

زنجو آب روان بر داشت آواز
 چو ابر از آسمان گریان بر آمد
 بیک ره بر گما در زیر درشت
 چو باران تیر در پرتاب انداخت
 چو از هر تیر بارانی سپهر است
 جو سیخ آب زن از کوه در گشت
 بتان سیمیه باروی چون ماه
 شدند آن نازنینان طراز بی
 از آرمی در گل سیراب بستند
 عجب آن بود کان خندان در آید
 گروهی بر درختان میدویدند
 گروهی سر سوئی متاب بودند
 یکی راماه در زیر برش بود

که من رفتم ولی نایم دگر باز
همه روی زمین حیران آید
شمر با سر سبز از آب پُر شد
سپرد آب ان در آب دخت
زهر آبی هزاران شکل بر خاست
بتافت از آفتاب آتش شست
بفیکندند از تن جامه راه
برهنه تن زهر آب بازی
چو آتش در میان آب جستند
بگل خورشید اندوختند آن روز
گروهی سر در الوان میکشیدند
گروهی سر بزمیر آب بردند
یکی در گوشه رفته رهش بود

2000

10

10

5/2/20

١٠٠

بہارِ خشتِ گل

17

یکی آب سیه در گوش کرده

ز سر ما هر یکی لرزید چون بید

چنان اوی تن آن لبر آن آب

اگر آنجا فتادی پیر صد سال

نشسته بود گلرخ بر کرانی

وزان سوئی دگر خسته و بد نشد

چو گلرخ را در ایوان می ندید

زمین را بوسه زود پیش آن صدر

جهان تا هست فرمانت و آن باد

بر فتم سوئی خاتون کو با نخست

لش گرم است و دارد این سوخت

کنون در باغ اگر باشد و گرا راه

همان بهتر که امروزش بیاری

یکی بر سر یکی بر دوش کرد

دو آن گشته ز سایه سوی خوش

که چشم آمدی خورشید را آب

شدمی حالی ز حال جمله در حال

چو شکر خنده میزد هر زمانه

نیز شکلی را بر آن سیمبر شد

سوی شاه سپاهان در وید

بشبه گفت ای رفعت آسمان

هر نچیت دل چنان خواهد چنان باد

جهان از لعل گوئی چون چراغ است

لبوئی باغ ازین ایوان چارفت

پدید آرد همان بیماری امی شاه

تبدیر بجای شبانگه در عماری

پیشکش با پای نازکی زانو
نارسی نمدان بپوشی و در
سندی سید را گویند
درین ایات بیان
سرماست که بمان
شمارت و ترقی بود که
آفتاب بپوشد
و تاب ز سر دی این
ایام تاب و توان
یا خسته بود و از
بودت تها بر
خود بجو ببرد
سکه لرزید
نویسی محمد وزیر خند
سکه الله آناه

مگر بجایارش از سر نگیرد
شش گفت ای طبیب عیسی
کنون آن نیست گلخن اگر تو پیشتر
وفاداری خوشی خوشی گفت
سخنهای که بامن گفت امروز
دلش اکنون بسوی من هوا کرد
یکی شایانه خلعت را بیاست
چو رویی چرخ زنگاری سیه شد
به پیشدایه آمد گفت برخیز
که وقت رفتن ماین زمان است
باید رفت چون شب شکست است
بگفت اینی کشادانکه در باغ
چنان شب پیش چشم آن دل فروز

طیب از درد او دل برنگیرد
که کرد آخر کم از روزی تماشا
که بامش چو شکر بر گینش
دلش از مهر من آتش گرفتست
وگر نشنود گوشم ز آن دل فروز
همه خوی بدوتندی رها کرد
بهر فر داد و هر فرزد و دیر خاست
مه از زیر سیاهی مهر بر شد
قدم در راه نه چون پیک مرتیر
که در ره نه عیس نه پاسبان است
که پروین نیز در سبتنش است
بشی بود از سیاهی چون پیراغ
نمود از بخودی روشن تر از روز

چون گلخن در باغ
دشمنش با دل فرغ
خود بخود رفتی کمال
دشمنش طبیب بود
استخوان سید و سخنان
و از زبیب زبیب
بعد از ای واد
را چو گفتند
آورد و چو بست
نصایت این
ابست
در و شش
بست
سخت
سخت
سخت

کسی کورومی دارد سویار
همه آن باشد شل اندیشه کار
خوشا نزدیک یاری برگزین
چو گل بادایه لخته ره بریدند
یکی کنجی که خسرو ساخته بود
منانی هر دو تن در کنج رفتند
چو مرغ صبحدم بکشد پیرا
بمان از چهره خورشید سرکش
زین در زیر گردن عفرا ن شد
چو روشن شد زین را روی جمله
بقصر گلرخ دلبر دویدند
نه دایه بود در باغ و نه گلرخ
که گل بادایه ناپیدا شد از باغ

ندارد باشب و باروز کار
که تا چون زود تر بیند رخ یار
که میدانی که توانیش بدین
لبسوی خانه هر فرزند
ز بهر هر دو تن پرواخته بود
ز بهم شاه یک ساعت نخفتند
ز خواب انگشت مشت پیچید
بجوش آمد چو دریای بر آتش
عروس آسمان در پریان شد
تپان گشتند از هر سوی جمله
ز گلرخ در هوا گردی ندیدند
رسانیدند سوئی شاه پاشخ
دل باشد ز گل چون لاله از باغ

دین خوشنویس
دین از سوختن
وان شب
حجاب
جای
خواب
دایه
کار
ش
صفت
چپ
چو
او
س
م
ع
ا
ر
ن
ف

نیا سودیم از جستن زمانه
پری گوئی ربود دست این دو تن را
از ان پاسخ دل شبه سرنگون نشد
نه صبرش ماندونی آرام در دل
بدیشان گفت آخر حال چو نشد
مگر گل بلبل شد در بهوارفت
کجا شد دایه گر گل رفت بر
پری گریه از ان باغ شربت
پیشی کرد دست با ماه آشنائی
پری گریه و حوسی از بهشتی
نمیدانم که این احوال چیست
کسی گوئی که از زارش برود
فروماندم درین اندیشه عاجز

نمی باید کسی ایشان نشان
کجا خود بر تو ان گفت این سخن را
ز خون لبش سرنگون نشد
شکست آن کام دل ناکام در دل
نه مرغی گشت و از ایوان بر نشد
بخورستان گر خیت از دام رفت
عجب تر زین ندیدم هیچ کار
چرا عفریت را بر جانی نگذاشت
چرا آن ویلور آمد رملی به
چه کارش بود با وزیر رشتی
مگر در میان کار و فسونست
لبش زین باغ ناکامش جز
که با من این کند کرد هرگز

له

برایشان نشان پیدان

باغ از فردان در

از غایب بودن گنج

مع دایه در دله

ازین واقعه جانگناه

نشان اصفهان که

چون بود و گل گلزار

دایه با این بزرگ

نمودی که از حسن

سید

زور و عشق و تشنگی بسی کرد
 سنا دیگر سنادی کرد ناگاه
 بچندان گنج یابد از خزانه
 درین اندیشه و غم شاه بسوز
 سر اسر حال گل در پیش او گفت
 بشه گفتا نگفتم سومی باغش
 کسی را بادل پر درد آخر
 تماشا را اگر دل شاد نبود
 چو دل خوش بود مردم اصل است
 بگفت این بشه گفتا موی خدای
 که من این کار آسان بی زحیر
 از این شکل دل من گشت آگاه
 که آبی را نپاشید است ناخوش

سواران را بهر سومی کسی کرد
 که هر کواگهی آرد ازین ماه
 که تواند شمرد او را زمانه
 بر خود خواند هر مفر را همان روز
 چنان که گفت او هر مفر شفت
 نباید برسد سودا و باغش
 تماشا چون بود در خور و آخر
 تماشا کردنت جز باد نبوده
 تماشا کردن هر فصل نیست
 ترا زنیغم نباید بود و در بند
 برون آرم چو موی از خمیر
 که آن بت را پرمی برست از در
 که آب بادرن ایست آتش

زنجیری باغش تریدان
 در کارهای او شوق
 نال رفتن و درختان
 او را بزمی می نمود
 یکی بختی از هر روز
 و بکامی می نمود
 طی نشسته بی کار
 غیر از کیمیای زنجیر
 و عدد کاری است
 زنجیر آورده است
 محمد عزیز حسن
 سید

مگر در آب بازی بوده باشند
 بجنبایم کنون این حلقه راز
 وزان پس پیش خورشید جانایاب
 کشید ائمه خطی برگرد آن طشت
 گوی در آب روشن مید مید
 هر آن حیلست که مید نیست هیز
 بدو گنه اشارت پادشهر
 گل ترا پری همزاد بودست
 چو با گل خفته بدوایه بیکجا
 کنون آن هر دو بر روزنین اند
 ز شمع جل روز میخواست هم از آن
 نشینم در خط و خوانم غزیمت
 بسوزم عود تر در خانه بسیار

که گل از میان بر بوده باشند
 مگر بدست من این فر شود باز
 یکی طشت بلورین کرد و پر آب
 غزیمت خوان بگرد طشت گشت
 که از هر سو خطی بر می کشید
 به پیش آورد پیش شاه گریز
 که از باغت پری برست مهر
 که آن همزاد او را در ربودست
 پری او نختیست او را بیکجا
 ولی برشته کسار چین اند
 که تا در خانه نشینم نهان من
 کنم از خانه دیوان را نه میت
 پری را سر خط آرم بیک بار

نکته ای دارد که عجیب
 شاه اسماعیل را که در دست
 گل ترا پری از باغ
 بزرگ است که از باغ
 را نسوزد خوانی مملکت
 زینت چهل دروازه
 حاصل شود که آن پری را
 نه بیکجا که از باغ
 ترا با پیش قیام
 میبوی که در باغ حسن
 سکه انداخته

بجای آمیهران نرسون که دادم
 ولی از شاه آخواهم که داند
 کسی این فرستد بر من
 هزار گاهی که این چل و زبکند
 به پیش شاه بنمایم هر را
 چو شد بدوست من این کار کرد
 ولیکن چون بن استادی نمودم
 با ستادیم گنج زر سخا هم
 شش گفتا چو کردی کار من را
 در نیم بود از تو هر چه خواهی
 چو شمع گفتا سخن هر فرد فرست
 جهان افروز چون دید اراودید
 نه روی آنکه با ارا از گوید

خا همهای گوناگون بخوانم
 که چل و زرم به پیش خود خواند
 که بر من بسته خواهد شد من
 یقین آنکه کشته را سوزن بست
 برون آمی ز چین آن سیمیرا
 بر آمد دل تیسار خورده
 دل شته را بسی شادی نمودم
 بشاگردانه صد گوهر خواهم
 زمین نشین آید و ز تو دوست
 و گرا من بخوابی پادشاهی
 سوی قصر جهان افروز شتافت
 دل خود تا جان در بار او دید
 نه برگ آنکه مری باز گوید

این از آفرینش است
 به پیش در پیشگاه
 دودمان است که ای
 که چون این آفرینش
 نعمت سلطنت را که
 خواهی بود از تو
 غرض حسن است
 به چون آفرینش
 پس از دودمان
 با گنج بیرون آمد
 از آفرینش جان افروز
 که خواست شاه جهان
 بود و علاج آن بی
 چو گنج به پیشگاه
 بود سید و هر دو
 در شوره به آفرینش
 نه غم فغان

مرا بشکل مردم خوار دانی
 کنون چون بزمینت نیست آرام
 بروند بهر کار شاه کن زود
 بهر نور البسی و زامی دل فروز
 بگفت اینج هرازان ایشک
 دل خسر و لبخست اما بنا کام
 بسوی خانه آمد باز حالی *
 بیار آن گفت خوردم گمان بهر
 سه مرد و چهار زن هفتیم جمله
 مرا این ختر زنگی بلا نیست
 نه گشتن و اجاست را نه بردن
 و گزین بهست حسنائی دل فروز
 و گزین و ای دیگر نیز گلرخ

که گرد من نگر می تا توانی
 طعیده گشته چون مرغ در دم
 ز گلرخ شاه را آگاه کن زود
 توان دید و تو رفتی تا چهل روز
 فرو بارید همچون ابر یا مشک
 برون آمد ز پیش آن دل آرام
 سرائی خویش کرد از رخثالی
 نیروی رفت می بایا زین شهر
 هم امشب در نهان رفتیم جمله
 ولیک او را ز غم من سوخت
 نه با او زیتن ممکن نه مردن
 که گوید ترک او کن جز بد آموز
 ز مردان خسر و دویوز و فرخ

درین بیان مشهوره
 بداران همان درون کوه
 برتر بود و در گلرخ
 نای نای و بیکان افزون
 هم دفرزنگی که دل کج
 بر زاده بود به یاخت
 خاصه از دست پند
 که زنگی مردم خوار بود
 انقعه قول شاهزاده
 است که این چنان
 و دوسه مرد و زن
 وقت شب گزینان
 خواهم شد چنانچه
 اشاره نمائین پس
 گلگون نسیم مبارک
 حاضر آمد لاولی
 از حسن سواد

گفت این دستور آورد راه	فشاند از پشت ماهی گرد بر ماه
ستوری بود در تن چو باد	که در رفتن فلک اطمینانی
بیک روز بیک شب شصت	به پیوند صحرا را شب رنگ

رسیدن خسرو شاه بقلعه فردون

بسی بی راهه از هر سوی رفتند	همه هم پشت از صدر روی سفند
فرس اند نهاد روز بگذشت	فتادند از میان کوه دروشت
پدید آمد در آن صحرا یکی دوز	که در دوری آن شد خلق عجز
یکی دزد بود هم بالای افلاک	که کردی آسمان را روی خاک
جبین پر چین بار چرخ خم داشت	که گفتی چرخ بر پشت شکم داشت
عزاده برده بردیو را بالا	نشسته دید بان بر چرخ والا
بیاران گفت خسر و کین یار و دو	به بندید از برای خون یار و دو
که این ز جامی فردون پلید است	ندیدیم هرگز اما این پدید است
چو پد اگشت خسر و از بیابان	فغان برداشت از بالا نگهبان

له

مل یقین نمی د

استی و زمان و کل

بالغم یوم فردون

دفتره دو گره گداخته

دس علی گداخته

دوری روی بیرون

سوی او در فرسود

له و زنی صد و شصت

سوی او در فرسود

چو شنید این سخن خسرو را بالا

چو مردان پیش خورشید پادشاه

چو یکدم بود شرادر کشاوند

بکوه همچو شیران بر دویدند

شبه و فیر و زو فرخ هر سه از تیر

چو در خون آن سه بگرفتند گشتند

گرفتند آن سه سگ را در سیانه

شهر هرگز چو شیری باشکوهی

بجوش آمد بکفت در ذوالفقار

چنان برهم زد ایشان را بکیار

چو اسی رایت گشت لختی

که تا هر که آید از دزدان در گیار

چو دزدان مردمی هرگز بدیدند

یکی خورشید بد سخت والا

زنان را بر سر باله پادشاه

سوار می بست رو بر دهن پادشاه

به پیش آن جوانمردان در پناه

سه سگ را در زمان گردانیدند

و گردان بر ایشان طاقه گشتند

شدند آن هر سه سر در چون نشانه

بگردار کمر بسته کوهی

چو آتش تیز لیکن آید از

کز و گشتند سرگردان فلک و آرا

با ستاد او بران ره چون زنی

شود تیغ جگر رنگش جگر خوار

ز بهش چون زنان در می رسیدند

۴
یعنی در تکیه فرستاد
که لباس بپوشد
زین سه مردمان
یعنی خورشید و زو و فیر
که در پیش پادشاه
را بر سر باله پادشاه
یعنی در تکیه فرستاد
فردان فلک و آرا
که گفتند
و سه سگ را
بدین ایت پادشاه
میکنند و بگوید
فرستادند

دو بارش از شر و وزو کینش
 که گر این حب توست تم بدید
 ترا اگر بنده یا شتم جایی آن
 ز یکیک موی تو صد صد شانی
 نبودند آن سه سر و پنج آگاه
 سه سر و دوز در بالا و دیدند
 بد انسان قصد آن کردند گاه
 پس آنکه دختر زنگی مبدون است
 نبرد آن داد و روی نگ و بخت
 یکی تیری زدندش بر جگر گاه
 ز تیری چون کمان قدش شد
 بجان دادن دل برداشت آواز
 به بین آخر که داد من جهان داد

عجب بانند و کردند آفرینش
 پی خشت لبس رنگی و دوید
 که هستت در نه پای جان است
 توان دادن که تو صاحبقرانی
 که گردون فعل خود نبود ناگاه
 زنان را بر سر بالا بدیدند
 که سوی قلعه شان گیرند از راه
 درآمد پیش سنگ چندیست
 چو زخم تیر دید از بیم ترخت
 که پیکانشن آمد از کمر گاه
 دمش بگست جان از جدا شد
 که ای هر فریادتا بنیت باز
 بگفت این ندیش روی جان داد

پیش آمدن جنگ

از دندان هر فرزند

پیش آمدن زمار از پهلوی

دگمه شدن فرزند

دوایه از دست جان

پیش آمدن دگر قمار بون

سکس نه صنادید آن

حرامیان و گفتن لبست

چهار تن از دست برآورد

خلایق دادن باین زبان

نقطه ۱۳ ملا

و دیگر نسخه

جهان بوالعجب کار این است
ببین کان عاشق سکین چمن غم
برش محبت تا در زندگانی
چو جان بستم سپهر جانستاش
چو لختی کرد از هر سو تگ تاز
چو دختر گشته آمد و ایه چربست
چو فردا آن چهره آن ایه دیدند
بریند آن زمان حلقش نزاری
بهم گفتند رستند این بان سخت
جوان و پیر زن هستند لبش ز
ز غولی این وزن را هست بهر
میان خاک خون آن ایه پیر
چو لختی در میان خون لب گشت

دختر عاشقی را بار این است
که تا تیری باخورد جگر خورد
بتلخی جان بر آمد در جوانی
جهان بر ماند از کار جهانش
ز خاک آمد لبوی خاک شد باز
امان خواست و میان خاک نشست
ز شکویش بی سرایه دیدند
بفکندند در خاکش بخواری
چه میکردند اینجا این دو بخت
که این یک همچو برق آن یک بگشت
که تحفه برد باید سوی شهر
لبه میگشت با گیسوی چون شیر
بدان هر گشته حالی گشت

در میان جان دوزان
دختر زنگی در عشق هزار
دولت و لطف بیانی
که سکن عشق باین
است که در راه
جانان جهان دهد
دشمن خود را هر دو
جهان گرد و آلودی
که در هر کس بود

فراوان رنج در کار جهان بُرد
 چه بخشد چرخ مردم را از آغاز
 دلاور عالمی دل می چسبیدی
 چه بندستی دل درین ان فانی
 چو شمع زندگانی زود میر است
 حیاتی کان بکیم باز بست است
 چه خواهی کرد در عالم حیاتی
 چه آویزی تو در چه کج ناکام
 چو مُردی نه زنت ماند نه فرزند
 نه سیمت ماند و نه باغ و گلشن
 چو پستانند از تو هر چه داری
 بدشت حشر الگای بدانی
 سینه دل بر جهان نا وفادار

با خبر بار در دست جهان مُرد
 که در انجام نماند از و باز
 که تاصد ره نگر می زو بخندی
 که دل در ره نه بندد کار دانی
 ترا زین به حیاتی ناگزیر است
 کسی کو غم ندارد و باز بست است
 که آنرا نیست یک ساعت شبانی
 ز دست تو سخواهد برود ایام
 در آید مفتی را بندت از بند
 نه تن ماند نه دل نه چشم روشن
 بدست حشر آرندت بخواری
 که چون برباد داد می زندگانی
 که بخشش بماند با تو نه دار

له
 بوجب ایضا که صبار گر کج
 تمام یکا رضی ن می
 بناید ۱۲ سوره ای که در نوزده
 عده ای درین دنیا و فانی
 که در هر جای بد نیست
 در عشق و محبت کسی
 بیکسان شدن دل از
 دست دادن کار و دنیا
 نیست چو اگر کش زندگانی
 نماند و نیست و وفور
 سفر آخرت در پیش است
 بعد از آن ایضاً فی الزل
 در گوشت و کباب و پیران
 به و مبتلای و غیبت
 سوره خوب میدانی درین
 فانی در هر خوشی و غمی

چو میدانی که زین نندان فانی
ترا بس حاصلی زین تیر نگاه
گرت امر و زگردون می نواز
که گردون همچو زلی کو ز پشت
نخواهد کردن از کشتن کناره
چه نوچه چه عوسنی غم ندارد
چو گلرخ وایه را جان اده میدید
نبودش تاب آن بیداد و خواری
کمان سنبلی بر تن بدرید
زبان چون آتشی از بر فکند
ز خون زگشش گل گشت برون
نمان میکرد و میگفت ای گمی
چو حلقه سر منادی بر در من

بهر خود ندیدی شادمانی
بخیر حسرت چه خواهد بود همراه
مشوایمین که او با کس نسا زد
لبسی شومی و لبسی فرزندان گشت
چه صد ساله بود چه شیر خواره
که او زین کرم خاکی کم ندارد
سیاه خاک و خون افتاده میدید
برآورد از جهان فریاد و زاری
چو گل بر خولیش چو این بدید
خیالی کرد و عود از سر بفکند
شد از شیرنگ چشمش خاک گلگون
چرا کردی بر فتن تیز گامی
بناری جان بدادی بر سر من

درین ایات جمله
نقد و مواعظ است
که جان فانی است
و زینست نندارد
کس که جان پیغمبر
نبست که بگذارد
کسی که در کار دارد
مردی که در جسد
مردی که در دست دارد
دشمن که در گنج
دشمن که در گنج
دشمن که در گنج

دل و جان بر سر کارم تو کردی
تو بودی از جهان غلج جهانم
تو بودی غمگسارم از جوانی
تو بودی مونس در هر حال
تو بودی کار ساز و سازگارم
در لایق طلب لب تر نکردی
خداوند با مردم در جوانی
چو ابرو از طرب پیوسته طاقم
فلک هر ساعتی از بیوفائی
عجب نبود که همچون ایمن
چه بودی گرفت آن مهربانم
چو دزدان روی گل دیند ناگاه
نگه کردند حسنا در برش بود

و فاداری بسیارم تو کردی
جو رفتی از جهان بر گیر جانم
نخواهم بی تو اکنون زندگانی
تو بودی مشفقم در هر وفا
تو بودی مهربان و راز دارم
که عمری ریج بردی بر نخوری
شدم بی دایه سیر از زندگانی
که هر دم باز می بدید فرام
دید از من نه شینا نم جدائی
جدائی گیر و از من سایه من
که رفتی بر پی او نیز جانم
چو غنچه باز خندیدند از آن ماه
یکی خورشید و دیگر اخترش بود

له

چون بین دیشون

زنان در دم تشویر

همه بیان و کلمات غم

دستخنان الم از زبان

گلخ در دزدان شیر

خود که همه دجه دار

سیر میشد دور

دست غم نه بر زبان

شاعر گفته است

مولوی محمد از جوی

سلام

له

گرفتند آن دوتن او بیرونند
 چو دزدان سومی ز رفتن از آن جنگ
 چو بر خر پشته آمد شانزاده
 بخواری هر دوزن را کشته دیدند
 بهم آن هر سه تن اقرار کردند
 و دنا خوش روی را کشتند ناگاه
 سه تن کشتند هر زه خویشان را
 شبه گشته دل از پیش پاران
 بپاران گفت چندین مکر کرده
 بچندین شهر چنان غم کشیده
 یکی از دست ما این لقمه بر بود
 اگر صد موی بشکافم بتدبیر
 همه روز آن سه تن با هم بودند

لبسوی دژ بابر بانان سپردند
 بیالاکر دهنه و شاه آهنگ
 دوزن را دید بر رو او فتاد
 دو دیگر از میان گم گشته دیدند
 که دزدان پلید اینکار کردند
 دو نیکو روی را بردند ناگاه
 که کار سخت آمد آن سه تن را
 فرو میرنجیت خون دل چو باران
 بلا دیده بسی اندوه خورده
 کنون چون لقمه شد بر لب رسیده
 ولی چه فائده چون بودنی بود
 برون نتوان شدن موی زلفند
 ز کلر خراز گفتند و شنودند

چون بگذرد دوزن از آن
 دزدان را نیز اندک
 شانزده نفره
 و بپاران هر که
 در بیکه زنده بود
 که دقت یعنی زنگی
 رفته افتاده اند
 دوزن بیست
 گلستان دهنه
 نیست دانست
 که دزدان دوزن
 می جوی بودند
 آن دزدان هر که
 خود بدزدند
 که از جوی بودند

نمیدیدند روی بود رخسارش
 بهم گفتند اگر باشیم یکماه
 مگر مرغی شویم و پیر بر آریم
 دل تهرمز از آن غصه چنان شد
 رخسار چون عفران گشته خشک
 همیت بر تن او کارگر شد
 بیاران گفت آن مانده بسکین
 خداوند اتوی بینی چه گویم
 به نجبشی بر من بیچاره گشته
 بفضلت بنده این مرگشته کشاکش
 نذر منم در جهان بنیم جانے
 دل خود را دمی بهنم ندیدم
 دلم خون شد بحق جانِ خاصی

نه روی رفتن آسودن خنیش
ز مایک تن نیاید سوی ذراره
که تازین برج بی سر بر آیم
که غنی گشت و از چشمش نشد
و دوستی خاک می افشاند بشک
دلش همچون فلک زیر وز برد
چه سنج در کف دزدان بتین
توئی هم راهبر هم رهجویم
ز خان مان خویش آواره گشته
مرادیداران گم گشته بنجا
بکام دل نیاسودم زمانه
بشادی خویش یکدم ندیم
کزین مردم دیشی خلاصی

[illegible]

چو شد زانده بیرون رومی او
 بنحسرو شاه گفت آزاده فرخ
 که منی شب روی بسیار بودم
 هم امشب نیز آن بت را دیدم
 او ان شادی دل خسرو چنان شد
 بسی بر جان فرخ آفرین کرد
 بدین امید می بودند آنروز
 چو خوشید از فلک دریا خیز شد
 شبه رنگ از حبش لشکر وین کرد
 بشی بود از سیاهی همچو افقال
 بشی لذتیرگی از حلقه شسته
 بشی تاریک و فرخ زاده خشم
 چو فرخ زاده باشب هم قبا شد

در آید یار او در یار می او به
 که فایع باو شاه از کار گراخ
 بسی در عمده آن کار بودم
 و گرنه سرتاب از پای می زدم
 که گفتی پیر بود از سر جو ان شد
 که بادی جاودان امشب زین کرد
 که تانا که فرو شد گیتی افروز
 همه دریای گردون پر گهر شد
 فلک را بار گاهی قیر گون کرد
 نشسته پاسبان بر نظر طلس
 چونیل معده در قطران شسته
 سیر پوشید همچون مرد خشم
 نه شب از کونه وی از شب جدا شد

باینکه منی شب
 مانند خاور و مغرب
 گویا با بسیار
 چنانی و خوشتر
 زنت و یلای
 از سران و پیر
 نیلگون و
 شب را که
 تاجان
 نوک و
 فلک و
 سوزی و
 سوزی و

چو فرخ شد برون از پیشین
 و ز می بدخند قشور آب غرقه
 ننیدید از پس دژ پاسدار
 ز زنجیر خاک زین دژ از دور
 چو گریه برود وید و برآمد
 بزیر باره بامی دید و الا
 بکیساعت بیام آمد ز باره
 برین پامی سوئی روزی شد
 نزن میگفت آنمرد چنانکشت
 بکین چون آید دشنه تو
 چرا اینچ بکام من نگوئی
 اگر کار دلم حاصل نیارم
 کس فرمان من بر کام من جو

به تنها باز یگشت از پس دژ
 شده در گرد آن دژ آب حلقه
 به پیل بیرون شدش پس کار
 کند افکند در یک برج معمور
 ز سنگ و رتک بصدپی متبر
 کند افکند در دیوار بالا
 بجای روشنی دید از کنار داشت
 چو پیش سو مودی وزنی شد
 که ای زن نا جوانمردی کن پیش
 زنی آبی بخونم تشنه تو
 چرا انا کام کام من جوئی
 سر جان داشتن بدو اندای
 هوای منشین خوشی من جو

له

داین دوسر بیت

داین شب که از ناز

دم سه دینی

در شب و دو

داشت

شب باین پناه در

کرده نو کلت علی الله

روان گردید و کند

بنا قلعه افکند و هزار

خرابی دژ را بکام من

سرگردن فرازت باز یرم
چو مرغی سرنگونی فتاده دردم
نخستین شاه مارا دست بر بند
که من این نیش را اندیشتم
دل و جانم خریدار تو آیم
لکام خولیش کام خولیش درخواه
که تا برید مکرزان ناخوا نمود
شنود از دور جامی با ناکش
که این رو و دنوان گفت چون
نشسته گلرخ و شمع نهاده
و با نیش بته و چشمش بکنده
صفیری زو لبوی گلرخ از نام
صفیری مرویلت سار و شخت

و گزید دل نیت باز یرم
خود آن زن بود حسناء دل آرم
به پیش زو میگفت خداوند
چو شبه در بندت آمد من ببندم
چو آن هر سه گرفتار تو آیم
تو ایشان را زره برگیرانگاه
سخن میگفت زنیان پیش آن مرد
چو از روزن فرات رفت فرخ
سومی آن بام روی آورد چو
سرای دید ایوان بر کشاوه
یکی دزدی به پیش گل فکنده
چو فرخ آن بید از یار و کام
چو گلرخ دیده سو بام انداخت

چون آن قتل دزدان
یکه بعد در کوه قتل
مازی گفت فرخ زو
اندرون دزدان
که در گوشه یک مرد
دیک زن ز فرست
در دزدان سخنان
درستی دزدی نهان
نفسانی بیگانه بود
شان خود را دزدان
سجود ۱۲
مردی که از دزدان
سکه انداخت

بسوی بام رفت و در کشتاک
بفرخ گفت دانه مرند در دژ
ترا اگر خود نبودی راه برین
کنونج پاهمی بر خیزهین زود
که پرخون شد ز در دایهین
مرا آندم که دزدان جای برون
ندانستم در آنم هیچکس را
و گرنه دزدکی بر بودیم زود
بگفت این وز در دایه بر
روان شد همچو شاخ سر و گلخ
به پیش خانه حسنا رسیدند
چو آن دزد پلید از پس نگه کرد
چو دل فارغ شد که راه جستند

بیکیساعت سلاح و تیغ داشت
 مگر مستی ز بند و باد عا جز
 نجستندی ز من یکم دو یکم
 بر آوزین گروۀ آتشین دود
 همه پیرا این پیرایه من
 دلم از دردم گدایه پر بود
 نگاهی هم نکر دم پیش پس
 ولی این کار تقدیر خدا بود
 چونی بر کینه دزدان کمر بست
 دوان سر بر پیش آناه فرخ
 صفیر از حیل و حسن او میدید
 سرش از دود حسنای گوی ره کرد
 ز هر سو قلعه را درگاه بستند

[illegible]

بیرون بردن آن مرد و دوزن را
 چو رسیدند تا پیش در و در
 کم از یک ساعت از زخم کناره
 چو دل از کار آنها برگرفتند
 زنان را دست بر بستند بکسر
 شته و غیره ز را آواز دادند
 و بانگ گل چنان شنیدند
 چو آن آزادگان آجاسیدند
 گل آشفته خون نخیل و خاک
 ز رنگسردان چشمش خون روان کرد
 ز باران سرشکش گل فروزین
 خروش و جوش چون یار آورد
 دل شته تنگ شد زان به چهره

۴
 رخسار نازنین
 سحر بر هم گشت
 بیک رخ نازنین
 گوشتی سیاه
 گسباده برین
 و صبح نیست
 و غنچه نیست
 آن باریک بینی
 گویا که طایفه
 و غنچه سال کباب
 بر گیسو باریک
 آرد و بت
 معلوم می شود
 موای و موای
 سحر و سحر
 باضم و باضم
 زان باریک بینی
 و قابل آن
 و غیره

و آنجا برگرفتند آن سته تن را
 بند در خفته بد ده مرو کرپه
 سته تن کردند ده تن با دو پاره
 و آنجا راه بالا برگرفتند
 کشادند انگهی آن قلمه را در
 که تا هر یک جوابی باز دادند
 که چون شوریده سرداد و راه
 بستند آن مرد و سر در کشیدند
 نشسته خاک بر سر هر یک خاک
 اویم خاک را چون رخسار کرد
 کجا دیدی گلی کان گل خون
 جو کوهی لاله از خار بر آورد
 بگل گفتار عقلت نیست بهر

کسی چمن کشته شد کنواری تنگ
 قضا از گریه گل بر نگر دو
 که مار افتنه زیر دندان چوب
 دست از آب ناید مر سبوع
 بمانم گر قیامت کرده ساز
 تو خود دانی یقین کان ای پیر
 بد و نیک جهان بسیار دید او
 غم او را مخورندین که دایه
 غم این دختر زنگی خور آخر
 بدان خوبی جوانی کشته گشته
 غم او خور که او بهتر زدایه
 ز کشتن کار دختر افرید است
 سمنبر از خسرو خنده آمد

که در مالی ندارد در و تقدیر
 که تقدیر خدا او گیر نگر دو
 چنین کاری نیاید کی کشتن است
 ز هر سنگ و سبوی تند خو
 نه بینی تا قیامت دایه را باز
 بسی سیری نمود این چرخ کبیر
 ز هر نوعی بسی گفت و شنید او
 ز عمر خود تمامی یافت مایه
 که او زو بد بسی نیکو تر آخر
 بیامی افتان و گشته گشته
 که او فرسنگ و خوبی داشت نام
 که در دوان زنده او شنید است
 تو گفتی مرده شد زنده آمد

درین بیعت که کشتن
 سمانی صفت است شایسته
 دلیله نهاده در وقت
 ابعصیا فتنه برود
 مشورت قدیمی تلخ است
 بلین نژاد و کجاست
 بهشت کاروانی که دایه
 اندر این جهان در میان
 و گنبدان در این جای
 مایه کرده شایسته
 اندرین در طلب نکرده ام
 مودعی محمد از حسن
 سلمه الله تعالی

همه شب بیدار بودند تا روز
زمین چون رود نیل از جوشن سست
عوسل آسمان از پرده تار
به ریگ پنهان بر تش بود
گل خورشید چون از چرخ شکفت
دوزخ با فرخ و باشاه فیروز
فروان مال نعمت یافت و
بغیر و زلف سرخ داد جمله
لبسی فیروز بر شاه آفرین کرد
که ما ازندگان شهر یاریم
ترا بر جان ما فرمان و نست
اگر ز نجش و گرسیم مارا
ز فرمان تو هرگز ستم بجویم

که برگردون علم زدو عالم افروز
فلک صوفی نیلی پوش بر جا
چو طائوسی برون آمد بر فتار
کمیت آرزو نهاد و دوش بود
بجا روب شعاع اخر فرو رفت
بگردیدند گرد و در دگر روز
چه ز زر کس نه و چه جامه نو
که صد چندین شمار داد بهره
زبان بکشد و فرخ همچین کرد
بدیدار تو روشن روز گایم
چه میگویم ما چه جامی نیست
نیایی کاجب ز تسلیم مارا
که بی فرمان تو کمتر بجویم

چون لایق بنظر نماند
فردیندیت و نورده
بود شاه از دیار فانی

بیکل غرض کشید

دجان بیداریدم

گفت که آنکه گریه مانع

بخندیدل گشت

فانهم و نامل

مولوی محمد

ویرت حسن

سکه الله قاسم

چو بر بستند بار از سیم و نهم
که گر خواہید در بنگاہ گیرید
از آن پس جلمہ پیش نشینفتند
ز خون آن ہر دو تن را پاک کردند
ہمہ خلقی کہ در افلاک بود است
تو نیز اسی مرد و مقل سچینی
کسی کو زیر چرخ سمرنگون است
تو تا در زیر این زنگار رنگی
بسختی گر پے صد کار گیری
چو اینجا پائی اری نیست ممکن
ہمہ شب سر چادر خواباری
تن مردم کہ مشتی خاک و نجاست
بہ بین تا آمدن بر چہ طریق است

کشاوندان زمان از یکدگر ہم
و گر نہ ہم از اینجا راہ گیرید
بر آن عورتان گشتہ رفتند
ولی پُرخون بیزیر خاک کردند
بخش از خون بسوی خاک بود است
کہ کہ خون و کہ خاک زمین
ز جرع او میان خاک و نجاست
اگر چہ زندہ مرد از رنگی +
اگر خود آہنی زنگار گیری +
چہ گوئی میتوانی خفت امین
کہ تار و در قیاست خواباری
میان آمد و شد سمرنگونست
کہ خون و در دبا و ہم رفیق است

چون شب برین تن غالب

و گذشت و دم و حال و متاع

و زمان از یکدگر جدا

بست شاد را و افلاک

ز دریا و بیابان و کرب و حال

و در آن بود و ندان خود

بخت شکر در دلا مولوی

چو در زیر حسن کہ اندک

عقل و خیال و کلمات و گفتار

و در آن گفتار و کرد و کردار

و در آن گفتار و کرد و کردار

دیلینا ماه هست و شتری نه
سخن نظم و ادب نه سل باش
چو بنیادی نه در مرد سخن ساز
که گر بالا چون بنیاد باشد
کنون ای مرد و نا گوش بکشا
چنین گفت آنکه او پیر کین بود
که چون گل دایه را در گل بغیر کرد
گل و حسن و حسن افروز و خسرو
چنان راندند مر کب و دیبایان
اگر بگذاشتی هر یک عنان را
نه با مریز رو که پیشه بشتافت
بماهی جمله و خشکی بر اندند
چو خسرو شاه از دریا پر و رفت

جهان پر جوهر است و جوهری نه
ولی گر عذب نبود عسل با
نشاید مختلف انجام و آغاز
نشان آفت استاد باشد
عروس نطق معنی بین سر و پا
جوان بخشی که جانفش بر سخن بود
از انجرا راه بر دیگر زمین کرو
روان گشتند با یاران شب و روز
که بروی زمین باد و شتابان
بیک تنگ و نور و یک جهان با
نه آن تنگ را بوجم اندیشه دیا
بماهی نیز در کشتی بمانند
بجای کشور و قهر و درون رفت

له
اللقه بعد فراغ
از تجرید تکلف
در وزن مرده
فراغت کرده
شهادت معط
بر دو معشوقه
دیو و دیاران
جانی از آغوا
کمال سرعت
روی زمین از اثر
" گوی
نقد غیر حسن
سکه الله
مخاسر

بده روز دیگر راندند یکسر
 ز ننگ گاه فرخ زاد شب رو
 بر شمع بار خواست و درویش
 بسی بگریست آندم تنگدل شاه
 از آن پاسخ دل شه شد و گریون
 همی گفست ای سپهر تیغ و تیغ
 نیاید بچکس سر رشته تو
 منادی گریه بر آمد گرد کشور
 ز بهر شاه شهر آرمی سازند
 چنان آرایش سازند خرم
 بهر سوئی که فرخ زاد یافت
 بیک ره خلق غم راه کردند
 و و صد خاتون مهد بیت رفت

که تا نزد یک آمد قصر قیصر
 تنگ میگفت تا درگاه خسرو
 پس آنکه حال برگشت که چو نشد
 بر آورد از میان جان و دل آه
 عجب باند از عجب کاری گردون
 زهی بند عالم تیغ و تیغ
 همه عالم شده گشته تو
 که تا کشور بهیار آیند یکسر
 جهان را خلد جان افزای سازند
 که روم افسر شود بر فرق عالم
 ز هر خشنده خیری و گریخت
 زمان شهر را گاه کردند
 بیرون بروند و فرخ پیش رفت

یعنی از چنین بر غمت و
 در تنگ ننگی در غمت
 کردند که باید از غمت
 صبر و صبر را در پیا
 رفتن آن محال بود
 بین هم یک راه
 در تنگ و یک راه رفتی
 سوار کنی قضا
 که دیدم پس از
 ده روز در هر روز
 ملک پیر و قدیر
 و نرسد نه از راه گاه
 خسروی بر آید
 آگاهی فرستاده
 مانع و مانع
 مولوی محمد عزیز حسن
 سکه انداخته

چو از ره پیش خسر و شه رسیدند
زمین را پیش شه از لب لبو

نقاب از چهره چون مهر کشیدند
در آن گفت و شنود آن شغف بود

گفتار و خبر بر دهن غیر و زقبیر و استقبال کردن بر آن فرزندان
خسر و شاه و بهر سیدن ایشان را

چو این هفت آسمان زیر و زبید
کبوتر خانه این هفت طارم
بیک ره از ده آیات ستاره
شه قیصر به دهن آمد و گرو
سواری ده هزاران از پیش
چو خسر و را نظر بر قیصر افتاد
زمین را پیش شه بوسید صد جا
ز مهر دل گریستن بر شه افتاد
شمش در بر گرفت و زار گریست

هزاران مرغ زرین سر بد شد
تسی کردند از مرغان انجم
فروست سستند لوح هفت پاره
با استقبال فرزندان و لافروز
بندگان هر که بودند از کم و بیش
بخدمت کردن از مرکب رافتاد
ز فرط شوق مرا فکند در پا
و گره پیش قیصر در ره افتاد
سیان و خوشی بسیار گریست

از شنیدن گفتار

خسر و شاه و بهر سیدن ایشان را

برای بیایا خسر و

از ده است نکند

و بهر سیدن ایشان را

بخدمت کردن از مرکب رافتاد

ز فرط شوق مرا فکند در پا

و گره پیش قیصر در ره افتاد

بزرگان هر دو تن را بر نشانند

سرافرازان چو شهاب از در رسیدند

زمانی بود بر دایره دست

چینیتها و هود چهاروان شد

روار و از یلان برخاستالی

بهراران چتر زرین سرنگونسار

بگرد گل عماریهامی دیگر

کمیتی هر یکی آورده درین

زمین از زر و گوهر موجزن بود

بهر صد کام طاقی بسته بودند

زهر کو بانگ کوس مهران بود

نشسته با هزاران وی بر روی

ز موسیقار غفل می بر آمد

سرخن گویان از ان منحل برآمد

بزمیر یابی سپ اطلس کشیدند

همه صحرا غبار و گرد بر خاست

ز هر جانب بسی خادم دووان شد

ز خلق روم ره کردند خالی

ز یک سوی می آمد بیکبار

صد و پنجاه شتریت زیر چادر

سرافشارش مصع طوق زرین

جهانی در جهانی مردوزن بود

بطاق آسمان پیوسته بود

زهر سونعه بر آسمان بود

می گل رنگ می خوردند هر سو

ز گل صد بانگ بلبل می آمد

۴۹

سرخن گویان

دوم غنیمت

دوم غنیمت

مهر خاندان

جلد صد و پنجاه

بافتن

دختری

دختری

دختری

دختری

پیا له بر خروش چنگ میشد	خروش چنگ یک فرسنگ میشد
نریر پرده چنگ آواز میداد	چو شکری جوازش باز میداد
خرو بر سر فتاده دوش میزد	چو دیگی کاسه می جوش میزد
نرلیک دست می دروید میشد	بشش سه چار دستنبو میشد
شهر پیرا بر روک عالم	ز شادی لب نمی آمد فرام
ز شهر آرامی چون بگذشت کجا	بسوی باغ شد یکاه آله شاه

گفتار و صفت باغ قیصر مخصوص در بهار و رفتن خسرو و بیباک

برون از شهر باغی داشت خسرو	که در خوبی بهشتش بود پس و
کشیده سی چمن در روضه او	فلکده گل عرق در حوضه او
چو حوضی روشنی آفتابش	گلآبی در عرق استاده آتش
بهر سویی چمن آب روان بود	ریاحین چمن سیراب از آن بود
کشیده سرسبز در سر و آزاد	تنبیده بر سر هر سر و شمشاد
همی چند آنکه بالای چمن بود	چنار و سرو و نار و نارون بود

اینکه بیباک بطریق از باغ
نیز در بهار و سالان رود
و با هر که کند یعنی از آن
شاهزاده شاه جهان
چنین که خوشگل خنده
و مسدود است
منتهی از زمین
و با هر که
و با هر که
و با هر که
و با هر که

چنان بر بار بود شاخداران
ز بس چمپیده شاخ و لفریش
کنار جو بیارش سبز خط بود
به پیش باغ قصری چون بهشتی
نهاد تخت تزیینش بهر سوی
بعد قد جامه گوناگون گرفته
بهر در ساخته چندان تحمل
هر ای بود ایوان بر کشیده
به پیش صدرش از پیر و بختی
مشکب قبه زرین و الاء
بهر ساعت نثار مشک کردی
کنارش بد خراج هفت اقلیم
نشسته گل چو باری بر تخت

که بروی بسته بودی ماه باران
ندیدی دره خورشید از نشیبش
سیان اویسی طائوس و بطا بود
ز نقره خشت اندر بود خشتی
بگرد و حوض ایوان رو بروی
تسلا از اطلس و اکسون گرفته
که نتوان کرد شرح آن تحمل
هر او تا بکیوان بر کشیده
مصحح کرده از یاقوت لمحتی
که مشکین ریزه ریزندی زبالا
نه زان بودی که از خشک کرده
میانفش خشتی از زر خشتی از سیم
ستاده ماه و یان بر بر تخت

بجایگاه در شهر
فونی و خرمی نمود
دیده پس از اینی برد
از تزیین و تزیین
بجو نسیم بهار قدم
در بار برای سیر لاله
نسرین که داشتند
ای بگلستان
گلستان از در و درختان
مبارک و عزیز و عزیز

همچو

سرامی چون نگارستان چین بود
 یکی تاج مرصع بر سر او
 هزاران سرو بر پا ایستاده
 جهان راستی از زلف شان پیچ
 نقاب از نرم شان افکنده براه
 همه در پیش گل بر پایی مانده
 شبانگاه بی در آمدن شاهزاده
 می درود که فرو ایدست نوروز
 کنون باری بیاتامش خوش
 همه روی زمین آب لال است
 برومی گشت افکن دیده ای دوست
 رنگ خاره آتش حسبت بیرون
 جهان تازه است و ایام بهار است

نزامی گل ز بهر خلوت این بود
 یکی دیبای ازرق در بر او
 خرد بر پایی ایشان نهاده
 جهان جادوی با چشم شان پیچ
 شکر از لعل شان افتاده در راه
 بریده از گل و بر جای مانده
 بگل رخ گفت هین که ماه ساوه
 بیاید ساخت جشنی عالم افروز
 بهم جشنی لبازیم ای پر می شر
 همه روی هوا باد شمال است
 که مغرب پیرون آمان پوست
 سر که سار شد از لاله پیرون
 سماعی خوش شرابی خوش گوار است

در بیان بیان جان
 عشرت کونین
 نام از نور و طالع افروز
 جهان نسران
 جشن کردن
 شاد بود و بگویند
 که از خستگان گویان
 لاله دول و بیگانه
 سید باغ و موی
 و جوی جوی

که بازار می مرغ آواز زیر است	درین موسم تماشا ناگزیر است
که روز از شب گریزان نیست	درین بودند با هم آن دوست
ز پشت لقره خنک چرخ خرگاه	فرود آمد شهر خورشید ناگاه
پیاده شدند اسب پیل کردار	شبه ندینه رخ فرزین رفتار
چو ابروی مهر نوروی بنمود	ز چرخ سبز رنگ نیل اندود
ز ماهی تابمه صفت درکشید	سپه پوشان لبش لشکر کشید
گذشته روز و سمر تیز نموده	بر رفتن روز شبنمیزی نموده

گفتار در عشرت خسرو با گلرخ در باغ هنگام بهار

مئی صافی چو آب زندگانی	شب خوشتر ز نور و ز جوانی
بکفش آورده پامی زلف بر دست	گل و خسرو فاده هر دو دست
شده شب همچو روز از پر توکل	سیم پوشیده زلف شب و گل
شب تاریک روشن کرده چون	رخ چون ز آن در شب افروز
شکر بافتند اول لب خشک کرده	زمین از بوی مویش مشک خور و

درین ایام
روز و شب
سپه پوشان
بیت بهار
ببین کن
در شب و صبح
در آن وقت
ویدای و بوی
در شب و گل
در بوی مویش

بخوستان شکر از خنده او
 جهانی دل فدا ده خرقة او
 چو سروی ماه گلرخ سر فکنده
 سر زلفش مشک تر زده آب
 قدح در حلق گل گشته شفق
 چو گلرخ برقع از رخ برگرفتی
 و کر شعریه بر سر فکنده
 و کر آن زین با جام بود
 شکر از لعل گل در یوزه گر بود
 ز می رنگ رخ آن باه میفت
 چو بر خاست از شست آناه
 کل هست چون بر خاست از جا
 چو خیزی تو بنشیند سلامت

طیر ز دور سپاهان بنده او
 خرد و در گوشش کرده حلقه او
 می در سر سری در بر فکنده
 ز تاب روی گل گشته تپه تاب
 شده گل چو قبح از رخ عرق ریز
 ز خجالت باغ را حوی در گرفت
 مه و خورشید را سر در فکنده
 بگردون بر رخ بر عام بود
 بنفشه خرقة پوشش آن شکر بود
 به تهائی همه بر شاه میفت
 دل خلوت نشین خاست از راه
 شش گفت او فتاد و بست پرا
 چو نشینی تو بر خیزد قیامت

له
 یعنی شکر
 از سر می
 گلرخ چنان در
 فوستان سپاه
 شده حلقه
 عکس بر شکر
 به دور و شکر کرد
 خوب صورتی از
 بود بنده
 حلقه بگوشت
 گشته است
 همه عزیز
 سکه اداست

دین بدین
سوال بود
خود گل
کیک
کلیه
دروغ
بانی
میدم
ضابط
از
ناتسم
مولا
و از
سکه
نما

ول خسرو چون پیوسته تست
یک امشب به بدست خوشترام
سوامی دست بازی در مشب
دو زلفت چون دهند می خوشتر
بامی با من می گل رنگ در کش
بگفت این ز اعلاش گلش خوا
ز رشک مه فغان خایست از ماه
کل ترند می زلفش بازی
گمی بر نطع رخ بر شه فکنده
می بستد ز دست شاه گل رو
شکر می خیت و نازی تلخ می کرد
بشکر شیر ز لبوسه میداد
زبان بکشا و خسر و شاه مست

از انم همچو خون دل بسته
کز آبادی حسرت من خرابم
سر گردن فرازمی درم شب
منه در ترک تازی بر سر دوش
سبایش امی سیم چون لطف کش
دو دوست خویش در گردش خوا
که شاهد بود شاهد بازی شاه
در آورده بدست ترک تازی
شکر بر گل قصب بر مه فکنده
می چون رنگ گل یک رنگ و کلیو
بشیرینی شراب تلخ می خورد
بجعه خاک را سنبوسه میداد
بگل گفت امی زمستی فته از دست

چو تو مستی ز سرده می تبان
که خواهد یافتن زین بهر زمان
مکن دل ناخوش از قلاشی ما
بزاری می سر آید مرغ شبگیر
چو گلکخ پاسخ از شته یافت برت
ز قدش سروین قشور میخورد
چو سر و آزاد گرد و قدر او بود
نشانان آستین میشد بر شاه
شته و گل مانده با هم هر دو تن
مشام از بوی می پریشک کرد
ز می میخورد و دل خو بخواره گل
چو شد از می گل لبش در آتش
ز شوق سحرخی ز خواره ماه

دمی نبشین که در خوا بندستان
ز سر درده صلا می می روانی
دمی خوش باش در خوش باغی ما
بیاری مرغ زرین ناله زیر
بخدمت پیش شته شد باوه برت
ز چشمش زنگس تر تیر میخورد
مقر آمد بهش قدر او زود
گریانش گرفته و امن ماه
بمستی گام زن کرد چنپا
ببوسه هر دو لب تر خشک کرد
فرزدان آتش از خساره گل
می شد گوینا لعاش در آتش
سینه شد دیده خو بخواره شاه

ن یعنی نرنگ از اصل صفت است که در این شعر به کار رفته است

در این شعر از کلمات و عبارات متعددی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آن‌ها می‌پردازیم. این کلمات و عبارات عبارتند از: مستی، سرده، می تبان، خواهد یافتن، زین بهر زمان، مکن دل ناخوش، از قلاشی ما، بزاری می سر آید، مرغ شبگیر، چو گلکخ، پاسخ، از شته یافت برت، ز قدش سروین، قشور میخورد، چو سر و آزاد گرد و قدر او بود، نشانان آستین، میشد بر شاه، شته و گل مانده، با هم هر دو تن، مشام از بوی می پریشک کرد، ز می میخورد و دل خو بخواره گل، چو شد از می گل لبش در آتش، ز شوق سحرخی، ز خواره ماه، دمی نبشین، که در خوا بندستان، ز سر درده صلا می می روانی، دمی خوش باش در خوش باغی ما، بیاری مرغ زرین ناله زیر، بخدمت پیش شته شد باوه برت، ز چشمش زنگس تر تیر میخورد، مقر آمد بهش قدر او زود، گریانش گرفته و امن ماه، بمستی گام زن کرد چنپا، ببوسه هر دو لب تر خشک کرد، فرزدان آتش از خساره گل، می شد گوینا لعاش در آتش، سینه شد دیده خو بخواره شاه.

دلش بهیوش شد از خوابِ شیرین
 چو لعل صبح بر روی زمانه
 چو باز اوست از تو بند بکشاو
 سر از گهواره گردون بدر کرد
 چو طاووس عروس خلد خضرا
 برآمد از محل چون حیرت زلفت
 چو این طاووس ز زمینِ محل شد
 همه کس را چون لاله جوشید
 هو را آب خضر از سر درآمد
 چمن از دست گل پیاپی خورد
 کنار چو چو از سبزه چتر بست
 چمن گفتی و بیرستان بهیشت
 هزاران گل چو طفلان بر شکفته

که دل به چوشت داشت از تاب و غم
 بر انداخت از دهن شمشیر شبانه
 جمال از چهره گل رنگ پرواد
 بخندید و جهانی پر شکر کرد
 علم زد بر سر این حیرت مینا
 جهان را سال سیم افشان
 زمان از یو رگیتی بدل شد
 همه صحرا از سبزه زیر گردید
 زمین را گنج قارون تا سر آمد
 صبا هر شاخ را سر شاه میکرد
 میان کوه از لاله کمر بست
 که چند آن طفل درستان بهیشت
 ز برگ سبز لوحی برگرفته

عاشق من زلف
 هر یک کتاب و چوب
 خط خضر
 از سر سبز
 عین بیات
 با صفت و جمال
 فن سنان آفرین
 علی شاه کبیر
 از غل
 از غل
 سبزه
 در باغ
 در باغ
 در باغ

جهانی جانم روز افزون خسته شمع
چو سنبل خاک سازنجیر موی
ز روی کوه لاله خنجر افراز
بنفشه خرقه فیروزه و زده
بنفشه جلوه کرده پیر طاقوس
بنفشه سرگران از لبس ابی
بنفشه لعل بود از ناتوانی
بنفشه بر مثال خرقه پوشان
بنفشه خرقه می پوشد بطامات
که نیلو فرج نیلی پوش اصحاب
چو آب از باد نوروزی گره افت
چو خورشیدش تنگ و تابان کند
بر آمار غوان همچون طبر خون

بهشتی حلقه پوش انهر سو جمیع
چو سوسن باغ را آزاده وی
ز جرم ابرشاله ناوک انداز
گل زرد افیس ز رفعت بهر
شگوفه در شنا و در زمین بوی
کشیده لاله در خار اعتباری
ولی ناماز و بانگ جوانی
سر آورده بر انو چون خموشان
ولی نیلو فرست اهل کرات
سجاده باز افکند دست بر آب
ز روی آب نیلو فرزند یافت
زده داشت و سپر آب افکند
فر و میر نخت گفتی از جگر خون

ع
طامات سخنان از
چپ راست و چپ
طامات نند طامات
و یک جلد در دهن و
و یک جلد در دهن و
مستوفه عیادت در دهن
جانی خود در دهن و
که لانی است کجاست
ز نیلنگ و علم در دهن
ز نیلنگ و علم در دهن
طامات نند طامات
طامات نند طامات

سراسر چهرین در خون کشیده
 تنش در دام کافوری نهانی
 چه گر روز جوانی پیریزاد
 چو چشم چشمها گرنیده شد باز
 چو شد خندان پدید آمد زانش
 بر آمد لاله همچون عود و مجمر +
 بسان شعله آتش بر افروخت
 در آمد پامی کوبان بلبل مست
 چو بلبل بر سر گل نوحه گر شد
 همی گزمه زنگاری جدا شد
 گل نازک چو در دست هوامند
 چو گل خواندی دعا بستان شنید
 چو شد پیکان گل از خون گل پر

زبانها از قضا بیرون کشیده
 شده چون پنبه بولیش در جوانی
 ولیکن ابر بروم شیر میداد
 همان یاسمین از خنده شد باز
 زبان بکشد او پیداشد نهانش
 برون آتش درون سود و چنبر
 بران آتش و لشعری عود میسوخت
 که گل در جلوه می آید بصدد
 گل از پیکان برون آمد سپهر
 بیک شب نیم کلاه او قبا شد
 برای دفع او بر خود دعا خواند
 صبا بروم دعا را در و میدی
 گفت ابرش شامی کرد از در

درین مجادلات
 استقامت بکند
 آمده که چون عالم
 بلبل پیر از قتل
 نوز در میان
 داشت که در میان
 از گل و گیاه
 بجان خود بندد
 سر او
 درین
 که از قتل

چو در بسته نمود از کف ز ریزد
که در بستان در بار میتوانی
با خر مروان در و ز رست
چو گل در بار کم عمری فتادی
ز گل قمری خوش الحان بهخون
چو موسیقار در عشاق گفت
ز مستی طوف و گلزار سیکرد
زبان بکشد و چون داو و بلبل
چو گل از صد زبان تکبیر گفتی
همیشه فاخته میگفت یا حی
چو سار از سر و گفتی هرگز شتی
چو یک بلبل ز شاخ آواز گفتی
بنوع بلبلان در دانه سفند

بهر و باغبان گفت از سر و
مرا کفیه ده آخر امانی
نه ز رسته نه داو و ش سفته
بزاری بانگ بر قمری فتادی
همه شب قاف و القرآن بهخون
چو موسی بلبل عاشق آب شفت
همه شب آن سبق تکراری کرد
ز بو عشق خود میخواند بر گل
ز گلبن فاخته تفسیر گفتی
من از سر شاخ طوبی دو تا کی
صریخه زدن در سرتی
و گر بلبل جویش باز گفتی
همه شب تا بر و ز افسانه گفتند

له
ساد و سوزش هر چه
دینف اند خالص و خوار
و با بزم و سر و کذا
سبیل بستاند و
و کذا ساد و سوزش
طوبی و رام گویند
مولوی محمد و حسن
سواد و ساد و سوزش
بفتح دال و ششم و هفت
با فتن قار و حبسی
دعوی و ساد و سوزش
سواد و سوزش و کذا
طوبی و دودی و کذا
سواد و سوزش و کذا
نعم و نفع

چو خونی رنگ شیر و خمر ز
شراب زهر کین شکر فشاند
بخارِ خود میست بسنگ
بخور افکنده در سر با بخاری
هوای شمع روشن گشته تیره
بیت نور و زرخ چون عید خرم
لبالب آب دندان در برابر
فروغ دامن می آستین سفر
صراحی همچو مرغانِ سحر خیز
زالحان سرود عاشقانه
ز عکس بادیه در جام گهر دار
می سرکش نشسته در دم چشم
لب شیرین کان ترش روی

و لیکن گشته بی شوهر زبان
 ز می مرغ صراحی پر نشاند
 مشام از مغز گشته دود آ
 ز رشک افکنده بر مجلس بازی
 ز دود و خود و از گردن زریه
 مه و خورشید فرخ ز شیرین
 پیایی کرده جام می سراسر
 می اندر پوست گشته آتین و ز
 ز مقلب کرده در مجلس شکر ریز
 شده رقص سنگ آستانه
 شده سرست صورتهای دیوار
 زمستی پامی کوبان بر قدم چهارم
 بنطق تلخ شور انگیز هر سوی

[illegible]

فروغ روی چندان حوززاده

چو باد صبح در عالم وزیده

سپیده دم فسرده رده شمع

سه از خون شفق سرخوش خورده

خاراند خیال می پستان

صنوجی را صراحی بر نهاده

حریفان جمله دریاکش شسته

شده در گوش مرغان صبوحی

قزابه دید چون خم دستیاری

سبک گردیده از تنگی سینه

قدح پر چنگ و برنامی اقی

کشاده چارگ از لب صراحی

بشی خوش بود و مهابلی دل افروز

جهانی را جهان افروز داده

حریفان را صبوحی و کشیده

گداز از باده پیه کرده شمع

شب از زرین طبق سه توپ کرده

بباز می خیال آورد دستان

ز آب تلخ چرب آخر نهاده

چو کوهی بر سر آتش شسته

چو موسیقار قول بوالفتوحی

پیاله کرده از وی مشکباری

همه مردان ز کردان آبگینه

گرفته راه نامی از چنگ سانی

شده خون در تن از مستی سلجی

قدح مهاب می پمود تار و زهر

بشی خوش بود و مهابلی دل افروز

چو باد صبح در عالم وزیده

سپیده دم فسرده رده شمع

سه از خون شفق سرخوش خورده

خاراند خیال می پستان

صنوجی را صراحی بر نهاده

حریفان جمله دریاکش شسته

له

یعنی مطهری که این

ایات در صفت

زیبا نماید بزم پیش

گرم کرده بود که در

خشک سامان

او در بزرگ دید ۱۲۵

نور سماع

عزیز حسن مظل

بسای گفت شاه عاشق است	که می درده که چون گل رفتم از دست
زمی شد سرگران جان سبکبار	گران جانی مکن دستی سبکبار
مرا چندان می خوشه بزوی	که ماه من شود زیر کبودی
بزارم همچوستان های دهن	که پیدانیست بر شیار سون
بگفت این سماع فرود نخوا	ز بخویشی دلش از درد برخا

صفت سماع شاهزاده

ورآمد آکشی دوشینه ناگاه	پریشان کرده مشک تازه بر ماه
نگاری دست بازش شوخ و	خط سمرنبش از گل بر و میه
خطی آورده بر لعل شکری	گل گرد رخسار اخار دای
بت گلرنگ راه خاکش زد	بنوک خار راه سخت خوش زد
ز زخمه آب ز بیرون چکانند	ز دل زخم و فایش خون چکانند
بهر زخمی که او برود میزد	مهر نور اکلوخ امرود میزد
چو بر زد دست بر سر جادوی	بسر رفتند راه راه بومی را

از ان ره دل خنیاں از راه میشد	که ره بر سر روان کوتاه میشد
ز خوشی جان صوفی خرقه کش بود	که خود آن شکر لب سخت شکر بود
گفتار در راه زون خنیاگران طریق موسیقار مجتهد	
مخسپای ساقی و درده شمر	ز جامم بلبب جامم زن آب
روان کن آب بر آب روان	که عالم گوئیا از سر جوان بود
چون در خاک ابر نخت چون گل	منی گل رنگه بر بانگ بلبل
بسی گل برود دل خاک کرده	توروی همچو گل در خاک کرده
منی در ده که اشب نیم شیم	که ما از بهر رفتن آمد سیم
چو وقت صبحم یکجام خوریم	بمی بر صبح بیشک شام خوریم
بیارای سبز خط یکجام گل بوی	که پیداشد خط سبز از لجنی
چو آب خضر در جام از منی هست	کجا میریم که مرگ از پی هست
چه یگویی بریز از دیده جو	که دی رفت و ز فردا نیست جو
دی بر خیز این افتادگی هست	بسر شد عمر این استادگی هست

له

ای میناگران

بیراهه سونف

ی بر اینده در این

صدیق دم که در کار

بنیادی هیچ بود که

اینده در اینده

ایچ و دیوای

نواز از حسن سهر

برو در یاب اموزی که داری
 غنیمت گیر این یکدم که هست
 چو آنوقت میتوان رفتن بیکدم
 چو جوئی خون بخوابد نخت لایم
 خوشی امروز از فردا چه جوئی
 رگی اندوه را از پیش پی کن
 شکم بر نه شکم را بار بردار
 چو کار آن جهان بر دست می
 بیایا توبه کن یا توبه بشکن
 چو خسته و این سخن بشنود او سوز
 اگر چه بس مباحثه میزنی تو
 نبرن آب زراز دست او پزید
 هزاران اشک غلطان گشته در خون

خوشی میساز با سوزی که داری
 بغارت کرده این صدمه که هست
 نه از رشادی عالم بیک غم
 می خون خمرده ای لاجوی انجام
 دمی در شورش و سودا چه گوئی
 بشادی میخورد می نوش می کن
 بکن جان و به تن بند نشین بسیار
 ز یان سود نیست هستی داری
 چه باشی در میان نه مرد و نه زن
 بزودیک نغمه و گفت ای می لاف
 نمک را بر جرات میزنی تو
 که هرگز زخمه و سفت مرزید
 ز چشم نیم مستان ریخت برین

نغمه با فتح با بگ

دوازده آواز کارکن

دوازده انصاف

دوازده گمشد

دوازده چشم

دوازده نیت

دوازده نام

دوازده نیت

دوازده نیت

دوازده نیت

دوازده نیت

بوقت صبح مستان شبانه
 بگردشاه خسرو صبح خیران
 همه مخمومی در سرفناوه
 ز آه سر مستان تنگ دل
 چو پیش حوض شستندستان
 ز کیسو هار آب می تافت
 ز کیسو چنگ دلی در جوش آمد
 ز کیسو خود بر مجمر می سوخت
 ز کیسو بوی می عالم گرفته
 ز کیسو ماهر دیان ایستاده
 ز کیسو مطربان بر بط فکنده
 جهانی چون بهشت و جویانی
 سماع و مستی و وقت جوانی

بر آوردند شوری عاشقانه
 بصحن باغ رفتند اشک نزار
 قنوج در دست و سر در فتنه
 پیاله تا قیامت شهنشاه
 بر آمد از هزار آواز وستان
 ز کیسو می و گهر متاب می تافت
 ز کیسو بانگ نوشا نوش آمد
 ز یک سو جان دل بر می خست
 ز کیسو روی گل شبنم گرفته
 ز کیسو مشک بویان ایستاده
 ز کیسو نو خطان سر خط فکنده
 بنواز هیچ نوعی هیچ باقی
 گل صد برگ آواز اغانی

چنگ را بنغمه و باغچه
 منقار مرغ و چنگ را باغ
 و باغچه کمانه و باغ
 دست مردم و چنگ
 و زندگان و نغمه
 و زینهار و شست
 و سبزی و خنجر و باغ
 و دنیا و دانه و باغ
 و زینهار و شست
 و خوشی باغ و شست
 و دلی و شست
 و دست و شست

بتی لبخوش می لبخوش بدم بود
بر لیشم بانگ برستان بزمید
که نوش آب ز فرم ز فرم بود
باستادی اغانی کرد آغاز
براه این غزل آهنگ شد

فرغ شمع و آواز ارم بود
می تر بر تپی دستان بزمید
وران مجلس معمول بی بزمید
نگار ارغوان رخ ارغنون ساز
به پیش شاه راه چنگ شد

گفتار در راه زدن خنیاگران در سوره موسیقی

لایق اراح و ریحان روحی
که فرور امیدنی نیست شب
غم مارا سری پیدا نیامد
که عمرت بیشوار در برگ بزم
پیر و بالی بزم تا خوش حال
ومی از و در چرخ آزاد کردی
امان نبود که یک شربت خوری

می جان پرورم ده در صبحی
یک امشب از قح مینوشتن
چو بادوسی شد و فر و انیامد
بهار می خوش بخور چون صبح
چو مرغ صبحگاه می زو و بال
زو و باد و گدول شاد کردی
که چون کشتی عرافت بگرد آب

لفظ بختین داداد
فارس کوشکی بود
بوی زلف پند رفتن
از کلاس در غیر
شدن این تپی تندی
نمودی که طریح سبزه
شعاع شمع شادمانی
که با باد و خنیاگران
شاد و شادمان

سومی قصر گلش بردند از راه
چو دیگر روز ازین طاق نفس
همه رومی زمین بگرفتند و
بیاد خسر و ویرجخت نبشت
ز نو سر مجلس نواست کردند
یکی ساقی خاص شاه بی پیش
شکر زودیده لعلش در مزیده
اگر بغیر وختی عالم سزیدی
صلائی تلخ می در داد ساقی
چو بادیه پامی کو بان برآمد
چو شمر را بادیه در سر کار گشت
برای کوری شاه سپاهان
یکی یوسف جمالی عود برداشت

رخ گل شد از و چون لاله و ماه
جهان پوشیده شد و زیر اطلس
بیک اه آسمان شد لاجوردی
بمخوری گرفته جام در دست
همه ساز طرب درخواست کردند
کز دول ریش میکردی تشویر
بجان زرد داده و شناسش خرید
بر انکس کواز و بوسی خریدی
ز شیمینی خود نگذاشت باقی
شبه از یک کاسه چون گلی برآید
بمطرب گفت خسر و بیخبر شد
بزن امی نمره زن را سپاهان
زبان در نغمه داد و برداشت

نفرین یکم سکون
کوک ای بای بای
باز خنیاگران را
زاد چاکر کنی را
سر در آید و قصر
خنیاگران را در
که در کجایان
را در دفتر
نفرین یکم سکون
که تا به کوه شاه
میوی همه در
که در دفتر
در دفتر و در
سالکان در
شکر گل
در کجاست
عشق ملات را
بگوشش
تو بودی
بمن زان
زین
ملک

شکلب چون بر شیم بست بر عود
چو گوش کرتا مالید هموار
زم مجلس اقصای نوشن رشت
و آمد مرغ بریان مر حبا گوی
صراحی لافس تا پیش و پس رشت
منی چون خون بی اندازه شد
جگر ابودان می آب کشتی
زمانی بود خوانی بر کشیدند
صراحی از قفا خوردن پاستاد
بیاوردند از صد گونه جلاب
چو دوف از صقح یکسان هر سو
چو شربت رفت و خوان سال از راه
ندیده بود هرگز کرده ماه

ز سپیده بر کشاد آواز داوود
 بسر گردید گردون کز ناوار
 ز دل فریاد و از جان حشمت
 بصد الحان صراحی الصدا گوئی
 مگر از باده تنگی نفس داشت
 جگر چون خون به بران تابا میشد
 کسی کومی بخورد او تازگشتی
 جهانی تا جهانی بر کشیدند
 قبح و آس تابا کردن پستاد
 قبح پر ماهیان کرده چو سیاه
 بپا افکنده همچون چنگ گیسو
 زیر نوعی ابا بسیار بنهاد
 ز خوال آسمان چون خج ان انشا

صلواته افاضت

مکتبہ اسلامیہ

از تهر عامه دارا ریکه

بسم الله الرحمن الرحيم

کنند و دیدن این زمین معجزه

ربط دارد و می بیند

کتابخانه عمومی

سے فقیرانہ طور پر

نواله داشت در بریان هر سو
 ابا و قلیه و حلوا و بریان *
 چو نان شد خورده آمد خادم چست
 چو خوان از پیش خسر و بر گرفتند
 شبه از ساقی گلرخ جام در خواست
 بیکه مطربان نام بردار
 یکی پیری که او دشت حمدا
 لبان فخری در پیش مادر
 چو مادر دست در خنیاگری برد
 بسی ناخن ز زینیریم چادر
 بلی گرم گرفته چون کمان بود
 ولی بر کج پیل هرگز نبود دست
 که از هر جا که برگویی سرودی

هر لسیه داشت در بر جان هر سو
 نهاده تا بشیر مرغ بر خوان
 بطشت از آب هر کس دست دروشت
 طریق مجلس نو بر گرفتند
 ز هر مطرب شماع عام در خواست
 نهادند آنچه دانستند در کار
 رک و پی جمله بیرون شکم داشت
 شده چون مصلحان در زیاده
 اذان دختر بناخن فخری برد
 ده و دو پرده ظاهر کرد مادر
 بران پل بجز شعر تر و ان بود
 مگر گویی پیل ز نسومی و دست
 بیکل بیرون برد با تو درودی

ماه شینان بوقل کردان
 و سبب باغ شمع شینان
 ششونده و با سبب
 العین با سبب
 بوقل کردان
 آسمان شینان
 نقش کردان
 شینان
 زنده است
 که شینان
 را بود در سبب
 هزار شینان
 بیتی ازین سخن دوری
 بهست سبب
 علی و سبب
 زنده است
 چون سبب
 مستان بکشد
 تابریانی
 زاناکه
 ماه شینان

چو آواز از رگ آزرده بنمود
ز پرده روی بیرون کرده بود
نخبنیدی برویک رگ زبستی
مرا و راج و گنج باش گونه
چو موی سبز بود شنیج برجا
کسی کان پیرا در برگزفتی
بزاری پیرا دل ننده میداشت
اگر چه پشت خم داشت و کسن بود
یکمی صورت درآمد ماه پیکر
رخن مانند ماه آسمان داشت
طیالچه بر رخ چون ماه بخورد
چنان می یافت رویش از برون
چو آوازش بچنبر جان بر آورد

ز یک پرده ده و د پرده نمود
 و یک آواز او در پرده بود
 چو خمش آمدی دیدی دستی
 که موی سر نبودش، هیچ گونه
 چگونگی میکشید و موی در پاک
 خوشی آن پیرزالی در گرفت
 رگی با جان هر شوقش
 و لیکن بی سخن بس سخن بود
 نهاده همچو گردون پای بر
 و یک پنج ماه نو فغان داشت
 چنان که زرد دل صد آه میکرد
 که از چستی ز چنبری بر جیب
 سر بسیار کس در چنبر آورد

۵
 رخ بالبحر من انفسه بیاورد
 و نباتات آن در دریاها را جام
 و منی خاوه بر آید تا جام
 و جان بستان بسبب و منی خاوه
 و رخ باقی منی خاوه بر آید
 و در اصطلاح منی خاوه بر آید
 از او در جامی که در سبب و منی
 احوال عالم مجرب بود بسیار
 می دروید از رخ و صبغات
 لعلت آنی که در جامی
 لطیف و صند بر او در آن
 چینی از شکل این ۱۷ اوی
 منی خاوه بر آید

۴

دین ابلت وصف
سازنده وصف

سازنده وصف

دین ابلت خبر

نکات و احوال

مصحح احوال

بجز آرایش

از سازنده وصف

نمانده از اشارات

پرده یعنی زلف

دولت و حکومت

سازنده

سازنده

چو گردون چنبری کرد آشکارا
 سه چنبری مختلف اوراق آمد
 دوروی و چار گوشش سرور
 چومی بنواخت از بیرون لشکر
 اگر چه دید روی دوست بیرون
 اگر چه پوست از آه بر سیدش
 جوان بی پاوسه بر پشت او
 چو آواز خوش بی خوش میشت
 بهر پرده زش پیوسته بود
 نگاری ماه روی از پرده برخاست
 یکی طاوس ز برگرفته مار
 شتی و بحر جازا بر همیداشت
 نفس ز فکر چه شخص بی روان بود

جلایل چنبرش را چون ستاره
 ز میوان و نبات و معدن آمد
 بسی زو حلقه از هر سوی در
 از ان شادی نمیکنجید در پوست
 نیاید پیش او از پوست بیرون
 ولی شیر افکی نیکو رسیدش
 نمیدانست کس از پاوسه باز
 خوش آواز می خود را گوش میداشت
 ولیکن پرده اول بسته بود
 بزوان کوزا در پرده راست
 چه ماری همچو کار افتاده زار
 پی و حشی چو شکر بر همیداشت
 بسی لید امانی زبان بود

بیا سخ بود بانگش عبت ^{له} عبت ^{ست} دست
 قلم بود و خطش گرد دمان بود
 چون بض لبری آورده در دست
 عجایب همدی بود او دمان را
 نه خلق از خلق فرسودن گرفتار
 چرا نپدین دم او تیز رو بود
 اگر بادی برون جست از هزار
 زبانی شود در آفاق انگند
 یکویم چون همه کاری نکو کرد
 چه گز از لاغری بی بیخ و بن بود
 تی خوش بوی همچون مشک بود
 شکسته لب بر او دست بر سر
 رگش از زینش آوازی نکودا ^{ست}

چو از زخمه گشتن اری گرفت
چو زخمه دل نگو نسار می گرفت
ولی چون راه زد پی بر کشیدش
که نخر و شد کسی پے بر کشیده
که او پهلوت می میکرد از راه
ولیکن جوی خون را ندی برای
بزخمه در رگ او نیش منید
رگی در گوش داشت از مهربانی
فتادی هم از آن پرده جالبتر
اوب از دایه دلخواه بودش
حساب انگشت می آموخت او را
اسیر گوشمال نیش می بود
به بسته بود ساعد را بر اسیر
بعشرت با گل و مساز پودا

چو از زخمه گشتن اری گرفت
بشادی دایه در بر کشیدش
خروشان گشت طفل رنج دیده
همه بر پهلوش ز دایه انگاه
نبودی در گشت خون از نزاری
بهر دم دایه زخمش بیش منید
بمالش برد از کوشش گرانی
اگر یک ناله بودی حبیبالش
حساب ناگزیر راه بودش
نیوک خال لب مید و خت او را
اگر چه بر طریق خویش می بود
نوروز خم نیش آن طفل مضطرب
چو شاه از جشن کردن باز پودا

له
زنه نظرب در دیغافراد
از دل گرفته کار برگ
از نظرب دل در دوشانی
بود ۱۲ روزی در دیغافراد
عنه یعنی نمول است که
چون کسی را نیش کرد از
گفتن را از خود فدا لب
بر انگشت زنده در از آن
پلشت که چندی از حسن
نخ مکنی و در میانها
آن معترفه لبوس
دایه هست ۱۲ نه
ع یقه

گل و خسرو بهم چون مهر با ماه
جوانی بود و عشق و کامرانی
در آن بودند تا خسته و بیدار
کنون بنگر کزین دهر پشیمان
تو حاضر باش تا من از گویم
ز بهی عطار کز فضل آلی
توئی اعجوبه دوران سخن را
ز بهی سنگرمی حسنت حسنت
شکن بین در سیر زلف سخنها
چو دستم واد بسیار صنیعت
ستم امروز در باب سخن شاه
عوض آموز کج طبعان بهریم
ضمیمه در جهان زیبا و مهر خوش

بشادی با ده نوشیدند ششماه
چه خوشتر باشد از عشق جوانی
نخواهد از پدر گل را با عزاز
کجا خواهد کشیدن کار ایشان
چو شکر قصه گل باز گویم
بحمد الله تو داری پاوشانی
تو داری ارمان جان سخن را
همی خون میگری حسنت حسنت
ز بهی شیرین سخنها و شکنها
بفریاد آمد از دست طبیعت
بهر موی نموده در سخن راه
ترازوی سخن بنجان ضمیر
که دوران میدهندش در ناگوش

از اینجاست که با طبع
شکایت علی بن ابی طالب
اختیار آورد و میگفت
که در دای کل و خنیا
مانند مردان شاه
در سیر و گشت کار
آوردند او را که در
که کار حسنت حسنت
و بگوید زیاده از حد
چو دستم واد بسیار
ستم امروز در باب
عوض آموز کج طبعان
ضمیمه در جهان زیبا
و مهر خوش

<p>که از انگشت خود شیرین و است مرا این بس که از خلق ندوست نه نقصان می پذیرد این روانی از معنی است معنی بی نهایت</p>	<p>ضمیمه من خلیل آسا از است معانی ضمیر م را عدد نیست نه غائب می در آید در معانی مراقب و او در معنی به ایت</p>
<p>گفتار و خطاب با حقیقت جان در معنی آنکه نه کتاب گذشته بعد از آن عجایب با و قصه گوید</p>	
<p>توئی گنج طلسم آفرینش سپهری و فلک پیر اختر است شمار معرفت در خلق جان نیز جهان بر تنگ چشمان تنگ گردن دو عالم را بهم ده آشنائی تو می سوز و جهانی را بر افروز سخن آن به که چون و شیر گوئی</p>	<p>الا ای روشنائی بخش منیش توئی گنج جهان پر گوهر است ز گنج عشق گوهر بر جهان نیز جهانی خلق را یک رنگ گردان ز کیرنگی بر آور روشنائی چو شمع خورشید سوز می آسوز چو هست قدرت پاکیزه گوئی</p>

۵

خلیل مولانا بهیم
علیه السلام که در این
مضامین از انگشت خود
شیرین می پذیرد خود
آسوده گشت و شادمان
علی و دلالت حق
این جمله اند
فرمانده شده است که
مهر و جویس را از دنیا
مهر و جویس را از دنیا
چو چو کی که به در
بیش از آن که در
نموده و از آن که در

چک شیدن هر روز

زهر علمی که باید بهره داری
 ز تو گرد که ماند در زمانه
 چه بهتر مرد را از یادگاری
 کنون از سر گبستر داستانی
 چنین گفت آنکه از ابر معانی
 که چون هر فرزند او آن مکرر ساز
 چهل روز از سپاهانی اما نه است
 ولی شاه سپاهان آن چهل روز
 نبودش صبر تا خود کی در آید
 فرو شد از هم و بگذاخت از سنور
 نه روز می ل بر آسودنی سوز
 نیاید چشم عاشق خواب هرگز
 همه اندیشه آن بودش شب و روز

بمیدان سخن زهره داری
 عوض ماند ز عمر جاودانه
 که بعد از وی بماند روزگاری
 که در بند تو آید زان جهانی
 مسلم آمدش گوهر فشانی
 که تا گل راستان از پری باز
 اما نه اوش چنان کشد از خفا
 چهل سال که کشید از دست سنور
 که آن چل روز بی پایان
 چله سی داشت گفتی آن چهل روز
 نه یک شب خواب بر کوتا بر روزش
 که نبود چشم او بی آب هرگز
 که تا چل روز آید آن ل فروز

له

شاعرانی اند که می تواند

بیان تمام از خود می گوید

که هر فرزند شاه سپاه

برای چک کشیدن لای

خواست و دو عدد بر

آمدن معنوق

گم شده درین

مدت نمود ۱۲۰ سال

محمد عزیز حسن

سکه الله شاه

چو باز آید رهی گیرم ز سر باز
به نگذارم دمی از خوشی و خوش
همین انش کشم و آنکه بدرخواست
حسابی میگرفت آن شاه نعل
بد و تحلش بگفت از خامکاری
با خرچون با خرشد چهل روز
نشست انشه یگان خون شتر
بنی شبست و دل غارت از نشنا
بدل میگفت امروزی کنم صبر
بیاید پیش من هرگز لگای
بدین ایامی روز آورده ام شب
همیشه جامی البش خون گرفته
ورش در چشم زان و سوا میگشت

ز پایش موزه اندازم بدر باز
کنم از هر که پیش آید نفورش
خوشی در پرده خود نبینست
که نبود آن حساب هیچ عاقل
که شاها خط و کس از عقل دای
فشد آله ز هر مرز شاه و سوز
که تا هر فرکی آید در برش در
نیاید بحکیم پیدا از ان راه
که تا فردا برآمد ما هم از ابر
ز گلرخ کرده خود را همچو پای
ولی تا روز آن شب کرد یارب
زمین از اشک او چون گرفته
مره چشم او الماس می گشت

یعنی شاه و عبدالواحد
رضعت بهر طریب
مسنوی برای پیکر کنی
در نهایت انتظار
مورایم بود ۱۲۰۰
محمد زید حسن الکلی
عزیز بایان طالق شاه
سپاه است انجمن
ملت چند فرشته شاه
آملن بهر جای دار
محمد شاه این شاه
دسته خود کشید درین
فلانی مسافر از این
سپاه شاهی در این
سپاه شاهی در این

چو در از چشم او پیدایمی شد
 گهی از روی گلرخ یاد میکرد
 گهی چون مرغ بی آرام میشد
 گهی بر در چو باد صبح محبت
 گهی گفت ای حکیم ناوفا داد
 مگر او نیز در دست پیری ماند
 چو شمع شب بر ز آرد از سوز
 چو در از دُج گردون باز کردند
 همه یکسر بدان یک در دیدند
 چو قرص تیغ زن بکشد بازو
 بنهرشید از تنور آتش خویش
 چو طائوس مصع بال گردون
 یکی رانشه بر هر فرستاد

کنار اوز در دریا همی شد
 گهی از شوق او فریاد میکرد
 گهی از تخت زیر بام میشد
 گهی دل در کلید صبح می بست
 چو شد چل و ز چون نادیدار
 پری پرورش از ان زمینی ماند
 ولیکن ان تبر پوشد و گروز
 کواکب خانها ساز کردند
 از ان چین صبح بدیدنا پدیدند
 چو بر آتش توری از ترازو
 جهان شد جمله بر طوفان آتش
 علم زد با هزاران جلوه پیرن
 که امی استاد بگذشت آن استاد

یعنی گاهی در بارش می شد
 جل آن پری مثال میمان
 میخواست که درین دنیا از دور
 که در گاه و بگاه آن مجرب را
 بدو نموده افروزی می نمودی
 اینقدر از کوه و دگاه در
 شوق آن ملک فانی
 بیکرست گاه و بگاه
 به آتش زبانه می زد
 از تخت و صبح می بست
 به جهان و حالت خود شباه
 کرد و بگوید ای پری
 و نفس در نیست که
 به عشق آسان نمود
 اول دلی فنا و بکشد
 سوختی و محو می شد
 سکه شد که

بگو تا چیست این چندین قیامت
 مرا خود دل ز غم زیر و زبر شد
 قدم در نه راه کن از سخن دست
 شباروزی گر کاری ندارم
 چو بنهادی اساس عهد کردن
 اگر نشسته و گریبائی
 اگر گل گرفته پیش آری
 چو آنم در این سخن شنید از شاه
 چو تیری کاورد قصد نشانه
 چو نزدیک در هر فرسید او
 نبر می حلقه بر سندان در زد
 بصد نوع نبرد آن نزن خوار
 زمانی در زدن را باز میداد

بیا چون گشت چل و زران تمام
 که تا آن چل شباروزم بشد
 چو زلف گل رحم این چل مکن^{۵۲} شست
 جز این کین روز و شب را نمی نام
 کنون سهر بر پیچ از وعده کردن
 ز پاننشین چنان کین دم بپائی
 مراد خوش کنی در پیش داری
 بزخم بای کرد انگینت از راه
 شده بر تگ سوئی هر فرزند
 در هر فرزند چو آهین بسته دید او
 چو کش پاسخ ندادش سخت تیزد
 چو در نکشاد از زان گشت دیوار
 زمانی از برون آواز میداد

۵۱
 درین ایامت فتنه و آشوب
 مات بودند و در کشتن و کشته شدن
 بنزدان فرستادن و در
 نگریدن و گریستن و در
 از زخم و جراحت و در
 سیاهان کباب و در
 دران بی ادبانه و در
 در خطیب و سخن و در
 مولود و در
 ۵۲
 چل مراد از پیش
 و شصت اشاره بود
 در راه مراد از
 هر فرزند و در
 شود و در
 بکن ۱۱ تا ۱۵
 زایل مولود
 همه و در
 غلله العسل

چو داوی از برون بسیار آواز
یکی همسایه بے سایه ناگاه
بگفتش در زان ای در زنج
که چل و زحمت تا هر روز بشکیر
سه تن با روزن دیگر برود
چو پاسخ یافت از زن مردوزن
چو با و ره گذر حالی گذر کرد
شبه از گفتار مرد از جامی حسیبت
گهی لب را بندگان پاره میکرد
گهی ز اندیشه در سوز و فدا و
گهی در تاب شد چون شیر از
رگش را دیده می برید بی نش
برآمد آه خون آلود از شاه

صدا دادی جو ابش نذر و ن باز
برون آمد چو خورشید می ز رخسار
مکوب ای آه نین دل آه سخت
از نیجا شد برون چو از کمان شیر
مگر ایوان بدیگر کس سپرد است
بجست از جای چو از زن برون
برشته آمد از چالش خبر کرد
چو شیر می مست میزد دست برد
گهی جانرا بمردی چاره میکرد
گهی در دست صد غوغا افتاد او
گهی همچون شتر سخت از لبش گفت
دلش از غصه می غریب بخویش
که دانست آنکه هر فردش از راه

ای از ستاده شاه
بر درجه که هر چه بیک
نشسته بود در رسید
اول بنی اوزاد
باز بسختی نظر در زد
در کمال از نیاز خاطر
دانش تو بالا گردید
چند که شخصی از رسید
از خانه بیرون آمد
گفت که چرا خوانده
ز من خود پاهای کن
و ندانم که هر چه از او
بفرموده ام در نام است

زبان بکشاود کاحسنت است گشود
 چو بد کردم بدم افتاد از خوش
 یقین آید کین مگر می نخورد
 ندانم تا چنان تنویر آسخت
 ندانم تا چه زرق و جاووی کرد
 ندانم تا چه دم و او آن جنم را
 کلوخ امرود کرد آن بیگستان
 کاشن نار و کلوخی بود در راه
 مگر سنگی ازود کفش افتاد
 مگر کفش ازود اندرون است
 چنان بی کفش گشت تن شوخ
 مگر هر مزخمو و کفش گر شد
 مرزین کفش گر روی نقش است

نکو کاری نکرد این بدر کردم
 کسی کو بد کند بد آید پش
 که آن زن چنین از راه برود
 که گل باوی چومی باشیر آسخت
 که گل بامس چنین کد بانوی کرد
 که گل برواشت چون باد قیام را
 کلوخ آمد مگر بر نارستان
 که آبی در کلوخ است ناکاه
 که شمر چون کلوخی کفش از باد
 بمن بگذاشت کفش از در چون
 که مگر کفش در دام پیاده
 که گل برپاره بر دخت و بد شد
 که کافر نعمت و کافر درفش است

این گفتگوی شاه
 که بد کردن از سر
 لایزال و دقت
 یافتن بیکر کلافه
 چنین شده و چنان
 گردیده و چنان
 آمده که گریز دارد
 لایزال و دقت
 و باد از کلبان
 چنان بی کفش
 مگر هر مزخمو
 مرزین کفش
 سکه انداخته

اگر خوردمی ز کفش من قفاؤ
سگ از بیگانه یا فریاد گردد
سگ از وی بهر که او هجانه را
دیناگان سگ از دم برون جست
دریناگر مرال بودی خبر زود
اگر افتاد هرگز در جهان این
گرامی دوشتم آن شوم ز ترا
سخن جز بر مراد او نگفتم
چو جانی بر گزیدم از جانش
شی گروست من بهوی سیدی
بتندی پیرهن اچاک کردی
بر آوردی فغان از خود نزاری
وگلاستادی از دور در راه

بزرگفش نبشاندی مرا او
ز روی آشناد لشاو گردد
بگذارد شود بیگانه را
از و آتش در اندام برون جست
ولیکن چون کنم دیرم خبر بود
نهی کار جهان کار جهان بین
پیر و دم بلائی خوشی را
بسیار در کنار او نختم
پس انگه خواندمی آرامش
بده روز آتشی درنی میدی
بکندی مومی بر سر خاک کردی
مرا از دور برون اندی نزاری
و چشم او در افتادی بناگاه

از شکوه صفات
در عالم تنی خیم
و تنگی دل گاهی
موی کنی و کام
ری خود بلای
از ناله و بجزا
و بیان گفت گشت
از خود را بجزا
کامی از ناله
از بخت تا خدای
و جان چو بی
موی و خدای
نظاره بمان

و چشم از چشم من بر هم نهادهای
 پوشیدی پرده رگوار من
 ز بانگ طفل حین آرد همی
 اگر شاهی بقال و قیل بودم
 چنان ترسیدی از من آن کشته
 اگر دیدی مراد حاجی خالی
 نه گوهر خواستی نه جامه وزر
 ز شاهی نشاندوه بود
 اگر روزی مراد آب دیدی
 مگر گفتم ز روی شر لگینی
 مگر گفتم که از بس پارسائی
 مگر گفتم ز بیماری چنانست
 چه دانستم که آن شوم زبون گم

۲
 ای سبکدوش
 در باب جوی
 در بند نماند
 در نیش شمشیر
 است اسیر
 میوه چیدن
 بکلاه

چنین این خسته را مرهم نهادهای
 گریزان گشتی از هر سوی این
 ز من او پیش آوردی قیاسی
 بچشم گل چو غزایل بودم
 که من خودی تبرسیدم از پیشتر
 بگیرد ایندی از من می حالی
 نه آرایش نه مشاطه نه زیور
 ز مهرم بردش صد کوه بود
 بشب هندوستان در خوابیدی
 نذار و آرزوی هم نشینی
 همه تنگ آیدش از پادشائی
 که با من بودن آن است زیارت
 درون پرده خواهد شد درون گم

مرا گوید سوئی با غم کسی کن
 نبودش هیچ دامن گیر من
 دریناگر گسرم آگاه کردی
 نمیکردم یکدم ز دل سوز
 چه بودی آنکه گل را برده از راه
 حکیمی و ز پشگی کرد تبلیس
 و لیک آن مرد را آن نسبت از آن بود
 چو بس پاکیزه بود آن مرد دانا
 در نیمنی مرا اول گنه بعهده
 رسانیدم ز خاکش هر بگردون
 چو پا از دست شد پی گوچیم
 شد قصه ازین غصه شب روز
 بشب در یک زمان خوابش نبود

چو باز آیم تماشا با بسی کن
 از آن در چند ازین سر گشته من
 سپه در حال غم راه کردی
 چه سازم چون کنم بگذشت جان
 نرسید و نه اندیشید از شاه
 که تا از راه برد او را چو تبلیس
 که بس نکیو و بس شیرین با بود
 شد او از ناز کی بر گل توانا
 که او در شهر هم چون خاک بود
 سکا فاش چنین کرد آن سبک
 چو پای از دست او می چویم
 چو شمع اشک می بارید و سوز
 بجز خون در جگر آبش نبود

له

تبلیس یعنی نکرد

زبید و غمزد و تبلیس

نام شیطان علیه السلام

دستی بیت فلان در فلان

بهر از ناز و در دانا

میلیان چون فلان کرد

مرا که کرده درین راه

مردی که ازین سر کرد

چونی ز آتش و لش و سینه پیوست	ز بهیری گل از کینه پیوست
بر آن شبست آخر شاه خنبار	که تا از پرده چون آمد بیرون کار
درون پرده تا دل به قرار است	که کار پرده بیرون از شمار است

آیدیم تا قصه و گر تین خسرو و گلرخ در ماقم ماندن شاه اصفهان

کنون تا حال خسرو شاه آیم	سپاهان رفته ماین اه آیم
چنین گفت آنکه استاد جهان بود	که در باب سخن صاحبقران بود
که چون شاه خسرو بود با گل	بهر دم عشق تو نو بود با گل
گهی با گل می گلفام خوری	گهی صد بوسه از گل ام کوری
گهی آن ام گل را باز دادی	گهی گل ا بهار ناز دادی
گهی سیمین بر شرم بر گرفتی	گهی خاک پیش در زر گرفتی
زمانی عشرت نو ساز کردی	گهی خلوت ز نو آغاز کردی
زمانی از گلش شکر چشید	زمانی تنگ بر شکر کشید
چو در بدشت چون گل آستان	نگردی یاور حسن از مان

نه

یعنی با کجاست شاه در

تسویز شده که بگویند

که در مشعل بر آید بیشتر

چون ناز و دل

و از سخن که می گویند

هم از آنجمله است

فردی که در همان

چو گل باشد که از حسنا کند یاد
 چو سر باشد ز افسر کم نیاید
 چو صبح آید که جوید وصل انجم
 بسی بودی که حسنا پیش شهزاد
 بسی بودی که شتر را می نمود
 بشاد می خسرو و گل شام و شبگیر
 دل حسنا ز گل و جوش افتاد
 بجوش افتاد و رانده ز رشکش
 ز وانا این سخن آمد مرا خوش
 نباشد رشک زن به کس مبارک
 روا باشد که هر بر جای نبود
 کسی اند که رشک آدمی هست
 شبی کان شب تیره بود از قار

چو در باشد که از مینا کند یاد
 چو ماه آمد ز اختر کم نیاید
 چو آید آب بر خیز و تیمم
 با ستادی و شتر را نادی یاد
 بشاه و شاه از و آزاد بود
 بهم بودند و ایم چون می و شیر
 گمی بهوش و که بهوش افتاد
 کنارش گشت دریائی ز اشکش
 که گفتا رشک سوزان ز آتش
 که رشک زن بود همچون پلار
 ولی از دست رشکش پانود
 که تا در رشک روز می پادشاه
 شبی تیره چو روز دوری از یاد

۴

بجوشن نشو که چو

آب تیمم با سطح

اشاه صابون چو چو

شاه ایل و افغان

از حسنا ز رشک کرد

موی خمر ز جوش

بیکر جگر ز رشک

باشد و این از رشک

نزد الله تعالی

جهان تاریکتر چون می رنگی
و مشن از آه دل آتش فروزان
همه شب بود حنا حیل اندیش
یکی مکر می بساخت از نوک خامه
در آن نامه نوشت از حال هجر
طبعی نیست او صاحب کلام
اگر روز می شود با چرخ و خشم
و اگر بهر یکشاید ره چهر
سپاه او فروزون اندازند بران
خزانه اش اقیاس اندکی گیر
چنین شایهست گفتم با تو حالش
بزرگی مگر آن مکار بود است
چو خسرو اهل گل بود و ابلهان

چو چشم مور بر جبین از تنگی
نشسته اشک نیران سینه سوزان
که تا گل را چسبان بردارد از پیش
جهان از فروز را بنوشت نامه
که آن بر نیکی شایهست گریز
که قصه زاده رومست و شایهست
کنند شمش فلک را خاک در چشم
زمین بوسند پیش او مژه و مهر
صد می بشمر مهر یک قطره بیدان
نریک یک برگ هر شاخی یکی گیر
از آن گل شمعین اندر جوش
که با هم پیش از ایشان کار بود است
ز شهر دوم آمد تا سپاهان و

درین ابیات بان
تا یکی شب بان
چون حنا حیل اندیش
که در عالم فروز
باز در آن نش
رنگ سینه
نوی می می
سکه انداخته
درین ابیات
نویسند که بکار
کرده بودند هم
صفت حال نفع
است

ز اسپاهان بعد افسانش آورد
 تنگ از اسپ تا ز می این نباید
 چو بر گل دست یافت از راه برد
 مراد نیمه ره گشت معلوم
 گر آنجا گشتی آگه ازین کار
 مر ازین بار غم بسیار افتاد
 در آن شب کوبیدن شد از سپاهان
 هر آنکذاشت هر عز از بر خویش
 کنون هم گلرخ و هم شاهزاده
 بهم در عشرتند این مرد و شوال
 نیاسایند یک ساعت ز عشرت
 بسی نیکار باشد در سپاهان
 بعالم هر کجا این قول گویند

برادران زیان پنهانش آورد
 ز صد طرار رازی این نباید
 لبشب از باغ شنه ناگاه بروش
 که آن زن گلرخ نیست او شنه
 برون آورد می شه را زین بار
 ولیکن چون کنم چون کار افتاد
 دلم خاتون خود را بود خواهان
 اگر نه کردم کار از سر خویش
 گهی شکر خورند و گاه باده
 ز پیر زانغ تا پیر خواصل
 دل خشنا بجان آمد ز غمیت
 که زن و زود کسی از شاه شاهان
 ز تنگ شاه مالا حول گویند

این اظهار حسنه است
 سنج در تحریر خط کرده
 برای ادبای دهنه خود که
 مراد راه آگاهی گردید
 هر چند مراد ده دست و
 طیب نیست ۱۲ مردی
 محمد عزیز حسن سید الله
 علی پیر زانغ ناگاه از شب
 دو اصل اشاره بر دین و
 زانغ سبب بیای شب
 مازد خواصل بیاید پیروی
 در دوشی بر دوش است
 مراد آنکه در دوش بیاید
 خردی اندک ۱۲ دست

ندارم طاقت این تنگ شمه را
 من این را تنگ میدانم تو دانی
 که تا گل را بد زدم من ازین شاه
 که منم مکر و دستان دارم او را
 ترا از حالها آگاه کردم +
 به بازار آمد و برداشت نامه
 بسی بودند پیران جوانان
 که در بازار گانی خرده دان بودند
 به سپید آشکارا و نهانش +
 که تا بازار گان شد از دوش
 نهاد آنم در ابا نامه در پیش
 و یک این از من بند و پیر بیان
 هزاران گوهر دیگرستانی +

چه که من کس نام این پیشک را
 چو هر مکر زده ز نسیان نابوایی
 و و کس را مقصد بفرست ناگاه
 بدست بمقدم بپارم او را
 کنون این نامه هر در راه کردم
 چو شد از نامه فارغ تو ک خامه
 فراز آمد سومی بازار گانان
 سپاهان را یکی بازار گان بود
 پیر خود خواند حسنا آن زمانش
 نخستین عهد در سبب استوارش
 یکی گوهر کشاد از بازویش
 بد و گفت این گهر برگه و بستان
 چو نامه سومی شاه من سانی

یعنی بعد از کشید

حقیقت حال گنج

همه خنجرهای

فرم و پیران و کج

کردای خط و ز

یکی از بازار گانی

نشدت سپاهانی

پادشاه و سوار

مرد

جهان افروز زاده نامه درست
کنون خواهم که وقت بچگان
چو جان این نامه با خود از دای
چو هر نوعی سخن آن بخیب گفت
از شهر روم چون بادی بد شد
بدریافت و از دریاسفر کرد
بوقت شام آمد در سپاهان
چو پیش آهنگ روز آهنگ و کرد
بزودی مرد مرا نسومی دفت
به پیش پرده او مرد هشیار
جهان افروز حالی پرده بکشاد

فهرستادن تا گلرخ را بدزدند و در صندوق بکنند

چو مهر از نامه برداشت آن پریو
جهان برشیرم او چون پنهان شد
یکی آتش برآید از سر او
زمانی دست نیز روی میکند
شدش ناخن کبود و روی پنهان
گرفته نقطه چون خامه او +
که سید انست حال کار آن ماه
بگفت آناه تا حالی ببرند
چو شاه آن نامه سنا و خوا
چو خواند آن نامه را و باخیر شد
از آن اندیشه گفتی بشه فرمود
چو باخود آمد آن از خویش رفت

شد از رنگ گلشن نیلوفرمی رو
جهان افروز گفتی که جهان شد
که همچون لاله شد عجب او
زمانی لب زمانی روی میکند
پسینیش از خون گشت گلگون
ز اشک آغشته گشته جامه او
ز عشق وی دل می بود آگاه
بدست شاه اصفایان سپید
چو سوا می بران سودا فرو ماند
چو زهری غصه بر کارگر شد
چو شیدایی زمانی سرفرو پرو
فراق از چرخ و از پیش رفته

این کتاب مشتمل بر صفات
 از بدین نامه مستخرج
 نوشته شده و با این
 و از خود گرفته از او
 محمد بن حسن
 علی بن ابی طالب
 نام است و این کتاب
 تامل و تأمل و این
 که در این کتاب
 بطور اتم و جلیله
 و از این کتاب

دو تن را خواند و از حسن سخن گفت
 شمار می باید شد بر دوی
 چو او گل را بندید و صواب
 شدند آن هر دو مالی از سپاهان
 چو از صحرا سوی دریا رسیدند
 با خر چون سفر در روم کردند
 چو دم زد یونس مهر از دم جوت
 شدند آن هر دو تن تا در گه شاه
 برین ترتیب هر روز از پگاه می
 چو یک هفته برآمد بادی می
 پدید آن هر دو تن ناگاه بخت
 فراز رفت زود از پیش آن در
 چو آن هر دو به حسنا رسیدند

که لبس نیکوست هر چه آن پیش
 مگر ما هم بر آید از کبود می
 منش هم باز دزد می این جواب
 چو از دوزخ بیرون صاحب گناهان
 درون رفتند و دریا را بریدند
 طریق قصر گل معلوم کردند
 شفق برگرد و درون تخت یافت
 نگه میداشتند از هر سوی راه
 ایستادند تا وقت سیاهی
 بیرون آمدند و حسنا چو بادی
 ولی آمدنم نظر بر راه انداخت
 بخواند آن هر دو را در زیر چادر
 بهر سپیدند و گفتند و شنیدند

۳ طایفه که در دوزخند و اندرون در ۱۲۰۰ ساله و در ۱۲۰۰ ساله

یونس نام ستاره در
 خورشید صوت نام
 بیج و با وقت ستاره ها
 و شفق شده بیخی
 صبح ۱۱ سوری محمد و زکریا
 شام یعنی چون به روز شده
 حسنا همان بکمال زد
 زیر محل حسنا رسید حسنا
 آمدند از تخت زود

چنین مودشان حنا کار

ستور خوش و هموار باید

که تا گل ابد ز دم بباد آید

شما گل البصند و قاندر آید

و مان بند می کنید از معجز او

بگفت این ز پی ایشان دلش

چو جامی هر دوش اگر معلوم

چو ده روزی گذشت آنم و ستاد

نقصت خواند گل آجای خالی

بگل رخ گفت کاسی خالون

ندار و هیچ شاهی چو تو مایی

نژاید چو تو مادر هیچ فرزند

نکوئی نام گیر و از رخ تو

که صند و قی بیاید ساخت هموار

سنزای و لایق آن کار باید

بدست هر دو لب پام چو باد

دو و شش بسته گرد و سر آید

در و بندید بند چادر او

وزان موضع و شاق هر دو ان شد

بیاید تا بالوان شهر روم

باشادی خود در کار استاد

چو الهایی زبان بکشاد حالی

خداوند منی و بسته پرور

نیاید چو تو ماهی هیچ شاهی

نیار و هیچ فرقی چو تو دل بند

شکر شیرین شود از پاسخ تو

له

این بیان حسن

پیش این گان

که چنین و چنان

کم و باز شمارا

به شایسته ایغازه

دوای که از حسن

اگر فعل تو گویم جان فزایست
 بر می همچون بلور تر تو داری
 نگو ترمی نباید هیچ جایت
 تو با این جمله خوبی و نکویی
 کسی افتد باشد چو نتود لکش
 کسی اجفت باشد پادشاهی
 چرا بر خیزد از سودا نمی شتی
 بدان ای ماه کام و زشتی
 در آتش مانده ام از مشکل خیر
 از آن ترسم که گویم از آنکس
 کنون چنین طاقتم از حد بر نشد
 بخوابم گفت راز خوشی تن را
 اگر با من کنی عهد و وفا تو

و گر زلفت تو گویم دلکش است
 غمگدانی همه شکر تو داری
 که نیکو نیست از سر تابایت
 کسی را با تو خوش نبوی چو
 چرا نبود ز دید از تو دل خوش
 چرا عشرت گزیند با گدائی
 کسی شسته با حور بشتی
 که من پوشیده میدارم کنای
 چو آتش سبکشم غم در دل خویش
 که بیم جان من باشد از آن لبر
 و لم زین غصه چون ریاحی نشد
 و لی وقتی که وقت آید سخن را
 و مرغی این کردی مرا تو

۴۲
 در بیان جان فزایی

در بیان بلور تر

در بیان جایت

در بیان سودا

در بیان مشکل

در بیان طاقت

در بیان عهد و وفا

به بینی تاجیه باید ساخت چاره

به بینی آن زن بدر ایدیدار

چو گلرخ این سخن بشنید از رشک

چنان در وی فرو آمد بجانش

جسنا گفت اکنون آن زن شوم

بمن بنمای تار ویش به بنیم

پس آنکه چاره این پیش گیرم

و ران دل گرمش حسنا بدر برد

چو آتش رفت و همچون گوشت

چو گلرخ حال خود را آنچنان بد

ویش از مکر حسنا بج خون شد

نکردنش رها تا بر کشد دم

بلورین شمعش محکم بستند

که تا خسرو از و گیرد کتاره

که ز نینسان شاه شد او را خدیو

همه برگ خش ریخون شد از رشک

که غلطان گشت خون از دیدگان

که عاشق شد بروشنه اده روم

نهان از وی بکنجی در نشینم

و گرنه راه شهر خویش گیرم

بجای آن دم مرد بد که برد

بدینسانش سپرد و زود گشت

جهان بر چشم خود بر قی جهان بد

ز راه چشمه چشمش بیرون شد

و هانش را فرو بستند محکم

ز بیم جان تنش را هم بستند

شوم با نعم مبارک
و بسیاران داد
یعنی در سفر آید که
دردی که در این سخن
عنه ساعد باز
روم و نال مرغ
در واسطه سلطان
سالکان سده
عبادت از غفلت
باشند ۱۱ من
سکه انداخته

ترا آن چشمه کالبش خوار آنجا است
توئی چون کبک در کان گهر تو
چو در میدان توئی در سخن ساز
تو باشی همچو کبک ناز نینی +
چو کبکی می جوی در کان گوهر
چو کبک از کوه هر ساعت بر آئی
اگر تو معنی سنگین نه بینی
گهی چون کبک خون آن شوقار
گهی با سنگ چندان ستیزه
چنین گفت آن حکیم نغمه پاسخ
شدند از هر سوئی گل اطلبکار
فغان در سبب شاه دلاشکشا
بل میگفت روزی چند گردون

یقین دانم که این گوهر از آنجا است
شده با تیغ دایم در کمر تو +
سخن گوئی در می یک در می باز
که هر دم بر سر سنگی نشینی
ازین سر سنگ زیر سنگ دیگر
بقعر چشمه پر گوهر آئی
چو کبکی بر سر سنگی نشینی
ز سنگ آتش بر من آرمی بفتاب
که بهضم تو شود آن سنگ زهر
که چون از قصر شمع گشت گلرخ
نیامد هیچ باد از گل خبر دار
دلش صد جوی خون در شک شاه
تبر گم گفت بازم کرد در خون

لیک با صبح پنهان است
خوش فدا و نغمه
داگر زده و ماکوه با سحر
و قتل کبک در می زیر گوی
دلیک بختن میبار
ندری سنگین ز نام
در سبب آن کوی گهر
از زهر کبک
بغض فخره آید
دین ز تو برین کوی گهر
نشسته اند از کوی

جهان ما هر چه بتوانی ز خواری
 چو در خون زار میگیریم فلک ار
 تن من سوختست از گل لشکر
 ز چشمم این سوخته خونم گرفتست
 کجا آتش کند و من اثر نیز
 نسیم گل کرده خاک از آب دیده
 ولی دارم بزرگوار اندوه
 پیشم دیوانه از سوز جدائی
 کجائی اسی دلم با خویش برده
 چو پنهان گشت عالم بنیم آخر
 بخون برو ختم چشم از زمانه
 خداوند امارتین در دبر بیان
 مرا پیدا کن این راز سنائی

مکن با من ره ناسازگاری
 چرا آخر نمی سوزم بیکبار
 دلم پر آتش است و دیده مشک
 درون آلبست کاتش گم گرفتست
 نسوزد سوخته بار دیگر نیز
 ز باد سرد دل آتش میدیده
 چو گاهی ناتوان کو میکشد کوه
 چه سازم با غم روز جدائی
 غمت خواب من دلریش برده
 چگونه نیز عالم بسیم آخر
 که پر خونست و خون از درون
 ز سوز هجر آه سرد بیان
 که بر من تلخ شد عیش جوانی

راز مهر زاران و در
 نادانی از معنی سر
 پوشیده که باز این
 سستو گویند و نمی دانند
 دلم شهرت پذیرد تا
 عادت کند نیز از این
 گویند تا این بتواند
 بودی که در حق من
 به عین حق از زمانه
 کردن نیست که از این
 باشد از این

چو بر جان زدگره چند انکه خوا
یکی مهند زنی از مطبخ شاه
که حسنا از برش سیرفت چمن تهر
بر خود خواند حسنا را شه انگاه
چو برگ بید از ان گشت از بیم
از ان بهیت ز بافتش رفت از کار
مرا یاد این سخن از مردود است
ز سر تا پامی هر مویش کخوئی
نشد بچاره پیش اندیش از کار
بجای آورد حالی شاهزاده
شهر رومی چو ترک کین گرفته
به حسنا گفت ای مگ را از کیشا
بگو تا آن سمنبر راجه کردی

کشادش آن گره فضل الهی
رخ گل دیده بود آن روز در راه
بیامد پیش خسرو کرد تفریم
چو حسنا را نظر افتاد بر شاه
رخش چون عفران شد دل بدویم
تو گفستی میدد بر خویش اقرار
که ناید بدولی با فعل بد است
همی دادند بر جربش گواهی
که شد در خون جانیش از ان کار
که آن کار لیت با حسنا افتاد
دلش چون جعد زنگی چمن گرفته
فرودستی مرا آواز بکشا
گل کارنگ دلیر راجه کردی

۴
در بیان حال و احوال حسنا
از این چو بی خبر بودیم
چون از او خبر بدیدیم
خداوند عالم را حسنا را
آن که خسرو را با خود
نهاد و در دو کج
انست و از عیسی کار
خداوند را حسنا را
بدرست کار

دو عالم را یکی نقش بند است
 خرد را دایه طفل سخن ساخت
 همه فرمودنی در خور و فرمود
 ریش احد و ملکش را سر می نیست
 همه موی ز فضلش کائنات است
 گمشب را بر دگره روز آرد
 ز کس ناکس ز ناکس کس نگارد
 بسی با یکدگر تعریف کردند
 با خبر بر آمد عجز و حیرت
 مسیحی پاک رومی پاک رای
 که در دومی زمین هیچ آفریده
 که می نازند از مهرم جهان
 شه و شهر آده نقلین بایم

خداوندی که دور از چون چند است
 جهان داری که او چرخ کس ساخت
 همو کاری که عالم گرد فرمود
 جز او اندر حقیقت دیگر نمی نیست
 جهان از ظل فضلش ریخا است
 ز انجم شمع جان با فروز دارد
 زنی شکر ز توت اطلس نگارد
 بسی در وصف او تصنیف کردند
 نه ایران قرن میگردند فکرت
 از ان پس گفت عیسی انشائی
 بدان ای شاه همه از خاکشیده
 نذر و تاب کس را از یار نه
 ز نسل شاه ذوالقهرین بایم

کمال کبریا بسیار می شنید
 پناه دوج دید فضل بالغ
 بخشش از دوزخین کائنات
 عفو و رحمت در جودش رخ می افکند
 دوم در داری مزاج کردن کرد
 فی الملج فاما شیخ زنده شود
 مبنی نصوص و معارف است
 که از ایض و نقد در اصطلاح
 سالکان شیخ اشاعت از پند
 انوار الهی که در اصل سالک باطل
 ظهور می نماید نیز اشاعت دارد
 پرتو انوار و عرفان است که در اصل
 عارف صاحب شهود و ذوق است
 ساگر دود و دودی که از زیر جگر
 سید

بیا اگر دو لشکر چنان شد
سحرگاه از میان گردشگر
برآمد از بیابان ناله کوس
ز آواز درای و بانگ شیپور
ز عکس خورشید سرهای نیر
ز عکس جوشن و بانگ تیر
نمازی گیری خورشید شاهان
برون فت از کنار جنگالستر
چو تاج چرخ سومی بآختر شد
جهان شد ز حیرتش ناپدیدار
شب تیره درین فیروزه خگاه
مگر بر تخته برده چرخ پروین
شب تیره برین راه مجده

که گوئی نردبان آسمان شد
در خشان شد درخشش شاقصیر
تو گفتی کوس میر و بزمین سر
تو گفتی در قیامت مید صور
شده مانند خورشید ریزه
شده تفسیده چشم و مغز خیزه
فرود آمد بصحرای سپاهان
چو خورشیدی همه پرده ستر
عروس آسمان پیرایه ور شد
زمین چون آسمان شد خیره کرد
سیاهی بود زین گوش از راه
نگردانیده چندان مهره زین
شده خورشید روشن قره ذره

درفش بفرستیم هم در
نشان دهان و خن آواز
سر بر آبی که در لعلان
و گفتگران در اندیشه
سدای گویند و روی
از حسن و بدی
بالفخ و بیاد فارسی جل
و در که از آن کوس یزید
نزد غنیمت است با خیر و خوار
موقوف نردبان آگاه گفته
مگر در مشرق را گویند

نمونه « ادر و فلیم »

شفق را جامه خونی کشیده
 گرفته تخته افلاک جدول
 ز آب زنده و ابری بر کشیده
 بپاسودند آفتاب جمله درشت
 چو خورشید از دم کزوم بر آمد
 چو گیتی گشت چون بیامی سیمای
 کشیدند آن لیران صفت بهر سو
 بگردون شدن پیش کوه پیل
 سواران آهنین دل کوه رفتار
 و دیار صد هزاران با تپی فرق
 نخستین پیش میدان شد پیاده
 بیکره تیر بکشانند بر هم
 چنان گردی پدید آمد از راه

ز دیوان شکل مامونی کشیده
 نشسته شب که اقلید کین حل
 بدیبا می کبود زر کشیده
 که تا چتر از مهر افلاک برگشت
 ز عالم بانگ روین خم بر آمد
 و لشکر سر بر آوردند از خواب
 با ستاوند یکیک روی درو
 بر فتنه زنان و لشکر میل دریل
 ز سر تا پایی در آهن گرفتار
 چو ماهی جمله در جوش شد غرق
 قدم غرقه در آهن تا چکاده
 بیک ساعت در افتادند بر هم
 که شد چون گنبد گل گنبد ماه

مبدل باغ قوی زرد بود
 مهمل جوی قهر و خشم
 هر که در دل نام نانی است
 معلوم کند که نام مضطرب
 میخوانند و آن صفت است
 الایه شهاب الدین می
 کرانی دارد و شهاب الدین می
 و غیره بر کوه و دره و شاهی
 در ایست و صفتی که در شهاب
 چو زبانی اقلید کین دوس
 هندو سواران و سواران
 جمله از جوش و در آهن گرفتار
 که چکاده باغ قهر و خشم
 فادیه که در پیشانی از راه
 میاد بر سر اسباب می
 سینه سینه اسباب می

پزیر گرد مهر و ماه گم شد
 جهان پنهان شد از گردِ ستوران
 ز پیکان عالمی پُر تر آله کردند
 هر آنکس که آن یک آله بگرفت
 فلک از عکسِ خونِ بیامی می شد
 معلق گردید طاس گردون
 ز کشته کوه شد یکسوی کشور
 بر آماجِ خون از اوج گردون
 روان شد سیلِ خونِ فرسنگ و فرسنگ
 ز گرمی مرکبان بی تن بودند
 چو میغ از خونِ شهنشخت باران
 ز خونِ شنگرف گویی می شستند
 چنان برخاست از عالم قیامت

سپهر راه رو را راه گم شد
 هوا تاریک گشت از تیر باران
 نه بین از خون مردم لاله کردند
 جهان از خونش رنگ لاله گرفت
 زمین از پای اسپان چو پستو شد
 شدی تاسه چو پشت خاکِ برون
 ز خون دریا شد آن یکسوی دیگر
 چو بخونِ همیز و موج گردون
 میان خون سیر مروان چو خرسنگ
 بجای کفک خون افکن بودند
 قلم شد تیغ در دست سواران
 همه شنگرف اسپان می نشستند
 که دیو آنجا گرخت از بیم قامت

منور خستین باد وادی
 اسیر چواری دگر گیم
 خونبار اودی خاک از آسجیم
 امکاس قلع ازین
 زلف و جلم از دراز
 خردان از دست غم
 کفک باغ شنگاف
 دمان جانور سبک و سنگار
 در غنای باد و طغیان
 در غنای باد و طغیان
 در غنای باد و طغیان

قیامت بود اما خلق زنده
 ز خون خصم رویی بهفت اقلیم
 همه کار زمین چون خوارگی بود
 چو طاس آتش گردون در افتاد
 چو شد در خون فرو نور خورشید تاب
 گروهی گشته را از هم کشادند
 چو بر بکشاد مرغ صبحگاه
 بمای همچو اونس صید شد ماه
 گوی بر خاک که به میخ میزد
 سرفرازان و گره بر کشیدند
 به پیش صف و آما خسر از پس
 چو رعدی گشت و حالی یافتان
 گئی تاخت اسپ بر بالاد لپستی

لبسی مردم بسی هر سو فکند
 گرفته جوی خون چون دی تقویم
 فلک از دور خود نظارگی بود
 که از طشت گردون تا سر افتاد
 برون رخت از شام چرخ سیما
 گروهی خسته را هم نهادند
 به روشن معلق شد بایستی
 بر آمد یوسف خورشید از چاه
 سپر بود و دوستی تیغ میزد
 دور رویه صورت گیتی دیدند
 کشید از خون بیای اساطلس
 که گوی اینجهان بر آنجهان زد
 گئی زد تیغ پیش و پس دوستی

نقودیم با قیصر است کردن
 زینت کردن چو بی ادب
 فانی تقویم با کجای
 بختان که شمشیر
 ناسود سال تقویم
 گشت بخت و خوارگی
 میزد و جگر
 نه سالان بخت
 رعد و خورشید
 در شمشیر

و آن تار یک شب خمر بون شد
 اگر دوشکر دشمن در آمد
 یکی نیکو مثل زو پیر استاد
 سپاه از خواب در بستند نگاه
 سیم گفتند هنگام گریز هست
 و افگندست بر شمشیر و نو
 و آمد گروه پیل و پیاده
 چگویم قصه وقت صبحگاهان
 شبی نابوده خوش در زندگانی
 جهان تا کی از تو بس که گشتی
 چه میداری کن افتاده را
 زهی مرگ پای این چاکر است
 اگر نه مرگ مردم عام بود که

شب بخون کرد و دشمن هرگز نگوشت
 جهان پر لشکر دشمن هر آمد
 که خواب مرد سلطان هست بید
 یکی ز ایشان نه کشور دید نه شاه
 که شب چون هند و می انگشت است
 بنود آن دم رخ شمشیر و نو
 ز اسپ خویش رخ بر شمشیر
 بزاری گشته شد شاه سپاهان
 شبش خوش کرده نور و زوایی
 نگشتی پس چندین کس که گشتی
 چه ای پس می بری نوزاده را
 که در هر دم نه مرگی صد نه است
 نهی حسرت که در ایام بود که

و آن تار یک شب خمر بون شد
 اگر دوشکر دشمن در آمد
 یکی نیکو مثل زو پیر استاد
 سپاه از خواب در بستند نگاه
 سیم گفتند هنگام گریز هست
 و افگندست بر شمشیر و نو
 و آمد گروه پیل و پیاده
 چگویم قصه وقت صبحگاهان
 شبی نابوده خوش در زندگانی
 جهان تا کی از تو بس که گشتی
 چه میداری کن افتاده را
 زهی مرگ پای این چاکر است
 اگر نه مرگ مردم عام بود که

که در هر دم نه مرگی صد نه است
 نهی حسرت که در ایام بود که
 و آن تار یک شب خمر بون شد
 اگر دوشکر دشمن در آمد
 یکی نیکو مثل زو پیر استاد
 سپاه از خواب در بستند نگاه
 سیم گفتند هنگام گریز هست
 و افگندست بر شمشیر و نو
 و آمد گروه پیل و پیاده
 چگویم قصه وقت صبحگاهان
 شبی نابوده خوش در زندگانی
 جهان تا کی از تو بس که گشتی
 چه میداری کن افتاده را
 زهی مرگ پای این چاکر است
 اگر نه مرگ مردم عام بود که

تو چون شمع می درین زندان همی باش
نه تنها به تن چند زانده

بسی مردار مرده پیش بینی
چرا بر مردگان بسیار گری
چو داری مرده افتاده در پیش
بهی درست اما بعد مرگت

اگر در دست و گردن از این بیجا
تو زینجا زان سر رفتن نداری
چو تو از زخم خارجی سته گردی
اگر شاه صفا هان بد نکرد
بخوستان نه چندان جفا کرد

سیان سوختن خندان همی باش
که تن را خوش بود مرگی بانبوه

بر اندیشی و مرگ خویش بینی
که می باید که بر خود زار گری
توئی آن مرده بگری از پیش
از اینجا برو باید زاده و برگشت

که زاده راه بی پایان از اینجا
که جز خوردن یا ختن نداری
چه سازی گرد و زخ بسته دی
بهریک تیغ زخمی صد خورد
که خسر و در سپاهان از قفا کرد

گفتار و نهایت کار صفا نیاں و تفحص کردن خسر و از گلرخ

ز زیر پرده و ج چرخ چهارم

چو پید گشت چرخ شاه انجم

خسرو نامه
تو چون شمع می درین زندان همی باش
نه تنها به تن چند زانده
بسی مردار مرده پیش بینی
چرا بر مردگان بسیار گری
چو داری مرده افتاده در پیش
بهی درست اما بعد مرگت
اگر در دست و گردن از این بیجا
تو زینجا زان سر رفتن نداری
چو تو از زخم خارجی سته گردی
اگر شاه صفا هان بد نکرد
بخوستان نه چندان جفا کرد
سیان سوختن خندان همی باش
که تن را خوش بود مرگی بانبوه
بر اندیشی و مرگ خویش بینی
که می باید که بر خود زار گری
توئی آن مرده بگری از پیش
از اینجا برو باید زاده و برگشت
که زاده راه بی پایان از اینجا
که جز خوردن یا ختن نداری
چه سازی گرد و زخ بسته دی
بهریک تیغ زخمی صد خورد
که خسر و در سپاهان از قفا کرد
گفتار و نهایت کار صفا نیاں و تفحص کردن خسر و از گلرخ
ز زیر پرده و ج چرخ چهارم
چو پید گشت چرخ شاه انجم

فروشد شمع با سپاهان چو جمشید
در گنج گهر بر خویش بکشد
بزرگاز را نجلعت نامور کرد
ولی پیوسته خسرو در تعب بود
بسی آن بت خبر جست نمی یافت
بشم گفتند گشت آنماه غتاب
نشد یکره از گل شاه نوید
و لش خالی نشد از مهر آن ماه
بسی بگریست چون یوانه او
زبان بکشد چون بلبل گفتار
چو مور از خانه بیرون افتادم
توئی یار از تو یاری منم
کجا رفتی که من بی تو چنانم

منور کرد عالم را خویشید
بخشش مهر و دوست از پیشکش
همه کار سپاهان معتبر کرد
که از مهر گلش آسنا طلب بود
بهر دم بیشتر جست و نمی یافت
از یاماهای گاه هست با آب
که عاشق زنده ز امید جاوید
خیالش بسته نقش مهر آن ماه
ز شرم مردمان در خانه او
که امی گل کردیم در خون گفتار
چو موی در جهان افکند بادم
تن خویش از نزاری منم
که چون در یابی تش گشت جانم

چون رسیدن ملک
از خورنده بودند جان
در جان آن خورنده
چون غلبه ما رسید
چون گشتن من
کوشش از گل یافت
نخستین و رنگی زنده
چون بدست یار
چون غتاب
یاری فرورده
سوی محبت

ز چشم خون کشادمی بر فتنی
چنان زخم بجان من سببست
ز بخوابی چنان شد کار بر من
همه شب خون لال ز چشمم بدم
هر آن رازی که در دل دشمن
بیا و بکنظر بر رویم انداز
چو آخر از دلش این سخن بر خاست
چو شیدائی در آن ایوان گشت
درون خانه یک تخت زر دید
تنی چون شوشه ز راز نزاری
ز جان سیر آمده از ناتوانی
چو یافت از چهره او شاه مهر
دل خسرو بدرد آمد ز درش

مرا در خون فگندمی و بر فتنی
که خواب از سامن من چکید
که دشمن می بگریذ زار بر من
خیالت را چگونه چشم دارم
نخون بر روی خود نبکا شتم
ز رومی من فرو خوان اینم از
بدیدار جهان افرور بر سخت
بیک یک خانه سرگردان گشت
بر و گشته بی پا و سر دید
فرو مانده بعد سختی مغواری
شده گلگوت اوز عفرانی
جهان افرور بود آن ماه مهر
بر آمد همچو ز راز روی ندوش

من

مسلم بن عوفی که تمام کرد

از سر کتابا دست بونی

نظام ۱۲ دوی محمد زکریا

لعل و برای اندام مال

دل نوز جان افرور

نظم نیمه سه

نظام سرخس که کلین

بدند نامه زعفران زنده

نظم نیمه

بدان بخور گفست آ ماه چونی
 چنین زار و زار آخر چیرائی
 مگر در علت عشقی گرفتار
 جهان افرور او را آشنا یافت
 نظر بکشاد و درخت و نظر کرد
 چنان چشمش از خون بسته شده
 همه بنیایش از خون فرو بست
 بسی بگرست خسته و بر سر او
 میان اشک از او آغشته تر شد
 جهان افرور تا با خویش آمد
 رخس چون ماه جان افزای میدید
 خطی همچون قمر و گرد ماهش
 رخس چون دید بادل در مژمی ماند

که دارمی همچو گردون سرنگونی
 مگر بیماری از درد جبرائی
 که نتوانی او شرح آن بگفتار
 بنوگفتی که جانی از خدا یافت
 ز دیده اشک خونین ه سپرد
 که توانست دیدن چهره شاه
 در آن خون راه بر گردون فرو بست
 ز نرگس کرد گلگون بستر او
 ز پامی قناد و رو گشته تر شد
 ز سر در اشک چشمنش آمد
 خطش بر بزم جهان آرامی میدید
 هزاران حلقه در زلفش
 از آن رخ همچو شاهی در مژمی ماند

ل
ز این بزم

بمی زبانی د

تردد و مژغ

دوران تم بخت

دلی مژغ

در آن دم نمی اندیشید از کس
 بسوی درد فراق یاز برده
 کجا اندیشد از تیر ملامت
 ز بی صبری برفت از دل قمار
 چو زلف یار خود در دست میداد
 نهاد او روی بر رویش بکیار
 چنان از اشتیاقش جان همی ستوت
 چو لختی بخودی کرد آن دل افروز
 مراد جوی بیتو آب خونست
 مرا زین درد کی خواهد ربایند
 به بین تا چون گد جا نم کشای
 بعد محنت گرفتارم تو کردی
 مرا جامی وفایت تاب بر بود

نگاهی نمی نکرد از پیش و از پس
 بسوی رهبر او تیسار برده
 که دید از عشق ورزیدن سلاست
 بدست آورد زلف مشکبارش
 همه خلق جهان است میدید
 نه محاسن ماند و نه جان بسبکبار
 که جان خویش بر جانان همی دوخت
 بخسرو گفت ای شمع جهانسوز
 ترا در جوی بی من آب چو نست
 بکام خویش که خواهی سایند
 چگونه داغ بر جام نهادی
 چو موت سمرنگو نسارم تو کردی
 ولی پر خون و چشمی پالسر بود

۹
 پنج جواب سوال خسرو
 دل از زینست ای از زین
 گفت که در تن من که بود
 جان از آن است و غیر من
 روان است گو گو کردار
 جوی جسم من آب
 در آب چگونه نیست
 گو گو کردار

زرنگ بوی عالم چشم بسته
چو کوزه دست بر پایی در گل
بذل برون بهم چندان نشستی
کن بر جان دل چندین کیسم
طبیع بود در مان من کن
چو هر دم یادم آید از نیشکم
دو چشم تیره کرد آن ماه پاره
چنان مشغول جان افزای خوشم
که گردان نخواهد کرد یارم

بپویی آتشی رنگی نشسته
چو کاسه سوز و گرمی کرده ددل
که دل نبود می و جان نشستی
تبرس آفرز آه آتشینم
به بین در دم دوای جان مکن
به پلومی بگیر داند سر شکم
از آن بیرون شد از چشم ستاره
که نیست از عشق و پروا خوشم
از عشقش کشته الکار زارم

گفتار در دیدن خسرو جهان افروز را و پرسیدن خبر گلرخ از وی

بگفت القصه هر گونه بابی
شبه اول گفت ای سر و سمن بوی
خبر ده تا ویرین ایوانست یانه

توقع بودش از خسرو جوابی
مرا از قصه گلرخ سخن گو
کجاست اینجا یک پنهانست یانه

بستی سوگند خور و آن تاب دیده
کسی اور جهان از دی خبر نیست
چو خسرو این خبر بشنید نیست
دگر ره در میان آتش افتاد
بدر و دل همی زارید و میگفت
بکا خورشیدش خورشید بوده روز
همی گفتم مگر و مساز و بینم
چو گل رویم شود ایتمی پدیدار
گراول و نفی بگرفت عالم +
مراتاسه نیاید زندگانی +
چو بجان کینفس نتوان نشستن
چو از و اشد و گدول در نیاید
لبش چین باز هم آورد از لب گور

که گل شد غرقه خون ز آب دیده
مرا زین پیش آگاه می گز نیست
که هر چه آن به همیگوید چنانست
دل او در غم آن دلکش افتاد
سرشک از دیده مبارتید و میگفت
شیم خوش کرد و وصل و لغز و زک
کلام را در سپاهان باز بینم
شود کار مرا رونق پدیدار
گرفت آخروالی از جان ملام
ز گل گویم ز گل جویم نشانی
ز من نماید و گریبان نشستن
تبر کش گویم از دل بر نیاید
نیمچم آن پے او یک بهر مور

یوسفی خسرو و از جهان افروز

استغفار علی گل از غم

که بخش از نفس فرمود

خسرو را بشنید دید از دنیا

جهان از در یقینت گل

دانش که در جدول

از زنده به شکست

باید که رفت از غم
و از هر چه بود

دل من کے دید ہرگز گواہی
 اگر زیر زمین شد همچو قارون
 و گرد آب رفت آن چو ماہی
 نشینم تا بیا بم زو نشانے
 بدست آویدستش زود ہرگز
 نیا ساید بعالم در زمانے
 چو دریا نہان شد در جانم
 کنون دریافشینی کار دارم
 چو دریا دار و از گل چشم ہرگز
 چو دریا بود آغشته یارم
 زور یار بار باید بستن اورا
 بسوزم ماہی دریا بہاہی
 چو درمی بال بربیش آرم

کہ دار و حال آن لبر تباہی
 و گر بر رفت چون عیسی گردون
 و گشتہ چون سکندر و سیاہی
 کہ جانی بہتر از د از جہانے
 زور یار بر نگیر و چشم ہرگز
 کہ تا زان بی نشان یا بم نشانے
 چو دریا گشت چشم و ر فشا نم
 کہ درم را بدر یا بار دارم
 زور یار بر نگرد و چشم ہرگز
 چو دریا خویش را گشتہ دارم
 دل از دریا بناید شستن اورا
 بر آرم گرد از دریا باہی +
 اگر در سنگ شہید اش آرم

۱۰
 اشارہ بخند کرد و مایہ
 موسیٰ علیہ السلام قافان
 علیہ السلام زکریا الانام
 تا خستہ از نام
 نیز زمین مقام
 کرد و دم رفت عیسی
 علیہ السلام گرد
 مشہور و زبان زد
 خواص و خواص
 مولوی محمد عزیز
 سلمہ اللہ تعالیٰ

من از دریا کنون یک چشم ز دورا
کنون تو ابرم ره دریا گرفتن
شود گل را ازین دریا طلبگار
کجائی ای گل پنهان بماند
شدی چون مرد مکتوفت پرف
مرا هر ملی هنر گوید بربان
از ان در آب گم شد آفتابم
جهان جبر چشم من را یک از نشد
چو بشنید این جهان فروز نشد
بخمسر و گفت کامی بر نی یارم
اگر راز دلم پیدا کنم من
درین دریا مرا تنها بگذارد
قولی در چشمم مژدهم ماه

بجشکی باز آرم و در خود را
گم با سونی و صحر اگر رفت
و یا چون گل شوم منم گرفتار
ز چشم رفته و در جان بماند
بیا اگر مدی هر هفت کرده
نگرد و آفتاب را از آستان
که بود او مردم چشم پر آرم
که از من مردم چشم نهانش
همه صحر از اشکش گشت دریا
چومی بینی که در دریا کنار
جهان از خون دل دریا کف من
دل را در چپین سودا بگذارد
منم در دشت و در دریا کف من

۲

چندین

مجلس

کتابخانه

۱۰۰

مستوفى

بهر جانی که خواهی شد پیش و پیش	مکن از بهر الله دوم از خوش
بترس از آه همچون آتش من	مرا بر همان ز عیش ناخوش من
ترسم مست آن تدبیر آخر	ترا دارم مرا بس پذیر آخر
بیدار قناعت کردم از تو	مرا بنده ی چون بخور و مروت
اگر از من جدا گردی ازین غم	و ما را ز من بر آید اندین غم
سرم در آتش عشق و جوانی	تو دانی که بخوانی گریه انی
به تیغ عشق که خونم بریزی	چه بر خیزد ز خونم گریه تنی
عنایت کن عمارت از باز گشت	و یار پایم آور دست گشت
ندانم کرد اگر چه غیر تم گشت	بسوی چادر وصل تو انگشت
چو شتران دانه سوز و اشک ماه	بیدار خودش شد مهربان شاه
که تا با او گذارد روزگار	ولی نبود زوجهی نیز کار

گفتار در اجازت خواستن خسرو از پدر بر رفتن طلب گل

شبه القصد ز پیش او بدر شد	دلی پر غصه نزد یک پدر شد
---------------------------	--------------------------

۷

حسب آنکه

خسرو را

بسیار

و

از

چون

که

بسی بگرست و بسیار سخن گفت
که گردست و خنبد شاهم امروز
بصحرای سب تا نرم راه جویم
چو باد و صبح هر جای شهابم
چو هست آن بت گل صد بزم
شدم بی گل بخون افکنده بی او
پدر گفت این سخن گفتار تو نیست
هر آن عاقل که او افسانه گوید
بدریاد و پی گل چون نشینی
تو گل جوئی ز آب نیست سودا
چو خورد آن ماه را در آبهای
ترا از ماه تا ماهی تمام است
بردم آبی ز هر سوئی خبر جو

سخن در فرقت آن سر و بگفت
خبر رسیم از آن ماه دل افروز
بدریاد نشینم ماه جویم +
مگر بوی ز گل رویم بیابم
اگر گل نبودم بی برگ مانم
بمیرم گر بمانم زنده بی او
کسی کو عقل دارد یار تو نیست
ترا در کار گل دیوانه گوید +
و گریادی شوی گل را نه بینی
نشان پی که دید از آب دیا
ز ماهی ماه را چون بازخواهی
غم آن ماه و آن ماهی حرام است
مشو چون نه نیدانی سفر جو

دیده ایست و نیش

په بخسکه ای خاندیم

ملکان در میاد و حوا

آواره بودن در دی

نشان فی نشان

جستن خالی از بادی

در زبانی نیست
نیز و جود

چو خسرو این سخن بشنود از شاه	زیر صبری دلش بر خاست از راه
فر و بادید اشک از در و دوری	نه دل ماندش نه عقل و نه صبوری
گرفت از آب چشمش پای در گل	فتادش آتش سوزنده و دل
چنان به خاست آن آتش بیالا	که نمی نشست هیچ از آب و یا
بسته گفت از دل بیدل بمانم	از آن بی عقل و بی حاصل بمانم
و دم غیبت بی آرام مانده	بخلق آویخته در دام مانده
کنون از بس که درین و پوپال	قفس شکست و بر پرید و مال
سستی گر کنی نفس بر پائی دارد	بصد مروی دمی بر جای دارد
هر ازین تن نیاید پادشاهی	وزین سر شیوه صاحب گاهی
نخستین مهر باید افسر را	از اوّل شاه باید کشور را
چون بی گل سر شاہی ندانم	ز شاہی هیچ آگاهی ندانم
مراتاکل نیاید در بر من +	منه دل بر من بر افسر من
و لم کل بود و گل شد غرقه آب	کسی بیدل کجا باید غور و خواب

له

یعنی چون خسرو از شاه

بهاضه گردیده آگاه دارد

چشم ظاهر و باطن اشک

فزون شدن کرده پرگار

ز نگار عشق از مصلحت

نصیحت زده و دل بماند

مردی که از جویبار

چون بستم دل خود را طلبکار
ندانم گل ز من گم گشت بادل
چون در شیشه گم شد شیشه دل
مرا چون نیست این ساعت گلش
اگر عمری و دم دلجوی خوشم
چو بشنود این سخن قیصر فرزند
بخس و گفت سخت افتاد بدت
دل من میشود از رقتن تو
من اینجست بخون در خفته مانده
چگونه قصه چون گفتند بسیار
و داغش کرد حالی شاه خسرو
بسوی روم قیصر شد بیک اه
جهان افروز و قمرخ بود و فیروز

چرا باشم ملامت راسته اوار
و یایم هر دو یکی اینست مشکل
کلم گوئی و گم گشت و دم گل
منم امرو گل جوی دل ریش
هی تاج منم در کوی خوشم
فتاد از روم و افتاد او بدید
نیاید هیچ پندی سودمند
ولی هم رومی فی آشفتن تو
بسی به زانکه تو آشفته مانده
رضا دادش برفتن شاه بهشمار
جهان افروز شد رگشت پس رو
بدر یافت خسرو از پی ماه
و گره مرد استاد دل افروز

۴۴
یعنی چون منم در کوی خوشم
و بدید افتاد او بدید
نکته ده دل و در دلش
از سلسله عشق گل و در کوی خوشم
و بدید ما را گفت کول تو از بدید عشق
و بدید ما را گفت کول تو از بدید عشق
و بدید ما را گفت کول تو از بدید عشق
و بدید ما را گفت کول تو از بدید عشق

۴

چو از نیمه ماهی بسر شد
شدند آن سروان بیکه سواره
شبان روز می بصحراراه بردند
مگر فیر و زراشه پیش نیشاند
ز سر تا پا گاه مشن شیتد کرد
بدو گفت از دو جانب به دریا
ترا باید سوئی مشرق شد از راه
که تا من سوئی مغرب باز گردم
چو بشتند و آن سخن از شاه فیر و ز
چو شد فیر و ز از خسرو جدا باز
چو در طبع کسی پاکی نباشد
چو با خود برد فرخ را شه روم
چشم فرسخ و خشم و پنهان شد

و بعد از خست فیر و ز

مخبران خود را

و بعد از این خبر

چو بخت و حال

چو بخت و حال

سفر از جانب

و بعد از این خبر

کمان باز چون سیمین سپهر شد
بر رفتن هر گدشتند از ستاره
چو از دور می لب میا بدیدند
سیان جمع نزد خویش نیشاند
همه کارش بزر چون آب کرد
یکی سوئی چپ و دیگری سوئی راست
مگر آنجا خبر یابی از آن ماه
مگر همه صحبت و مساز گردم
بفیر و ز می کشتی شد و گرد و ز
ز خصمه یوفائی کرد و آغاز
ز ابله است او خاکی نباشد
و گشتند حال فیر و ز ساکت شوم
کرمین کین در سخن آتش فشان

نهاد از سر قدم در کوی دیگر
بدل مسکینت خسر و جهان گشت
ز فرخ خسر و دم در غم فرو گشت
بچیزی که از فرخ نیم من
اگر فیروز نبود عالم افروز
اگر هر یک از ایشان شهر ساز
مرا آن به که راه شهر گیرم

کشید آنجا سپهر در روی دیگر
که نتوان کرد بی او کیف نیست
بسرباری مراد پامی گشت
خریدار چنین پاسخ نیم من
کجا فرخ تواند گشت فیروز
مرا با آن دو بد گوهر حکار است
و گرنه در غم این مهر میرم

گفتار در جدا گشتن فیروز از خسر و وعذر کردن فیروز به پادشاه

مرا باید هر شاه پور رفتن
با خسر و دشتی اسوان کرد
به نیشاپور آمد از ره دور
شبه شاه پور پیش خویش خواند
به پیدایش فرخ کو گما شد

ز دریا سوئی نیشاپور رفتن
کم از ده رود از دریا اگران کرد
بخدمت رفت سوئی شاه پادشاه
چو دستش و او بر کرسی نشاند
چه بود او را چرا از تو جدا شد

۷

چون فیروز میزد

طی صحرای باد

نیشاپور رسید

شاه پادشاه نیشاپور

نفاذ خود به نزد

خسر و نامه که آمد

بهان فیروز از پادشاه

بیت شاف

برای نقش گل عمری و دوازده
 دلم آن نقش را و بساز خواند
 کنون بکشای بند و از بر گو
 زبان بکشاد و فیروز سید روز
 بدان ای شمع ملک و تاج پادشاهان
 که توان گفت حال و چنان بود
 چو خسرو شاه بستد عهد از ما
 چو فرخ دید مروی و جمالش
 ولیکن من بدل او را نبودم
 ندیدم فرصتی اکنون که دیدم
 گر ز این شتم از خسرو بفرجام
 و زان پس هر چه رفته بود در راه
 بسته گفتا کنون خسرو بدست

برفتید و هنوز آن نقش باز
 نگو نقش می است که ابدیش است
 ز فرخ زود و نقش گل خبر گوی
 که خسرو یاد بر هر گام فیروز
 ز تاجت سر نشین صاحب کل پادشاهان
 که حال با چنان بود و چنین بود
 نشد غائب ز حبه و جهد از ما
 شد از زور و زور او را در جوش
 ضرورت را اتفاقی می نمودم
 بنحمت پیش شاه دین رسیدم
 که فیروزم چو بگریزم بهنگام
 سراسر آشکارا کرد بر شاه
 نشان میجوید از گلخ چپ دست

یعنی همین بنام و نصف
 حال آنکه خسرو پادشاه
 بدین نشینده پس از
 مدارات و توأمنی فویم
 متعجب و تیرش گل از
 تا نوش وادی زرد
 بهنگام رسید
 نگذاشت ز سر کرد

تو که خواهی که جوئی آن نشان باز	چنین دایم که یابی در زمان باز
چو شد از کار گل شاوور آگاه	روانه که خلقی را بهر راه
زهی عطار در بحر حکایت	تو داری در معنی بی نهایت
سخن سبز معنی گشت از تو	بهشتی دار دنیا گشت از تو
چنان کردی بمعنی دوستان را	که باران بهاری بوستان را

گفتار و خطاب با حقیقت جان در معنی سرگزشت هر دو در یافتن

الا ای مرغ پیش اندیش حال پاک	ز دنیا دانه خواهی بر دبا خاک
غریبستان نیا جای تو نیست	قبایم خاک بر بالای تو نیست
چو در بستان جان اری وطن گاه	نظر کشای و بگر اوج دلخواه
چو در بستان گل نشگفته داری	چو در ریافتن ناسفته داری
بسوی من از آن گلدهسته آر	مرا از آن در موزون بسته آر
بیا و از فقر محجوبی نشان شو	و گر توحید داری در نشان شو
که هر جانی که از توحید پر شد	بدریاگر نگاهی کرد در شد

و بیاضیت بخاک

نشد گوید که تو داری

از نبات و موسیقی داری

دشت سخن از اندیشه

لغات منحصراً از

ز دلاری و دینی در دنیا

تا شایان از آن دلاری

چو در ریافتن ناسفته داری

چو در ریافتن ناسفته داری

چو در ریافتن ناسفته داری

چو در ریافتن ناسفته داری

چو در ریافتن ناسفته داری

چو زواری زبان الماس گردان
چنین گفت آنکه گفتش معتبر بود
که خسرو چون بدریا غمزه کرد
همی کشند در کشتی روانه
نذاستند یک تن کان چیرا لست
خیزان خیزی نذاستند کس
از آن خسرو مغرب داشت امید
از آن میشد مغرب چون خرابی
دو هفته بر سر دریا برانند
یکی باد مخالف شد پدیدار
چنان آن با کشتی را روان کرد
که از بالای هر برتر گشته
هر انگاهی که در گرداب بود

فلک گو بر سر آس گردان
خبر گوی که برین خال شریخ بود
جهان افروز و خسرو بود و دود
چو تیری کش نشد پیدانشان
کجا خواهد شد و مقصد کجاست
که میرفتند سوی مغرب و بس
که در مغرب شود پوشیده خورشید
که نهان گشته بحیبت آفتابی
باز حجاب در غوغا بمسازند
که شد از تیزی او بی نوا کار
که ملوک غرب تا شرق جهان کرد
کمی اندر تیر ماهی در گزشت
بگردش شمیوه گیلاب بود

یعنی خسرو مع جانشین
پادشاه دیگران را
در بختی مطلوب
خود بسوی مغرب
مای مغرب آفتاب
در دریا روان شده
مولوی محمد علی
در گیلاب نام آید
که مانند گرداب بسیار
جوش از در جوش
نیز میخیزد

ز آب چشم چون باران بیک بار
 شب و روز شور بود آن آب به فر
 برآمد آتش خورشید ناگاه
 چو یوسف رخ نمود از زیر خمیه
 بیا رسید لختی آب دریا +
 جهانی راه یک راه افتادند
 یکی آب سیه در راه آمد
 جهان افروز و همایان هر
 چنان از آب میزد بوی خوشتر
 نمیدانست کشتیان آن ماه
 باختر در میان آب تیره
 زمین او همه بنیستان بود
 درخت چو بویا سر کشیده

فروشتند دست از جان بیکبار
 بچارم چون برآمد گیتی افروز
 از آن آتش سیه شد گروه
 ترنج همه ز تیغش شد و نیمه
 و یکن می نیاید راه پیدا
 سیر شتی سوی براه افتادند
 وز دود و کبود آگاه آمد
 از آن آب سیه گشتند عاجز
 که قطران کسی سوزد بر آتش
 که راه بجز در پیش است یا چاه
 پدید آمد یکی با مون جزیره
 بگرد و سنبل او زعفران بود
 انار و سیب را در کشیده

له

چون برگشتی تقدیر

رومی نماید آفات

آفات نمود کنه چنانچه

در دیوانه فانی روی نه

کن سبب و در دین علم

افزوده روز و شب

در دینش از ترقی بکام

دندون داری تقدیر گدازد
شد ۱۲ سنه مع زند

جوانمردان چونار و سیبند
همه در رزه و در تب بمانند
بیدند انگلی کوه سرفراز
فرزش از اسیر اندر گشته
در خانی که بودی بر ستیغ
زهر شاهی که بر تیغ او فتاد
همه حیران در افتادند از اندوه
در ختان بود سر و سر کشیده
زهر سوخته چون آبجوان
نبشته رسته و سنبه دیده
خروشان گشته گرد شاخه
بگرد کوه در در آج و تپه
ندیده بود چشم شهر یار

بخوردند و بسی آسیدند
 و آن موضع دور و شبانه
 که کردی تنیش از جوار کمر باز
 تنیش ز تیر اندر گدشته
 از و یکا همه ره بود فروغ
 بمای میوه بر میخ افتاد
 که تار قند بر بالای آن کوه
 بهم در رفته بر در بر کشیده
 بهشتی نقد در بکشا و خوان
 نسیم صبح جیب گل دریده
 بعد آواز مرغان مبان
 گوزن و گورخر و چرخ و آهو
 از آن شتر گیتی مرغزار

ازین بابت مستقامی شود
که چون نظام دیار از این
دولت بیرون می آید به بود
که که ای دیوید و در سید
آشیا شایسته و در سید
بهشت بود و در سید
برای نجات از این
بود و در سید
باعث نظام دیار از این
از این بابت مستقامی شود
که چون نظام دیار از این
دولت بیرون می آید به بود
که که ای دیوید و در سید
آشیا شایسته و در سید
بهشت بود و در سید
برای نجات از این
بود و در سید
باعث نظام دیار از این
از این بابت مستقامی شود

شدند آن سحروران دلشاد از آن کوه
همه غم کمان و تیر کردند
زمانی بود آتش در گرفتند
بسی خوردند و غم خواب کردند
چو پیدای خواست شد از چرخ چایم
ره خورشید از بهر نظاره
بر آمد چاوش خورشید ناگاه
چو شد در یاسی سیمین کیشاو
در آن موضع بیداران گفت هرگز
فراوان باید اینجا صید کردن
چنان کردند یارانش همانگاه
بصحرای چون فرو رفتند از کوه
پدید آمد زهر سومر غزاک

دو اسپه در گریز افتادند
شکار آه و نجیب کردند
کباب صید را خوش در گرفتند
غم دل بر زمین سیما کردند
درفش ده خدای هفت انجم
گرفته بود ز انبوهی ستاره
که تاغالی شد از نظارگی راه
بر آمد باز زرین پر کشاده
که چندین صید نبود نیز هرگز
که نازادی بود از بهر خورن
روان گشتند صید افکن در آن
در آن صحرا درختان بود انبوه
بزیر هر درختی چشمه سار

بیتی اندکی که در کوه
شده که در خان جهان است

ویند که چون از رنده خواب

که بآن راه و طول راه که

گشتند و با یکدیگر و بیداری

می نمودند و هم شکار می

ازیند که در دیار بود

سفر غم

بگفت این یکی آتش برافروخت
دختران همچو شعل بر گرفتند
بهم هم پشت گشتن آن لیران
چو چندی دخت آتش فشان
ز بیم آتش آن شیران بترست
بسی رفتند تا آن اه بگذشت
پدید آمد بستی بر سر راه
بهر روی زمینش درویشان
ز پشت کشته لاله سان همه خاک
ز سبزه گرد او مینا گرفت
پدیا بود همواره سراو
خوش آمد سخت خسرو را جزیره
بیاران گفت هرگز مرغزار

دختی چند بر آتش فرو سوخت
که میزد شعله ز آتش در گرفتند
فرو رفتند پیش وی شیران
تو گفتی آتش آن ساعت آن شد
خروشان راه می جستند در جست
نیاسودند تا یکماه بگذشت
دختران بر سر کشیده بر سر راه
صدت افکنده و ماهی بریان
منهفته در گوهر زیر خاشاک
پس پیشش کف دریا گرفته
بریده زان نمیشد پیکر او
چنانکه از راحت او گشت خیره
چنین خورم ندیدم در بهر ک

یعنی یمنان و ک

دختران و پسران

شیر در لگ و دیوستان

مهراد که پسر بود بهار

زودند بر سر راه کرد

پس از فرود یکماه در جزیره

دیگر رسیدند که به هزار

فرود آمد دارم

توان گفت و ک

مهراد و پسران

این رخ خوشتر ندیدم در جهان من
 سخن میگفت شته تار و زنده رو
 مگر گفتمی دل فرعون بگنجیت
 شبی ز انکشت دنگ اوسیه تر
 از آن شب چون لب بر شد نیمه راست
 خروشن ناله در بیشه افتاد
 زمانی بود گاوس همچو کوهی
 قری زان هر یکی اور و همن بود
 نهادند آن گهر همچون چراغی
 چرا کردند گاوان گرد آن نور
 ز نور آن گهر شد چشم خیره
 یکی آن آفتاب از نور پیاپیست
 چو شد رومی هوا از صبح روشن

شگفتم همچو گل در بوستان من
 ز شکر تیره شب شد سیاه رو
 ز رو و نیل بر رنگ شب سخت
 بر آن انکشت اختر همچو اختر
 از آن دریا خروشن ناله بر خاست
 دل خسرو در آن اندیشه افتاد
 از آن دریا بر آمد با گرهی
 که روشن تر از شمع انجمن بود
 چو روزی در شبی چون پرنده
 نمیکشتند از نزد یک آن دور
 تو گفتمی آفتاب است آن خیره
 که آن مرکز از و تا دور میفت
 بر آمد رومی دریا همچو روشن

درین بیان ازین
 درین حدیث درین
 که خسرو و فرعون درین
 زمانه یا پیش ازین
 درین پیراگاه درین
 بیامد شب چنانکه
 برون افتاده بچراگاه
 مشغول گشته اند
 که ازین سخن

یکی نامون هویدا گشت از راه
همه خورشید تار یک و آن بود
فرو ماندند یاران جمله بر جا
برنگ خون ز زیر یکساری
همه چیده بر خود چون کندی
گهی گم گشت زیر یکساری
درین سختی فرو ماندند یکچند
بصد محنت چو زانجا گذشتند
کشیده سر بسر در کو بهارش
بیاسودند آنشب تا سحرگاه
چو مه شد سرنگون صبح یکم خیز
بهان گوهر که شب روی خوقا
برآمد چتر روز از کوه کشمیر +

در و خورشید تما مانند خروگاه
برنگ تن رنگ همچون آسمان بود
که نتوانست کس بر داشتن پا
زماران گشت پیدا صد هزار
ولی کس نکردندی گزندی
گهی بر دیگری چسبید مای
نزاری جمله گریان و فلک خند
بآب مرغزاری برگزشتند
رسیده تا بگردون شاخسارش
چه آسایش همه حیران گمراه
برین میدان مینا کرد و خوریز
و بر صبح همچون تیر شکافت
نگنده در سراسر فلاك رخسیر

چون خورشید گشت
فلک منور شد از آنجا
خوشنالی ازین سازان
از بلند اجابت ایشان
تاگاه که گلب از زمین
منور شد و یکبارگی
مسب تبو کرد و
بر دارند جان بدی
از آن ممکن بشود
موفق شود و
سکه انداخته

شدند آنکه روان یاران بیکبار
 پدید آمد یکی کوهی قوی سهم
 کنایه چرخ تیغش امیان بود
 چو در صحرای آنکه گردند زان کوه
 بیابان مهیکی چون گوسفند
 اگر آه و شیر و گور بود
 نبودی تیر ناوک لچنان ور
 اگر یکدشت از آتش شدی پر
 زمین چون رنگ بر ساو بود
 نبود از راه روی باز گشتن
 شهر خسرو و یاران گفت کانون
 به پناه باز گردیم از سر کوه
 چنان کردند بر پهنای آن تیر

که تارفتند خون یاران بیکبار
 که تیغش نیده منزل شد مخفی هم
 بر فعت از کمر جواز نشان بود
 جهانی بود ز اشتر مور انبوه
 که ایشان پیل ابودی کردند
 اسیر زخم اشتر مور بود
 که بودی در سریش شتر مور
 ز اشتر مور گشتی مور اشتر
 سر شاخش زبان کاو بود
 نه زان موران طریق برگزین
 سر کوه هست کم گیرید هارون
 که تا نیده گرد و چنبر کوه
 روان گشتند همچون ماه و سرخ

۷

الفرفر چون از کوه

ریگ مان بی شد

کوه دیگر پدید اگر دید

که مسکن دوران گویند

بود و در چشم بینندگان

بیست و شمال آید چو

دختر می نمود از چنین

یلا با خسرو و یاران خود

گفته که از زیارت بخون

او معلوم می شود و در

مرد عزیز حسن بود

مگر آن کوه اختر امحک بود	که گفتی کوه کوهان فلک بود
چو غیش بود بر بهای گردون	تو گفتی بود تیغ آسمان گون
از آن تیغی چو برگ گندنا بود	که سر بر لیش از چرخ دوتا بود
نیام تیغ بود از چرخ دوار	شده آن تیغ از انجم گهر دار
چو هر مز تیغ بزان دید اورا	بپای خویش می برید اورا
برید از پای خویش آن تیغ مز	بپای خود که بر تیغ میز کن
چنان کردند بر بالا گذاره	که بگریختند بر گردون ستاره
تو گفتی از زمین رفتند بیرون	که سنگ انداختند از برج گردون
گر آوازی عجب بر میکشیدند	صد از چرخ گردان می شنیدند
چو کردند می جهانی صید هر روز	شدی بریان ز خورشید جهان سوز
نبود آرام شان چون تیر سحاب	که می رفتند روز و شب به تباب
بخشی کا فلک بی مهتاب بود	نبود راه وقت خواب بود
دوست خود را چو بر گردون فلکند	با خز خویش را بیرون فلکند

یعنی هر که صاب است
تکلیف داده که زنده
کرده بعد دو ماه از آن
چون دستور از آن بپای
کرد کار بزم و یاساقی
طالب صادق بود از آن
بودی هم از آن ترس
که در آن

بنگاه از بر آن کوه خارا
همه عالم تو گفتی آب دارو
بهر ساعت ز دریا موج بر جاست
چنان دریا ندیده بود هر مریز
بفرمود او که کشتی ساز کردند
چو استادان کشتی هر کشادند
پس آنکه زود کشتی بیاور شدند
روان کردند کشتی را چهل روز
و لشکر غم پریشانی فروده
گهی از دیده خون دل فشاید
زگره ای خود حیران بماند
و لشکر آتچنان در خون بنهاد
بیشب رنگ چشمش غم نموده

یکی بجز عجب بشد آشکارا +
جهانی رختِ سیاه دارد
که بشد موج کین با آسمان است
چنان بیانه بند چشم هرگز
زهر سوچ و پخته باز کردند
همه در کار کشتی سر نهادند
بساخت آن کشتی و بر آب دم
مانده شاه سرگردان و بسوز
بکار خود پشیمانی نموده
گهی بر خون دل کشتی بریدی
میان بحر سرگردان بماند
که زمین بحر بر گلگون نهاد
همه دریا زو گلگون نموده

یعنی شاہدادان کو
وہاں سے ہر وقت خوش رہیں
خدا

میرزا محمد علی خان

در بیان اینده و برونس

وہم سب مکتبہ

وہابیہ کی بنیادی بنیادیں

سید ہر اسے دریں یکدیگر کو

ملفوظات علی بیابان *

کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

۱۰۰

که در دریا چو دریا خشک سبانه
 فروده تن چو دتن بارت افتاد
 بغواصی درین دریا غمی نشو
 چو غواصان نفس انگه نگه دار
 دو کار دیگر در پرده باش
 و گرنه غرقه جاوید گروی
 برون آرد سمری آخر زجا
 که گرم میز نم چون آفتاب است
 ز سوز من ز دریا جوش بر جا
 جهان افروز دل داری همی کرد
 ز سر تا پای غرق در دوا بود
 ز خود میداد و او عشق دلخواه
 ز چند آن راه و منتهی بجزیر بود

چو ابری میگرسیت و در عجب بانه
 بدل میگفت ایدل کارت افتاد
 اگر قدر بایت از خود برون شو
 و اول شو بر نه پس نگو سار
 چو اول این سه کارت کرده باش
 اگر یابی که خورشید گروی
 غم گل کان سر دارد نه پاک
 چنانم آتشی در دل افتاد است
 دل مسکین من بدوش است
 همه شب ناله وزاری همی کرد
 زنی در عشق مردی مرد او بود
 قدم میزد مردان پیش در راه
 چو روی خسروش پیش نظر بود

بنی درین عالم
 الم عالم
 ز غم و باخت
 کز آن بودی
 شایسته
 می نمود
 کرب و غم
 هیچ امید
 ندانی
 روی

سجده

کسی باور کند این حال روز
جهان افروز را صد جان فریاد
شبه بیدل در آن کشتی مانده
چه کردی گر نکردی آن شاه
علی الحمله دریا باد او
درآمد گرد کشتی با و ناخوش
گهی مانند قارون زیر درفت
سه روز و چهار شب چون تیر تپاب
با خر بر کنار افتاد کشتی
چو فیض زاده از دریا گذر کرد

که کار می افتدش با و لغز و
که دوا و عشق جانان نیک بید
چهار روزی چنین کشتی برانده
که بود آتشخور و وریش در راه
بروز چل یکیم برخواست با و
بگردانید کشتی را چو آتش
گهی چون گرگس غرور و درفت
نمی استاد کشتی بر سر آب
فلک با شاه گفت از او کشتی
بسی شکر و سپاس دادگر کرد

گفتار در رسیدن خسرو با جهان افروز و بیان عالمین گشتن
و دیدن پیر نصیحت گر

چو بگذشتند از آن دریا خونخوار
یکی کوه بلند آمد پدیدار

۷

درین جایان مرقوم

مستحق است

دل فانی بودن جهان افروز

ایمان هر چه پیش یکبار

از غلبه غم از زمین

چون شد و آنکه در هر روز

بوی گلبرای می رسد

کرد و باشد و در آن روز

مولوی محمد زین العابدین

سلطان الدین

در خنان گشته گرد حسن انبوه
 جوانمردانه آن زن گشته پس
 که چون شمع فروزان بود او
 در آن موضع یکی پروردگار بود
 ز مهر شاد می انبوهی بسته
 نهاده دست بر هم چشم بر جا
 نصر تاپای او مانده شیر
 چه بر خود گریه را همدی داد
 بر از آدمی با گریه ساز
 وفا و گریه و سگ بشین باشد
 پر دخت و سلا مشکر و آغاز
 لبه گفت ای بسی تیمار دیده
 که جمیع بسی روزمانی

یکی حسن خاین بر سر کوه
 بر آن حسن قوی بر رفت خسرو
 به پیش صفه میدید از دور
 بساط صقچه چین بویا بود
 چو مرغی بر سر کوهی شسته
 به پیش کردگار استاده بر پا
 بخت گریه به جامه پیر
 چو کس محرم نبود مش آدمی داد
 اگر هستی تو شیر پرده راز
 که آن مردم اگر چه خویشین باشد
 توقف کرد تان پر دمساز
 زبان بکشاد پیر کار دیده
 برو بشین چه میگرددی جهان

از این لب خوشی بسیار
 و صفت دریا کوه
 دوست بنیاد کوه
 دیگر میدادند چنانچه
 خسرو بر آن چو جهان
 نهاد و دره بالافرو
 جهان از در لبش چنانچه
 نزد بویه پیر کار
 خرد و این کس نبود
 داشت و در لبش چنانچه
 سواد می نمود چنانچه
 سکه انداخت

تیمار

به تنهایی بسی بر روزگار
چو هدم نیست تو هم دم نیایی
بسی من گرد عالم بر دویدم
ز نا اهلان فرو خوردم همه عمر
اگر چه یکچوم بیرون شو نمی نیست
فرانقت دارم از خلق جهان من
کنون عمر نیست تا در گوشه تنها
چکویم بلکه گویم چپ گویم
درین ندان کافر کیش غدار
نمیدانم کیم خود من کجایم
درین گرداب گرفتاری می تو
چو خشم بر پیرامیدیدم بشید
ولیک آن پیر در هیچ باب

که تنهایی ترا بهتر زیار
که چون محرم نه محرم نیایی
نشستم عاقبت هدم ندیدم
ز حق اہلی طلب کردم همه عمر
ہمہ آفاق در شرم خوبی نیست
نیم فارغ ز خالق یکدیگرمان من
نویان خویش میگویم سخنها
چو چیزی گم نکردم چند گویم
ز دست کافری می آر دم بار
چه میسازم ز جان من کجایم
ز من سرگشته تر گردی ہی تو
ز هر نوعی سواش کرد بسیار
نشدم پوشیده بر خاطر جواب

ای آن صاحب
در بیان خلدانی
اول زبان صاحب
نمود

والا شب کشاده

فانی و ماس

بجست ولی داده

چنانچه ازین عبارت

سفادی شود

سودی که در این

سکه اندک

چو اوزان نوح بسیاری خفت بسی نوباوه از باغ کهن یافت	بخت و گفت کم دیدم جوانی ز توشه بدین زبان تر در جهان
نه درویش ترا مانده دیدم نه مثلث در جهان مانده دیدم	بمحمد الله خرم در جهان من که دیدم زنده بهتر ز جان من
با خسرو و از وی ره نشان بخت دو اعش که دویش به نشان است	

گفتار در رسیدن خسرو و یاران سلامت به دروم ملک خود

با خسرو چون از انجا در کشیدند بکوه قلاب ملک خود رسیدند	دو می خوش بود و حوا و سر کوه و همی پر نعمت و خلاقان ابنوه
سوی و رفت پایا لان بزم شاه نخواست از اهل ده یکم و همراه	که تا بهره بود در راه او راه کند از نیک و بد آگاه او راه
وزان پیش آتر می چندی طلب کرد بیکدم نقد شد خسرو و عجب کرد	چو خورشید آسپاسنگ اندود نزیب سیاحی چند بنمود
هزاران اند و شست او تو نیانگ بیکبار آسپا کرد آسپانگ	

بنی نفیس که ای کاه
خسرو خسته و ناتوانی
دینا بنی که از کانی
چو یکبار آسپا کرد
بنیاد پادشاهی
بزرگ از انقضای
خسرو از انقضای
دینا بنی که از کانی
سوی ملک و حسن

شهری

سپیدی روز دانی گز کجاست
 با خورشید پاره جمع یاران
 چو از خورشید قیصر خبر یافت
 چو روز دیگر از ایوان شقاق
 پگاهی با سپاه و خیل کسیر
 چو خسرو دید قیصر از دوری
 گرفتش در بر داشتش و آن گشت
 بدو گفتا دل من چون جگر خست
 بسی غم گوشمال خسرو داد
 سپهر از من که بی تو حال چو من
 کشیدم پای دل در دامن صحر
 کمون از دامنم حوری بر آمد
 زهی دولت که دیدم روتیوار

که روی فرگرد آسیا یافت
 روان گشتند چون از سیع باران
 با استقبال خسرو زود یافت
 منور شد ز نور شمع نه طاق
 رسید آنجا که خسرو بود قیصر
 بدو نزدیک شد چون تاصیری
 که بی جانان بسی الحوق بجان گشت
 فراقی اسی سپهر جان پدید
 سبحان الله کنون جان نوم داد
 که گردل بود در ریای خون بود
 نهادم چشم چنان بر روزن صبح
 کنون از روز غم نوری بر آمد
 رسیدی سوی من من سحر تیوار

یعنی پسر از آمدن خود
 آگاهی یافت و به درگاه
 پسر از این شایسته با استقبال
 باغی که از افغان بود
 بار اسیران گشتند
 هنگام طاق که در میان
 یافت با لشکر از فرمود
 بر دو سپهر پیکان بود
 در دست سحرش از آن
 گشته بودی از آن

چونختی قصه محنت بخوانند
 لشکر ایشان بشاد نمی آید
 زوست سیم پاشان از پگاهی
 چه چشنی بود غلغلی بود پر جور
 چه عشرت بود عیدی بود پر خوش
 چه مجلس بود باغی بود پر گل
 به دم جام نوشین بشین خوردند
 چه گر خوش بود از خمر و جهان
 خرق گل رخسار از پنجه شد
 و چون آن آتشی بر فرق میشد
 همه عالم بگردیده چو گوشت
 فنان می کرد کامی گلشن کهن
 چو گم گشتی ز کی جویم نشانت

از انجا برشتند و برانندند
 بشکر شاه شهر آرامی کردند
 شده روی زمین چون شستهای
 همه حوران چو ماه و ماه پر نور
 همه خوش سماع و نوشن و نوش
 همه باغ آفتاب و جام پر گل
 ز می صد شیشه سنگین بشین کردند
 نبود آن غم زده دل خوش مان
 دلش را شیر غم در پنجه شد
 در آب چشمه هر دم غرق میشد
 ز عالم بین خود نادیده بو
 که ایحال از دلم بیرون گفتم
 که بسیار می بستم در جهات

در گاه پدید آورده بود
 سینه خود را به دست دراز
 آرد به دست تلمیزان آرد
 تبار می چون ساخت و از قد
 فشار و فقر و اسیر و مایه
 آرد به نیاز مستفی را
 چنانچه ناله
 داستان نیز
 بوفتنی
 و از سخن
 نفس

نکی چشم ندانم راه کویت
اگر عشق تو جان من نبود
شکار شیر عشقت جز جگر نیست
چو شیر ی کو بگیرد گور در راه
جگر چون خورد گیرد او ز سر باز
درین ه عشق تو چون شیر پیشه
ز خود یکبارگی دستم فرو بست
و دم در داغ تو میدمی کشیدی
سرم بر خاک رویم بر زمین است
ترا دارم ز ملک این جهانی
چو جان پنهان شد می چون حصیبت
و واسپه دل لعل شد خیالت
نشد ستم بدتی در بند پندار

که در کوی او فادام زار ز میت
بعالم در نشان من نبود
تو گوئی در تنم جامی گر نیست
بدندان در نیار و جز جگر گاه
بدان تا هیچ نگذارد جگر باز
ندانند جز جگر خوردن همیغم
اگر دستم نگیری رفتم از دست
نهیتم کند می شاخم بریدی
ز دردم فارغی در دم ازین است
تو خود چون جان ز چشم من نهانی
مگر گزیده بیرون جو میت من
نیافت از هیچ ره گرد و صالت
نیاید است با پندار من کار

درین ابیات بیان
من را ندانم وجود عالم
مذوق من میسر
که بگذشت کیست
و چو غیبت ز روی پندار
مشق میسر در آید
خسرو نامه و معنی آن
در این نسخه نمی آید
ملکی که در این نسخه

خطا بود آن چه می بند ششم من
 چه میگویم که تا جانم رفیق است
 چو گفت این لفظ بهیبه بی کسی
 نه از غیر و زوار گلرخ خبر بود
 چو بودش کنفس صبار به بیمار
 نه دار و سودمند آمد نه جلاب
 پدید آمد و پندش شام و شبگیر
 جوانی دارم و اسباب شاهی
 مباحش امین برین گردنه پکار
 خوشی امروزیکن شادمانی
 درین دم بهی و دیگر گزین تو
 کم گل گیر و دل زین مهر بردار
 ترا هر جا که خواهی ریوست است

کنون ز نیکار دل بهم ششم من
 ز جانم نشان جستن طریق است
 ز هر سوئی خبر بر پسان کسی کرد
 از این غم هر زمان جالش طریق
 تا آخر گشت آن بیچاره بیمار
 علا جش بود گل غرق مراب
 که خوش باش ای جانم بگویم
 مکن جو بر و ستم چندا که خاهی
 و میست این عمر ازین دم بهر بار
 که فر دارا کسی نکند ضمانی
 کجا و زمانی از یک نهشتین تو
 که گل گریست خالی نیست از خاک
 اگر غبت بود بهر نهشت است

چون از بهر جانم بگویم
 مست به خوشی و زودار
 گل گزینی و بی کسی
 مباحش کنفس
 تا کار و زور و کلام
 پدید آمد و پندش
 جوانی دارم و اسباب
 ازاد و بیچاره
 خوشی امروزیکن
 درین دم بهی و دیگر
 کم گل گیر و دل
 ترا هر جا که خواهی

ترا چندین که ملک چین و ستم
 زجائی دلبری کن اختیار
 اگر خواهی مصدق کله دار
 نشستی در غم یکپای موزه
 ترا صدای جان افروز باشد
 اگر گل شد جهانی پر شکر است
 آو تا بودی زگل آواره بودی
 زمانی سنگ صحرای شمردی
 زمانی در دل گل می فتاد
 زمانی زهر زاری می چشید
 تو خود اندیشه کن تا انیمه بار
 چو تو مردی چه گل باشد چه خار

نطاعت نعم کردن تر زهم است
 زگل تا کی زنی در دیده خار
 و راند از دید ادا میت و ستار
 که گفت جز بگل کشامی وزه
 اگر نه خو و سی روز باشد
 که در هر یک هزاران گل بهار است
 جهانی بیشین منخواهی می گریست
 گهی برخار و گه برخاره بودی
 زمانی کوه و صحرای شمردی
 زمانی دست بردل می سنو
 زمانی بار خوار می میکشید
 گلی می ارزوت با انیمه خار
 که هم در زندگی نماید بکارت

درین صحنه که با او می
 که در خسرو و دیوان
 و غایب یعنی پندیده پس
 کلمات نصیحت آواز کرده
 که نهاده شاهان است
 هر که پند می پذیرد است
 حاضر نیست بیک لعل خار
 بود و به دل و دل و دلم
 شبانه را با بگل کردن
 نمی زید و بهار گل و خار
 چو ز جوان غول پران
 کردن چه بار آرد
 مولوی محمد حجازی
 سلمه الله

جهان بر خود بسمر برده است یانه
که صدگون در دو غم بر خویشستی
بدین غم کاشکی از زنده بود
کسی با مرده جوید آشنائی
فر و بست از خجالت پاسخ او
چه باز می آردش از چرخ پید
قضا از سر چه تدبیرش نماید
که چون گوئیم در چوگان بماند
فدائی زخم چوگان فضا شد

که سیکوید که گل مرده است یانه
تو خندان در غمائی او شستی
هم دست آن بت گر زنده بود
ز گل بیگانگی جوی و جدائی
شد از گفت پدر چون ز فرخ او
پدر این شبست تا این پنج مینا
قد ر چه بند تقدیرش کشاید
همه به تیمم گردان بمانده
هر آنکس کز مراد خود جدا شد

گفتار و دیامان گل و صندوق یکماه و تبرستان و

و گرفتن صیاد صندوق را

ومی طوبی گل از طوبی شکوین
که قوه القلب و عین شمس جانی

الامی طوبی طوبی نشین خیز
چو هستی قره العین معانی

از تو که مرده نام از اصل تو
تو بهادی و از تو تو تو تو
بازشی معلوم نیست که تو
من زنده هستم یا نه تو
بیا که از تو تو تو تو تو
باز مرده آشنائی تو تو تو
همه از حسن که تو تو تو
عین از تو تو تو تو تو
نشان از تو تو تو تو تو
خبر از تو تو تو تو تو
جست باری که تو تو تو
باز تو تو تو تو تو تو
بیا که از تو تو تو تو تو
مسدودی تو تو تو تو تو
تو تو تو تو تو تو تو
تو تو تو تو تو تو تو
تو تو تو تو تو تو تو
تو تو تو تو تو تو تو

از ترکی کردن باد و جسته
 چو کرد آن آب دریا را گدازه
 لب دریا ستاده بود هر دو
 ولی صیدش ماهی بود و نه بود
 یکی صندوق را میدید بر آب
 چو آن صندوق تنگ او در آمد
 از آن دریا بیرون آورد بر سر
 بدل گفتند انهم تاجه چیز است
 اگر این است صندوق خزانه
 ز دریا گرد می باید کرانه
 بگفت این لبوئی خانه بود
 چو سر برداشت در کمره دید
 رخ چون ماه گشته محضانی

بترکستان فتاد آن نیم زنده
 فکندش آب دریا بر کناره
 که ماهی را ز دریا صید کرد
 چنین ماهی نقد میبش به بود
 که می آمد سبک چون تیر تراب
 از آن دریا بچنگ او در آمد
 نهاده دید قفل سخت بر در
 ولی دانم که چیزی لبس است
 و لم خوش باد و صندوق سینه
 بهاید بر داین را سو می خانه
 بزرگی کرد قفلش کرد خرد او
 جهان بر خوب آورد و دید
 بر چون ایم گشته پرنیانی

چون شمشیر تلخ از آن
 آب دریا در لبس بود
 صندوق صدفی را در در
 آمد بهایت خوشی
 بدی نجات بد افیسید
 جاد خود بر جنبه
 درین ایات نام است
 و لوی محضانی
 سکه انداخته

چ

زبان خشک روی زرد گشته
 سیاه با سپیده رفته در هم
 که داند کشت و اندر حساب بود
 چو چوکانی شده پشتش بخم
 محش با مشک تربیم گرفته
 ز سر و ماه بسیار می شینم
 زور یاوز ما نمی خسته بود او
 چو بر گل محنت دریا سر آمد
 شکست از مردان جنود و کفر
 چو آن لبند را داشت از جا
 و که مرد و سنگ سخت بردست
 زور و آن شکستن و د از جا
 چنان خج شکست مای گیزان باه

افسوس گشته و دم سر گشته
 لبش از تشنگی بگیرفته بر هم
 نبی برگی چو برگ عطران بود
 چو گوئی بسته پای می سر هم
 چو ماه نو قد او خم گرفته
 ولی سر و چو ماه او ندیدیم
 معی از دست ما نمی خسته بود او
 چو ماه از حوت از دیا بر آمد
 بلندی یافت چون صدوق گیسر
 نهاده داشت آن بت بن بر پا
 نگار سنگدل ایند بشکست
 بچنانید آهسته سر و پا
 که گفتی شد ز مای تا بر شاه

این عینت ملک نیست
 که در صدوق آن ماه
 لطافت و نزاکت بجان
 آمده و کمال از سنگی
 و تشنگی و صدای سلام
 دریا و کوه و کوه و کوه
 سواد و کوه و کوه و کوه
 عله و کوه و کوه و کوه
 در مای و کوه و کوه و کوه
 این عینت ملک نیست
 که در صدوق آن ماه

چو بریان شه بهر نانی خوش افکند
بت رسته می بخود سر فرو داشت
کشاد از بوی احوالی سشاش
و چشم چون چراغ او کشاد
ز دست دل بست غم فنا و او
میان آتش نیانی دید خود را
بجوشش آمد زور و او زمانه
بسر باری چه دوران بلاست
مراتب بلا چندین نبود
چگونه کردم از دریا گذارم
فرز بردی بقهر خود ز رشکم
چو بر تنی در من افتادی ز رشکم
که نتوان است کردن چنین کار

برفت و ما بی در آتش افکند
بیاورد و پیش روی او داشت
چو مشک آورد و پیش شلش
ببطشه شد و باغ او کشاد
چو چشم و لعل سب از هم کشاد
ز عالم نیم جانی دید خود را
محبوب ماند زان صیاد خانه
بدل گفتند انهم کین چه بجاست
اگر این جان من سنگین نبود
مگر من بوده ام از سنگ خاره
اگر دریا بیدی دریا شکم
و گر باران بیدی در چشمم
مگر خواب می نمیمن این جا

ل
چون میگردانم چو خنجر
بجای میگردانم چو خنجر
دقت منقش کشاد زین
بیه کاندید من در هر روز
دیدم بینه خنجر بیدار
او بخود زان بدو خنجر
در آمد و حاضر خوش آمد
بودی در هر روز من کاندید
لله این بیان از زبان من
که می خنجر گرانم کاندید
خنی هم از دم و او کاندید
بجای میگردانم چو خنجر
بایدی زان بدو خنجر

چو صد غم بر دل نشاوش آمد
از آن سگ گریه پر کلز افتاد
بدل میگفت خسرو شاه هرگز
که داند کوی جان من چه بد کرد
ز رشک خود مراد خون جانش
ولی چون بگذرد از فرق آتش
کنون چون مرغ ملی آرام ماندم
اگر بنیم رخ یارم و می نیز
کجائی خسرو اتا یا ر بینی
اگر یاری مرا یاری کنی کن
مگر خود ساقی جشن و فامد
مگر انصاف شد کلی فدا موش
ز عشقت کیسه آن برد و ختم من

بیکره مگر حسنا یا دوش آمد
یقین آنست کوراکار افتاد
به حسنا کی شو و از او هرگز
ز بهر شوقی ترک خرد کرد
چنین رخ و خون جانی کی توانش
دهد و زخ بیک آتش جمالش
بجستم دانه و در و ام ماندم
اگر گرم بود نبود غمی نشینم
بیای بیخبر تا کار بینی
چو یار انم و فاداری کنون کن
که صاف آمد ترا حصه مراد
که زهر آمد مرا حصه ترا نوش
که بر جانت جهان بفرختم من

بگویند حسنا کی هم گم میاد
خسرو که از آن نذر است بیل
کجا اندیشید باد و آب میگفت
که تمام در دست دیدار یافت
بسم کلکی در آن سبزه
بیک دیدار غم و دل می بود
از رویه اندیشه من از زبان
ببخشید در هر مجلس خطاب
مردی بگوید که در غمی
ملودی که در این مجلس

چون سپرده غم زار گشتم
تم چون زیر پیراهن بدیدند
و خوشمت جادوان لفرزند
مرا چون در تو میدوزند هدم
مرا چون در تو میدوزند نیست
چون ختی راز گفت آن ماه مجور
شده صیاد سرگردان از انکار
زبان فارسی رامی ندانست
سمنه بود ترکی گوی آفاق
زبان بکشا در ترکی زبانش
بدان صیاد گفت راز بکشا
که این کشور است و نام این است

که گرد و عکبوتان تا رگشتم
همه پیوستگان از من بریدند
که در آنجا مر خون در کوه و درند
چیر از هم جدا ماندیم در غم
که از آن زخم از فل من خون است
فرو بارید بر مه و تر منشور
که تا آن بت چر اگر بد چنین ار
سخنما فهم کردن کی توانست
بسی و ترک تازی دیده عشاق
که شد آن ترک چین بچو بچاش
که چون رنهدم آوردی برین جا
درین اقلیم شاه و این کسیت

گفتار در آوجستن از حال خود و گلرخ و آگاهی یافتن از کار صیاد

۱۰
 بمقابل خودش
 مکتب نازنین
 محبت غم زینگی
 دلت سر سیم
 دنیا مجاری
 خود نازنین
 توجیه
 میاد و نازنین
 اینست باغ
 اینست باغ
 اینست باغ

و عند صیاد و هلاک شدن صیاد و بدست گلرخ

جوابش داد صیاد و زمانه
فروقم بدیاریا باد
چو پیش آمد من از چون گرفتم
و گر این کشور ترکست چنین است
شرفش شاه این دیار است
چو گل انقصه آگه شد ز اسرار
طعامی خواست از و آخر درخت
ز ماهی قوت آن به دگر شد
ز بیماری ازان صیاد خانه
باخر چون برآمدست و شش و ز
چو شدی شد گلاب فام او را
چنان خوش گشت و شیرین گشت و تر گشت

که هست این آرشیا صیاد خانه
یکی صندوق می آمد چو باد
بیاوردم ترا بیرون گرفتم
سراسر حد ترکستان زمین است
ز علی او همه چین بر نگار
شد نگاه از غذا اندک خبر دار
بسی ماهی آورد و دگر خواست
میش لخمی ز ماهی تازه تر شد
بیاید برود آن شمع ز ما
چو شدی شد گلابی چو شمع خوش
چو مومی نرم شد اندام او را
که چون و منفه حلاوتی گشت

ای گلرخ سوال کرد که
کدام صندوق می آید
و در کار صیادان چه
این زمین و کشور را
مرا در صندوق و ما
یادم در اینجا آمد و من
گلادی در این ملک
خبردار شده و من
نظر بر این نصیب
گفته که این صیاد
خسرو ۱۲ اردیبهشت
از حسن سرگرد

ز روشن بار و یک شور خجاست
و گر غمزه او شد جگر دوز
که نیکوتر نماید زلف با چین
چو ماهی صید شد صیاد از آن ماه
بقصد وصل او ناگاه برخاست
عجوان بود آتش شهوت بجنبید
رگ شریان او بگرفت بیست
جهان بر جان آن نادان سمر آمد
که نادانی ندارد و هیچ درمان
تن سیمینش نهان کرد و خاک
که گردد سرنگون سوئی سفر ماه
سناوی کرد و از مینا بهماهی
بگوش خنکان بانگ نمازی

ز روشن بار و یک شور خجاست
و گر غمزه او شد جگر دوز
که نیکوتر نماید زلف با چین
چو ماهی صید شد صیاد از آن ماه
بقصد وصل او ناگاه برخاست
عجوان بود آتش شهوت بجنبید
رگ شریان او بگرفت بیست
جهان بر جان آن نادان سمر آمد
که نادانی ندارد و هیچ درمان
تن سیمینش نهان کرد و خاک
که گردد سرنگون سوئی سفر ماه
سناوی کرد و از مینا بهماهی
بگوش خنکان بانگ نمازی

ل
یعنی چون گویا بخواهد
تلفظ کند افضل از
یافتن معنی زلفش قابل
کردن انگشتن شدیدا
چون بود ادا و دیگر گاه
و خواست که از دوسرا
از آن سر و فرغان
بر آید و گویا بیدار
تنهای چند گل را
رنگ بر عطران گویا
و یک دم او را بچشم
رساند و او را
عمره از حسن

چو گل از کار آن صیاد پر خست
بدل گفتا که گزینسان کیستم
چو بنیادم زن سیمین سمنبر
مر آن به که بر شکل غلامان
چو خود بر صورت مردان گنهم
روان گردم سوی هر شهر و شهر
دلهم را مری رخورد یا بجم
شودستم من از گونیده راه
با خرویش اشکل غلامان
کله پاه مشکین طوق اشکست
کلاهی همچو ترکان از نمد کرد
که داند کین چاکرست و چه پای
چو مردان چنین بکلیانی خست

خدا را شکر کرد و چاره ساخت
برون آید شود کارم ز دستم
همه کس اطیع افتد بمن در
همه آفاق میگرددم خرامان
که را صورت بود کاخر ز منم
روا باشد که باز اقم سومی م
دمی در میان چند بهر و پیام
که پاینده بود جوینده راه
قبادر بست شد و خرامان
قبادر سر و سیم اندام در بست
قبادر پیر من رخورد خود کرد
مگر هم زان ندای بدکلاهی
ز خود یکبارگی سودانی خست

ببینی که چو غلبه خواهد داشت
که چون در باطن مان
خادم و بزرگواران افتد
خادم بر پشت کند از قبل
باین دست نکند ازین
باید حواس را بیکدیگر
ببندد و با حق تبار نشاند
کشتار کار خود را که آفت عا
موانع را به بسجای راه
چو هم در دوی چو کلاه

قبا پوشید و پیراهن قبا کرد
همه پیرایه و زینیه برداشت
برآمد از گهرهای فلک جوش
نرسته بود و پستان تپانش
مگر البیت آن سیمین نم را
باز چون غلامان خنثی تن را
چو در هم یافت آن دوزخین
زمانه چون پشت افتاد باز
کجا بود آن زمان خسرو که ناگاه
با خمر و سیبش روانه ۴
چگونه مهر و دوستی کبودی
چو صبح آتشین از کوه دمزد
بوقت صبح بادی خوش برآمد

وزان بت عقد پیر این دو تار
دو گوهر زانهم در گوش
که گوهر گشت گل راحه در گوش
فرو بست آن می چون بیم
که لختی کم کن زلف بجم را
یکی که دآن می وزلف شکن را
ز زلفی در نمی آمد بدو دست
جهان گرفت روی لایزالش
بیدی روی چون شب آناه
چو تیری کور و دسوی نشانه
چنان میرفت آن مرغ بزوی
رخ خورشید از آن آتش علم زد
چو صبح اندر دمید آتش بر آید

[illegible]

بر آمد آفتاب از کوه ناگاه
 چو روشن گشت روز آناه
 چو مرغ صبح در فریاد آمد
 غمی کار و گرد پیش آورد
 بوقت صبح از انجاره برداشت
 چون همگام زوال آمد دران راه
 جهان از روشنی سوراخ میکرد
 یکی نه بود در نزد یک آناه
 چنانچه در جهان دیگر نبود
 هزاران مرغ گوناگون گستاخ
 همی چون نوحه در دادی یکی نزار
 به پیش رو پدید آمد یکی کوی
 کنار جوی گیس رسته بیرون

چو آتش از میان سر من ماه
 دور و زو شب قدم زد تا سوم
 فلک را باز می نوید آمد
 بیای می خود بگور خویش آورد
 دور و زو شب چهل فرسنگ
 زمین بی تفاوت چون نصین آناه
 زمین پر ز عفرانی شاخ میکرد
 چو بادی سوی آن دهفت آناه
 تبرکستان بازان خوشتر نبود
 بسوی آشیان پیران شاخ
 جدا افتاده بودی چون گل از بار
 میان آن دختان و می روی
 نشسته سبز و درم لاله در خون

۷

سیدین گلخ نغین

مثال سرشت روز در

دیو که کبر و کبر و کبر و کبر

دیدن ده جانور نازی

که هزاران مرغ و پرنده

در فتنه بسی دگرگون

معروف بودند

دوی غمخیز حسن

سلطان

زوه بر شعله آتش باو هبنده	و میده شعله آتش دمنده
دود کاغش از هر سوی کرده	یکی منظر به پیش کوی کرده
بخفت آن ماه دلبر بردگانی	ز بس گرمای راه و ناتوانی
و یاد ز گیس تر نور خفتست	تو گفتی در بهشتی محو خفتست
ز رویش فتنه شد در حال بیدار	چو گل در خواب فتنه از بوی گلزار

گفتار و خواب رفتن گلرخ بر دکانی بر لب درخت عاشق
شدن خضر شاه چین بگلرخ و قصه ابتدا

که خوشتر از همه و می زمین بود	قضا ابلغ باغ شاه چین بود
که نمودی به پیش روی او ماه	بزم بر پرده ماهی اشت آشتا
نگار چین و خورشید ختن بود	بلورین سیاق بود و سیم تن بود
فراخی یافتی شکر از ان تنگ	چو بکشاومی و لعل از خوان رنگ
بماندی لعل از ان لب لبندان	و گردن آن دمی بر فعل خندان
سیر زلفش ز پس پس خیز کردی	چو چشم جادوش خونریز کردی

چون همان گل رخ در
دام میاد مانند پای
گر فتنه شده بود و در
شکار کردن آن میاد
انصاف و خشن بود
مردان خود را از دست
روان شده در شهر
بر دکان بخت بخت
بیدارش در بنگار
خود کرد چست بخت
شعر و بیاد
بندی تمام و در حقی

قصه را از دریکم دید در راه
زور و عشق جانفش بر لب آمد
سمن بر حلقه سنبل نگنده
چو دختر دید سوئی مشکریش
رخ چون روز و لعلی همچو شبست
چو دید آن روز شب دختر نهانی
چو گلرخ روز و شب نمود با او
عرق بر رخ چو شمع از سوز میخست
بد کانی برباز او فتاده
چو مردان خویش آراسته بود
عرق بروی آن دلبر بسته
سوز نفس ز پیچ و تاب جاری
چنان شد دختر از سودای آناه

رخ گلرنگ گل را دید چون ماه
فرو شد روشنی و در شب آمد
صبا مشک ترش بر گل فگنده
گل تر کرده از لب خشک یزد
بخوبی همی ستاره نیر لبست
شبش خوش کرد روز شادمانی
بر روز و شب تو گفتی بود با او
چو باران بنفش تار و زمیخت
دل دختر لبس را ز او فتاده
بدستی دیگر از نو خاسته بود
چو مردارید بر مه رسته بسته
لب لعلش لطف و آبداری
که از نظر نجاست افتاد در راه

از روز و شب هم از رخ و لعلی

سنان صفت ده
علا دین خوشی و نور را
الطیبار آورده و لعلی
گفتند دینی چو چشم
کوش
سایه کفایت با جود
بخود نیکی کسی با غیبت
بخود نیکی با غیبت
سوزد از سوز و کوب و زهر
خیزش از دینش گشت
کران غنم و غنای کارش
نام گوید و مولی و مولی
سد

و لش و عشق گل در میان نمی نشد
 خوش از خون دل گلگون برآمد
 کنیزک آن جواندو گفت ای ماه
 ازین بریانی بیاجان من شد
 چو دیدم زلف او چون پریان
 چو مشکین نذر هفتش و شش است
 مرا و عشق او از خود خبر نیست
 بچین گرچه بسی خواه باشند
 ازو که کام من حاصل نیاید
 و لم از پسته او شور دارد
 مرا با او بهم نشان زمانه
 کنیزک چون سخن بشنید برست
 و خواجش در آمد سیمبر ماه

بزیروست عشق او زیون شد
 و شمع چون لاله از خون برآمد
 بجان آمد و لم زین خفته در راه
 و لم خون گشت و از فرکان بشو
 بنده ما شد چون پریان
 دل مسکین من در بند از نیست
 کلو تر زو به عالم یک نسبت
 بر این ماه خاک راه پاشند
 مرا شادی دگر در دل نیاید
 از ان دیده آب شور باید
 که بستانم ازود او جهان
 هر گل فست چون باوی و شست
 کنیزک ای بر خود دید در راه

چو لبه لبها بر عالم
 به لبه لبها بر عالم
 به لبه لبها بر عالم
 به لبه لبها بر عالم
 به لبه لبها بر عالم
 به لبه لبها بر عالم
 به لبه لبها بر عالم
 به لبه لبها بر عالم
 به لبه لبها بر عالم
 به لبه لبها بر عالم

تبر کی گفت کامی بندوت خوشید
 قدم رانجه کن با چاکر خویش
 اگر فرمانبری جانت بکارت
 که ترکی گرنه در فرمانش آید
 گاه بختت براه آمد که آن ماه
 چو خاتون و جهان یک شیمت
 چو بشنید این سخن گلرخ فرومان
 بدل گفتا بنود این هیچ سامان
 اگر همچون زنان میودی من
 و میکن گزنم گرم و باشم
 تانزد و می بی در دم زمانه
 سنوزانده خود با سر بزم
 دل مسکن من گمراه افتاد

تویی زنگی وای در تن چو میشد
 که میخواند ترا خاتون به خویش
 و گرنه چاه زندانت بکارت
 چو سهند و یاد سهند ستانش آید
 بمهر دل ترا گیرد بجان شاه
 بعالم اینچنین باغی در گریست
 بجان طومار و در و دل فرزند
 که بیرون آمدم شکل غلامان
 ازین بگیر زیاں آسودمی من
 محال افتد که من بی سببم
 ازان در در و دار و جادو من
 رهی دیگر بتو باید سپردم
 برآمد از کو و در چاه افتاد

آمدن کینزل در خط
 گل که دختر شاه طلب کرده
 سهند اگر بخونی غلام خود
 بانی بقصر می آید
 چاه دلمت و زندان می آید
 در صحبت گرفتارانی
 که خلاصه رای سلطان
 رای حسن بختان خود
 دست خستنی
 روی خود ازین سخن
 سکه ازین

زهی گردنده چرخ کوز رفتار

پیاپی غم مده کز جان بر آیم

جهاننا هر زمان رنگی بر آری

چو گل یا سبزه شنید از وی خندان

بدو گفت ای مراد خون نهاده

چو تو کار غریبان دانی آخر

مکن به بنام خاتون جهان را

که باشم من که حفت شاه شهم

برو بر رخ نویسن این گرم گویی

منم مرد گرد از پیش من دور

منم اینجا غریبی دل شکسته

بگفت این ز خون این چو باران

کنیزک چون سخن بشنید از انما

بدردی دیگرم کردی گرفتار

مکن تعجیل تا با آن بر آیم

که داند تا تو در پرده چه داری

ز گفت آن کنیزک تنگدل مانند

قدم از حد خود بیرون نهاده

غریبان اچار سخانی آخر

ترا به گر نگه داری زبان را

نیم خورشید تا با ماه باشم

ز سرودی چون قطع تاج و توشی

گدائی را نیاید هیچ منشور

چه بخواهی ازین دهن و دل شکسته

فرو بارید اشکی چون بهاران

بر خاتون خود آمد همانگاه

یعنی در بیستای عشق
نفریننده ام هر که از این
گل چو بسا بر روی دل رسیده
بسیار سخن و چنانی
در اند چون سود و غم
دایم بزم و غم
در اجرت بد و دنیا
نورس کرد و دور
که و بس از سخن
سکه الله تعالی

همه حالش بر خاتون بیان کرد
چونکشا و انکیز کن بیج کار
بگلرخ گفت ای هرمن بگو
منم دل بهوایت ذره کردار
منم پروانه دل در توبه
چو دل بر دی بجا نم اندازی
بهوایت را دل بر گشت بنده
چو دیدیم در بساط نقد عینی
چرا در باغ شاه چین نیائی
توئی شمع و دلم پروانه
چرا بس تن خوافت اده تو
بیات خوش بهم باشم پیوست
گل ترکفت می باید مرا این

ستم یار دیگر شتا تو برون کرد
خود آمد پیش گلرخ چون نگار
نکو داری همه چیزی بجز خود
که تا چون آفتاب آبی پدیدار
طواف شمع رویت را شسته
که الحق دلبری اجامی نری
که دلسا از هوا باشند زنده
بگردانیم با هم کبتینی
چو خسرو در بر یغین نیائی
ومی تشریف ده کین خاست
مگر که تخم شاهان اده تو
بزیر گل گمی خفته گمی
ولی مدوم با خسرو در چین

این خط از خورشیدین است

بسیار گلرخ از آن خط است

سازم مودت از تو خط است

بگو به بی بی خوش خط

از برون از خوش خط

بوی خوش خط

چو بسیاری گفت آن سرو چینی
برابر و زوگره از ششم آناه
چو بر نام از آن بت بیج کاش
بر آن لب و دل و کینه و رشت
سیان بلغ و شد آن فسونگر
بر آورد از جهان با بگ و فرشی
فغان میکرد دل پر خون رخ تر
کنیز بود گر و باغ بسیار
ز با بگ و همه از جامی بستند
فنا ده بود آن دختر بخواری
بالیشان گفت کاینجا خفته بودم
خبر از جهان در خواب رفته
غریبی آمد و با من چنین کرد

پدید آمد ز گلرخ خشم گینی
گر نیز آن شد ز پیش چشم آناه
نه صبرش ماند و دلش تراش
ز نا فرمایشش میوز پر شد
از آریای کرد آسج اخون تر
ز حلقش در جهان افتاد جوشی
که ای مردا که سوا گشت و ختر
چو عهده خادمان نام هر وار
چو دل آشفته گان بر پا جستی بند
چو می جوشان چو گل لایق آری
به پیش یاد گیر می فته بودم
چسان باشد میان خواب خفته
بر سوا لی زمزمی در زمین کرد

بنی و عکله می خفته

چون گلرخ لب و دل و کینه و رشت

مردا که سوا گشت و ختر

دل و کینه و رشت

مردی و عکله می خفته

مردا که سوا گشت و ختر

چون گلرخ لب و دل و کینه و رشت

مردی و عکله می خفته

مردا که سوا گشت و ختر

چون گلرخ لب و دل و کینه و رشت

چو حاصل کرد کام خویش ناگاه
دویدند و گرفتندش بخواری
یکی آشتش زد و دیگر طپانچه
چو بردندش پیش دختر شاه
چو دختر روی آن پادشاه
بزد روی خانه را در کشادند
گل تر در میان خاک خون ماند
ز خون دیده خاک خانه گل کرد
سپیدان شک ریخت از عالم فوز
فتان بیکرد کامی چرخ دونه
مرا از چور تو تا چند آخر
فر و مردم ندیدم شادمانی
بگو تا کی دمی کین گوشالم

نهاد انقضه بیرون هر سوی راه
 و افکندند در خاکش بخاری
 یکی مولیش در آوردی پیچیده
 بایستاد آن سمنبر بر سر راه
 خوش چون گل لبش چون انگبین دید
 لبسان حلقه بندش نبه نهاد
 بزیربای محنت سرنگون ماند
 ز مژگان بر رویار خجل کرد
 که باران ریزد آن رخسار ز
 نگو نسارم چو خود در خون فکنده
 کنی هر ساعت در بند آخر
 بجان آمد و لم زین زندگانی
 که از جورت درآمد تنگ عالم

۷

چون که غریب بود

ایمان و فطرت

بہار غازی بہار

ذلت و آزار محسوس

آدم بنیبرطال از خودی

محکم دلائل سے مزین و متنوع ومنفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

شاید او دیگر

مولوی محمد عزیز

ز من برباختی بازار گانه
 چپ می گردانیم گرد جهان
 بکن جنیر که خواهی گردان
 که من بفتشاند ام پاک از تو دان
 چه سوز می باره باره نه نام
 بیکبار لبسوز و ار با نام
 بسوزم لیک سو و بر نخیزد
 که گر سوزیم دود بر نخیزد
 ز مرگم گر چه بیماری نباشد
 گلی را سوختن کاری نباشد
 دلم در عشق آن خسرو بلا دید
 که هرگز هیچ عاشق آن کجا دید
 مرا هیچ فراق از بسکه جان خست
 که از آن تف مرم در دیدگان خست
 سوز و گریه ازین تف می بسوزد
 که کف بر کف نه کف می بسوزد
 مرا چنانکه از گ خون حکید است
 ز زیر پای تو تا سر رسید است
 ز بسخ ننا به کافشام زویده
 چو ب خشک ماندم تر و زویده
 در یغا کین مانم گریه کم شد
 دلم مستغرق در یای غم شد
 چو جانم آرزو مندی گرفت
 دلم از گریه خرسندی گرفت
 بسی غم ز اشک چون باران شد
 کنون چشمم آن دران لب شد

له

درین کلمات بیان کرد
 دزدی و شکوه شکا

ظاهر می کرد آن از زبان

لایحه نیست و مدعی

یازدهمین که در کتاب

نه یعنی از زبان شکا

در آن نموده و در چشم

دریا شکست و در آن

ز غم فتنه

در آن

بخورم خون دل گیرند ارم
چه میگویی که چندان می بگریم
از آن زودیده بدم ناروانه
منم کاهی چنین دل خسته از تو
تن من طاقت کاهی ندارد
هر اگر هیچ گونه تن بدید است
ز زاری خویش من می بینم
رخ آوردم بدید از غم تو
چون دل ارم و نه یار دارم
بهم بودیم چون موم غسل نشو
گل نوا چون بلبل قصه داری است
توئی جان من من ندانم بجان
چه خواهم کرد بجان تن بمانده

کنون بی رویش از چشمم ببارم
که از هر مشقه طوفانی بگریم
که دل پرنار دارم جاودانم
چو کوهی سنگ بر دل تیرانم
دل من قوت آهی ندارد
از آن دم که پیراهن بدید است
در دل پیرهن تن می بینم
شدم سرگشته کار از غم تو
سوز دگر روی در دیو ارم
جدا ماندم از هجر چو آتش
غراب البین اینجا در چکار است
گو چون بود تن ندانم بجان
عجب ببارم تو بی من بمانده

این نامه از جواد و حدادان
که بنام شکر طنج و خدای عز و جل
چنین غزل می گفتند که در آن
چندای آنگاه در زندان می گذشت
نظم طاعت شد از راه کردن
بدر خیم و گاه بهین می گذشت
چند سخن که در آن روز
مندی می گفتند و می خواندند

نیم من باده کز من آنچه ماند است	سر و نیست از تن آنچه ماند است
سر و می چه خواهم کرد بیتی	که جانم نیست تن در خورد بیتی
ولی دارم درین ادی هجران	بحکم نامرادی کرده قربان
کلم باعز اندک چون بگویم	نمی گزهر تو آمد برویم
غم و اندوه من از کوه پیش است	چه دریا و چه کوه اندوه پیش است
مرا چون خورد غم غم چون مرن	بگو تا چون لبازم چون مرن
منم خاکی بسی خون خورده بیتی	چو خاکی رومی خون کرده بیتی
گر از من بگذشتی نیست ز یک	کم از کار از همه عالم کفی یک
اگر در راه مستی خاک نبود	ز مستی خاک ره را پاک نبود
ز هر نوعی سخن میگفت آن ماه	ز چشم او شفق بگفته آن راه
چو بچرب دآمد از کنار	همه چین گشت همچون نگار
چنان شد رومی گردون آستان	که گشتی گشت گردون باره پاره
دانش و خرمی افتاده و رام	سجود بگشت از ان مرغ دل

دند خدای من
کلم باعز اندک
کردند صفت
شام سنگ شفق
رو کا ازداش شند
بزار گلین
کلم باعز اندک
سجود بگشت
دند خدای من

چو از شب نیمه بگذشت و ختر
و و شمع آورد و پیش ناه نهاد
و ناخجاشد برون خانیش آورد
سازد پای گل نهاد آنگاه
بگفتا کن قبولم در کنیزی
و لگم آتش فروزمی در گت را
خست بر آه نوز نهار خورده
برت بریم دست سنگ بسته
منم از لعل گل رنگت شکر خواه
ز عشق آن شکر و نخست دادم
خوشی بامی نمی بنشینم در
و دوستی جام خور پیوست با من
لکن از خون چشم من خاگردن

بیامد پیش گل لب خشک و مح
در آن خانه خشن بر راه نهاد
شراب بنان بریانیش آورد
ز دیده جوی خون بکشا و آنگاه
پد پشت گریه می نرزم بشیری
و چشم آبرن خاک هت را
شده نمی از وز نهار خورده
بمن بر بسته تو تنگ بسته
تو نیز از من لب بیکند و خواه
که بی تو چون جگر و لبسته دادم
که تو هم دلبی من محمول فروز
مرا باشتن بکش کن دست یلین
و دوستی نه میان من کمر من

ل
لی میمان صد قل در ختر
شاه بین پیش گل و خور
گفته و انفال پیش دل
خدا را که کمر و بر
دمل توان کار آغاز
من بادم و این جزیرا
دستار کرده ام هر دو
که از حسن بود

مکن پامین نشین گریه و شوری
 بدست خود و دریدم پرده خویش
 و لیکن دل چنین از عشق بر غما
 ز تو چون سیم اندامی بدیدم
 مدار این عاشق خود را تو عاجز
 اگر در عشق چون بنیاری تو
 ولی چون نیستی از عشق آگاه
 چه میدانیست آن سخن فتنه
 چو بسیاری بگفت آن تابیده
 اجابت می نکرد آن پاه دلبه
 ز زن مردی نیاید هیچگونه
 مجلس گفت امی خرد یک نهاده
 طمع گرسنگی از تو خون برآرد

که حبشیت نه هم گریه و شوری
 پشیمانم کنون از کرده خویش
 نیاید عشق با نام نلو رست
 بدو صنام و بدنامی خریدم
 مگر عاشق نبودستی تو هرگز
 ز سو من خبر میداری تو
 کجایابی ز سو عاشقان راه
 که از عشق است گل بیرون فتنه
 چو نرگس کرد از و پر آب دیده
 که از گل می نیاید کار دیگر
 و لیکن بود آنجا باز گونه
 بخون جان خود باز و کشته
 که این شیوه طمع طاعون آرد

یعنی کلمات و گفتار

بجز از دختر شاه پیرین

در آن زمان بدیدم که چگونه

که از آن مجلسی اندامی است

عاجز و حیوان که کم

از جنس زن بودی

در آن کم ۱۲ سوره

نماید از حسن بسیار

تو بخوابی که چون هفت سیات
 اگر توفی الشل خنجر آفتابی
 اگر تو از روی من بسوزی
 و گر خونم بریزی بر سر خاک
 و گر بر سر کنی خاک از غم من
 بت تن پوست چمن خشک افتاد
 کس خنجر کرده در صد ناز و غراز
 برون آمد ز پیش گل جو کرد
 لبه آید تختش باز چون کاز
 در آمد خاک بر سر آب و چشم
 چون صبح پرده دراز پرده دم زد
 دم عیسی از آن روضه خوشنوم
 چو شد از شمع این هر روز گلشن

بمن بر تابی وانیست برت
 بقدر فوره از من بر تابی
 ز من و ز منی نخواهد بود دوری
 بجل کردم ترا من از دل پاک
 همه با دوست تا گیری کم من
 بغدق در میان مشک افتاد
 چگونه از کسی دیگر گشت دانا
 بسی بگرست چون باران بر دلی
 دلی چون شمع شد آخر لبه باز
 برو نشد دل بر آتش سینه پر
 عروسی عالم غیبی علم زد
 که بوی داشت از عیسی مرهم
 جهان را چون چراغ چشم روشن

در خنجر گلج بر دکان شمشیر خنجر

در خنجر گلج بر دکان شمشیر خنجر

در خنجر گلج بر دکان شمشیر خنجر

در خنجر گلج بر دکان شمشیر خنجر

در خنجر گلج بر دکان شمشیر خنجر

در خنجر گلج بر دکان شمشیر خنجر

در خنجر گلج بر دکان شمشیر خنجر

<p>و بخادم دشمن شهراده بود به پیش شته شدند و را گفتند که باشهراده ناپاکی چنین کرد همه شهر این بان گویند امروز</p>	<p>وزودر غصه افتاده بودند همه احوال دختر باز گفتند وزودر یک زمان خون در زمین کرد همه این غصه در گریه زمین روز</p>
<p>چو شاه ترک شد زین قصه گاه حیثیت در دل او کارگر شد چو در یاشد دل شوریده او چو نوشت هر دو چشم او از آن خشم بفرمود آن زمان شاه سرفراز بزرگان چون شنیدند این سخن را که این کشتن کار پادشاه است گفته زن مرد و نامعلوم غنیمت</p>	<p>گفتار آگاهی یافتن شاه چین از قصه دختر خود فغان بنجاست از فوران غصه ها قرار و صبر از جانش بدر شد برآمد موج خون از دیده او نشد او چشم دیدن آن چشم که تا شهراده را برند سر باز شفاعت خواستند آن سرور را که این شهراده بیشک گناه است که دختر خفته او در بوم غنیمت</p>

چنان از راه دور در کمال آگاهی
تا فراموش نفاق آمد
در کمال از شاه و چین
پادشاه از آن وقت
حال او در غم و رنج و رانده
بجوش شاه از غم و رنج
در کمال حقیقت و کمال
نموده و در کمال
نکال آن بزرگوار
چنان گفتار کردند
مردی که در کمال

شاه چین محرومی اندازد سوز کند
 بجان بخشیدش تا نباشد او دور
 کسی کو دختر می در خانه داد
 غم دختر که میخ و امن تست
 وزیر خاص افرمود از گاه
 وزیر خاص شاه را آنچنان دید
 ز پیش شاه بر و نشد زود دختر
 ز بهر چشم بد نیلت کشم
 ترا پنهان بدارم تا شمعین
 چو دل خوش کردی تختی شاه با تو
 بگفت این به پیش شاه چین شد
 که میانش کشیدم از قیاسی
 چگونه من که با دار چشم من در

کزین پس ز بندام هر گز نشد
 ولی میانش کشم و چشمه نور
 تنی لاغر ولی و یوانه دارد
 چو طوق آتشین در گردن تست
 که دو چشمش میل اندازد راه
 بدان دل اوده دل نامهربان
 بدو گفت ای دل خونی ز دختر
 مبادم چشم گر میل کشم
 چو قهرش باز گردد از ره کین
 بگویم گفتنی از گاه با تو
 ز خون چشم خونین استین شد
 جهان چشم او شد چون ماهی
 که چون نایک شد آن چشم

یعنی شاه ازین معلوم
 آگاه بود که او را
 که آن مرده در این بهار
 از آن گشتن خون با دل
 که مرده در خانه
 بیرون نماند که با دست
 غیر از این در این بهار
 این را آن کرد و در این
 ایستادستاده است
 با این سوزناک و گاه
 به این دل از این گاه
 در این بهار و در این
 بهر تو و این

له

چو شمع بشنود گفتا نیست باکی
 بگفت این بفرمود آنرا شاه
 ز نطفه و نیزم آتش دفرورند
 چو بر دارش کنند آنگه زاری
 گللی لکی بود طاقت زنجیرش
 براه عشق ازین کمتر نیاید
 چو آتش بوته مردان آه است
 کسی اند بلای عشق دلخواه
 بی عشق ازین بسیار بیند
 کسی کو عشق خود بشنوده باشد

مخو زین غم که باد آن شوخاکی
 که آتش می فروزند اندرین آه
 گل سیراب بر آتش بسوزند
 میان آتش آرنش بخجاری
 کش اول در بار باشد آخر آتش
 که تا عاشق بسوزد بر نیاید
 ببايد سوخت آتش غم آبگاه است
 که خون آتش شش بد بر و راه
 که تحت خوشیت از درار بیند
 چنان نبود که عاشق بوده باشد

آوردن گل را از باغ بسوی دار با هزاران جگر پرداغ

الای ایل دل آخر کجایند
 ز میخ دیده بارانها ببارید

درین مجلس ز مانی حاضر آید
 برین غم گشته طوفانها ببارید

نظر خویش که در آتش
 زنده از نطفه و نیزم آتش
 از دندان زنده اندر آتش
 اینک می بیند از نظر آتش
 کند و در آتش شعله
 گل با نطفه و نیزم آتش
 بودی می بیند از آتش
 به درین آتش شعله
 قلمت تو را در آتش شعله
 که از آتش شعله
 سودا نطفه و نیزم آتش
 عودن دل را از آتش شعله
 بجز آتش شعله

درین مجلس

ز خون نری می نیاید کم درین راه
خبر در عرصه آن کشور افتاد
سراسر شهر چین آوازه بگرفت
و وان گشتند از دروازه دریغ
ولی پُر آتش از کین میدویند
لبی و صد شکر زلفی و صد تاب
پرسوایی فدا ده در کشاکش
باجر گل چو حیرانی فرو ماند
نیل گفتا باید گفت رازم
چو جان و دل بزیر بندوارم
و گریه گفت رسوا کردی می این

که خون شد زهره عالم درین راه
که بر نائی بکشتن با سر افتاد
ز مردم راه بر دروازه بگرفت
بیاورند گل را بر جگر داغ
زلفت آن سیمبرامی کشیدند
رخمی و صد گهر چشمی و صد آب
بر دندش لبو می آرو آتش
ز یکیک قره صد طوفان فرو اند
که چون من سو ختم انگه سپارم
بگویم راز پنهان چند دارم
صبر می کنی می گرم روی این

از دلم تماشایان افیس کردن بر حال ارش نهاده

فراوان خلق بود استاده پیراه
عجب بانه زنیایی آن ماه

چون آن سیمبرامی کشیدند
رخمی و صد گهر چشمی و صد آب
بر دندش لبو می آرو آتش
ز یکیک قره صد طوفان فرو اند
که چون من سو ختم انگه سپارم
بگویم راز پنهان چند دارم
صبر می کنی می گرم روی این

ز نیکو رویی آن سرو آزار
 بهم گفتند هرگز در جهان
 هنوزش خط مشکین ناپسیده
 بدین خوبی که هست آن سیمیه
 چو بردند آن صنم را بر سر در
 چو سوئی ارشد آن نازنین باه
 غریبی از میان خلق برخواست
 چو ظاهر شد خروش و آشوبی
 بل میگفت کی از دار ترسم
 اگر خشم و شرم در پیش بودی
 خوشی بر خیز می من از در جان
 هزاران جان دل بروی و دلار
 وفا بود که بی او جان هم من

قیامت در میان خلق افتاد
 نه بیند کس نکوترین جوان
 جهان در خط کشیدش ناپسیده
 همانا جرم هست از دختر شاه
 برآمد بانگ زاری از بر دار
 از وی او برآمد تشنیه آه
 تو گفتی جان خلق از خلق برخواست
 برآمد های هومی رستخیزی
 ولیکن از فراق یار ترسم
 مرا این جانفشانی بیش بودی
 ولیکن نسیت بی خسر و سر آن
 توانی چون چهره آتش چهره دار
 مگر جان بر رخ جانان و هم من

یعنی چون نیکو رویی
 به هم گفتند هرگز در جهان
 هنوزش خط مشکین ناپسیده
 بدین خوبی که هست آن سیمیه
 چو بردند آن صنم را بر سر در
 چو سوئی ارشد آن نازنین باه
 غریبی از میان خلق برخواست
 چو ظاهر شد خروش و آشوبی
 بل میگفت کی از دار ترسم
 اگر خشم و شرم در پیش بودی
 خوشی بر خیز می من از در جان
 هزاران جان دل بروی و دلار
 وفا بود که بی او جان هم من

ولی دارم کہ در مانی ندارد	چنین دل را غم جانی ندارد
بجان گر جان زجانم آید	روا دارم اگر جانم بر آید
بیایم دست تا سویم بینی	کہ میخوایم کہ امروزم بینی
بنایت عجز دل سخناندیشین در سر و خلق پیوستی و اہل کارون	
ولم بر مرگ از افسون صد و چو اند	یابی بشنو کہ از جان یک متواند
ولم خوشتر گرمی در تن از تو	نکو دل گرمی دیدم من از تو
بدست دشمنانم باز دادی	بنائی دوستی نیکو نہادی
بزیوار در ماندم بخواری	بر آتش می بسوزندم بباری
نہ تو ز آتش خبر داری نہ از دار	اگر وقت آمد از دارم فرو دار
مراد عشق کمتر چیز است	تبر از دار آتش صد ہزار است
ولا چندم بخون گردانی آخر	بجان آور ویم از دست ختر
چہ خوش امی و خرمی شرمناخوش	تو نابینا و من بردار و آتش
بدست خویش خور و اخور کردی	بر سوائی مرا بردار کردی

بنایت عجز دل
 بول خود سخنانم آید
 کہ میں نے تو کو آتش
 ام مردن بہر امر مجبور
 است
 و لکن ایندیو پیدا بودہ
 افسوس نام کہ اولد من
 دمن از و خبر رس
 ندادم لکشت شکایت
 سے مردم زردبان
 معان سے شرمنا
 بولوی ہم
 عزیز حسن
 سید

تو با خود آنچه کردی کس نگوید
 بسی کردی و ای سود می ندارد
 بسی گزین خود صد بارش افتاد
 نگو بود الحق کاری و بار
 در جرم عاشقانت کار با زیست
 اگر خواهی که اهل راز گردی
 چو گفت این بامی نهی سخت
 چو مردان نعره از دل بر آورد
 زبان بکشد و کین سوا می آورد
 و لیکن باند هم در برگ نیران
 کنون آگاه گشتم کنی ناگاه
 اگر زین پیش آگاهیم بودی
 الا ای خلق استاده برین

هنوزت عشق بازی بس نکرده
 که کارت روی می بودی ندارد
 چه ساز و چون بعد کس کارش افتاد
 بسر بازیم در بالیست کار
 که اول بجدا و دار باز زیست
 ز جان نیز از زو پرواز گردی
 بر فتن جانفش از تن بخت زیست
 بنهره پای می از ز گل بر آورد
 تیر از گشتن است و از لبی سوز
 بگویم جان غریز نیست از خیز
 چه گفتند از من در ویش با شاه
 کجا این هنوز و گمراهیم بودی
 خدا و اندک بی جرم درین کار

نه
 «ای بیت استاده
 منصف است که از نالی
 گفته بود از سر زلفانی
 دانه و مساره اهل
 گشته قد از دانه باز دارد
 ماسک آمد ۱۲۵
 موی میوزین حشمت
 سکه الله نفسا
 عهده کار و دل و داده
 می نازیدند که از دست
 چه قدر از دانه می نازیدند
 من بیکانه و صد و یک
 گفتند که از نالی
 و گفته در قول می است آلوده بیکند ۱۲۵

شمارا دو گواه هم عذر خواه است
پندارید از من مکر و دستان
پندارید کز من کار خام است
منم در در و در دم را دوانه
زنی رازار و سرگردان بنشیند
زنی ام من که کرد آواره تهر
نبود از شیر مردی هیچ تقصیر
که این گردون پیر سال پرورد
کنون چون من نم کی مرگرم
سپهر گرم رو سردی بسی کرد
کنون ای شیر مردان هر که مرد
چو هست اینجا شمار اجای مردی
زنی را پای مرد در دباشید

که ایندم در بر من و گواه است
که هرگز مرد نبود نارستان
دوستان دو گواه من تمام است
زنی دل داده و مرد دشمنانه
نیم من مردای مردان بنشیند
من از نام و چندان باره شهر
چو رسوا کرد تقدیرم چه تدبیر
زنی پیرست اما نا جو انمرد
چو مردان باد کمین در دخورم
بدین زن نا جو انمردی بسی کرد
ازین زن در میان خون بگردد
کنید این خسته زن را پای مردی
که نادر کار این زن مرد باشید

چون گنج فیکه جانی زن
بای نامانی نشوید تمام
کار با نام و سر و دست مرد
نارسیج که بران و زین و کلاه
آزادی داشتند گواه
عادل بیست و جوی
خوار و مکر و دستان
بر دشتی مکر آمد
مولوی محمد عیسی
سید السقا

ازان نسل برزین طبع فان بدیدند
همه مردان نان و دوست برو
دوستان کروید ازین خنیش
تو گفتی آتشی در انجم افتاد
همه در کار گل حیران بمانند
خبر بردند ازان لبر بر شاه
گل تر را بر خود خواند ازان دار
دل شاه زمین از بر بر آمد
بسی و عشقش از دختر تر شد
کز ان اندیشه اند خود خجل گشت
دل دختر بی بیائی فرو بست
چگونه حق بدست دختر م بود
بسی دختر درین غم بار دارد

جهانی مردوزن چنان بدیدند
زنان گشته چهره وانج درو کو +
چو گل رخ از بر پیرهن خنیش
خروشی در میان مردم افتاد
همه خیره در ان پستان بمانند
پوشیدند معجز بر سر ماه
شبه چینی چو اگر گشت ازان کار
چو سر و سیمه از در در آمد
بیک بدن دلش زبر و بر شد
چنان از مهر او دیوانه گشت
بدل گفتا چنان بها که او است
چو بر بود از بر دم دل چنین بود
چنین وی که این لدا دارد

۴
چینی چنان با این نشان
دوست خان راوار
دارد بیکه در نیست
زنی دوستی و عدا
چنان است با این نشان
باید چنانی است که در
از ان تر و زنده و در
بیش از ان که با این
چنین نیست و در ان
راست است و در ان
چنین نیست و در ان

کسی در سوز این دل به عجب نیست
بگرای به فرستادش بصد ناز
بحکم شته ز گریای به برون شد
چنان شد مهر او در جان آتشاه
ز گلخن حال او پرسید بسیار
هر گفتا پدر بازار گان بود
مرا هر جا که شد با خویش تن برد
بد ریاضت گشت و من بناگاه
ز بیم ناخواسته و ان ضرورت
چو سومی این نگارستان فتاوم
ز جوهر و خنجر و در بند ماندم
نگفتم من زخم با آن دل افروز
سخن میگفت از نسیان تا شب آمد

پدر چون فتنه شد و خنجر نیست
و کرد آن مومی شکین ز سر باز
بمشک اطلس ز یور درون شد
که یک ساعت دشت نشکفت از انما
نیاورد آن صخم خود را پیدار
همه کارش طوع و بکر کان بود
باخر کار خنجر در کار من مرد
ز کشتی او فتادم بر سر راه
چو مردان ساختم خود را الصیوت
بدار و آتش وزندان فتاوم
درین اندوه هم یک چند ماندم
که ترسیدم ز سوای امر روز
فلک را ماه چون جان لب آمد

چو مردان به پیرموت
بمشک دیدن این زن
دختر شاه چین او را
که در میان کارگاه
شاه پادشاه و شاه دار
طالع که در میان
دیو در میان آن پی
نهان شاه اندازد
و این را به پیرموت
ببیند یک لحظه
مادی که از سر

گفتار خلوت گلخ با شاه چین و خیال فاسد شاه چین *

لب دریای گردون چرخ غوغا نشد

ز قلعه کوتوال ماه از برج

نشسته بود با آن حور زاده

سر ایش لکام خویش میدید

برخ چون گل بلب چون انگبین بود

خرد در زیر آن لب زخم دید

خرد و آنجا زبان در کام آورد

خطی عالی بدست دل کسی کرد

دلش در بر چرخ زایشان شد

چگونه صبر باشد خود بیندیش

چنانکه افتاد آن سوی دور

ز لعل صد سیل رخ دیدن گشت

چو چتر خسرو انجم نگون شد

برآمد است چون آئینه از درج

در آن شب شاه چین شمع می نهاده

همین چند آنکه گل ایشین میدید

بیت لاغریان فریه سرین بود

چو شاه آن انگبین گل بهم دید

دانش از لب گل در دام آورد

حساب بر وصل آن لب لیبی کرد

چو صبر او چو تیری از کمان شد

شاه و جوان ماه در پیش

بر دوست کشید شمع می در بر

گل عاشق خروشی جهان است

کوتوال مرا دهان تو بدار

زخم عالم از دهان تو بدار

وقت غمستانان تو بدار

بشمع حور آینه قصه می بدار

به طاعت پی از لب زاده

چو کلاه بود در غار قریه

کوتوال مرا دهان تو بدار
زخم عالم از دهان تو بدار
وقت غمستانان تو بدار
بشمع حور آینه قصه می بدار
به طاعت پی از لب زاده
چو کلاه بود در غار قریه
به زینش لب و دل بدار
به دوست جهان گشته بدار
سوی خود بدار زین
چو کلاه بود در غار قریه

بخون خویش در بندم میان را
 ز دست و قدرت جستم کنون من
 منم بامادی مرده بزاری
 ولی ماتم زده تو می نبوسی
 براه تیغ از من وصل مینوس
 شمشیر بند کرد و راسی آن بود
 نه پندش سوو مندا آمد نه بندش
 سخن گفتم ز بهر فصلی و بابی
 نکر دی هیچ سوئی اولگا به
 منای سودا ز زاری و ناله
 قحمان میکرد و سیگفت ای جاندار
 بفضل خود برون برانجامم
 ندا نم تاجه فال بخنجر ارم

ز تنگ خود بیرونم جهان را
 چپا در پائین تو کرم بخون من
 پدر غرقه سنده در سوگواری
 بر وزیر ستخیز از من عروسی
 که گر یکبشی مرا تیغت و هم تو
 که گل گردن نهد چه جایی آن بود
 بطرح افکند شاه مستمندش
 ولی هرگز ندادی گل جوابی
 که می تنگ آمدش از پادشاهی
 خوشی بر لاله می بارید تراله
 ز جان سیرم ندادم در جهان کار
 مرا تا کی بجان بدار جانم
 که هر دم تازنه بند سخت دارم

اینجایان با گلخ کیست
 شاه پیر از کز دستش
 را با کشته بخت و کز
 گزاف از کز دستش
 که اگر از کز دستش
 تیغ زبندیم ز کز دستش
 که گزاف از کز دستش
 زبندیم ز کز دستش
 زبندیم ز کز دستش

و را چون فی خوش است این را می
 چو در پرده ندارم هیچ یار
 شده تپ از دم سردم خنک تر
 دلم پر آتش است از عشق هرگز
 کجائی اسی درون جان شست
 اگر چه رویت از سوئی نه بینم
 چنان بگرفته یکسر دلم
 دلم در عشق چندان شور دارد
 ز چشمم پیل بالا خون چکید
 بهر سوئی نه ند چون برق گرم
 ز سر تا پای پویندی ندارم
 چگونه راز دل من بشین گیر
 نیام راز دل گفتن تمامست

خنک شد این تب و بیماری من
 به جز زاری ندارم هیچ کار
 دلم گشته ز بیماری سبک تر
 ولی چشمم نگر دگر گرم هرگز
 چنین پدا چنین پنهان شست
 ولی بیرون ز تو روئی نه بینم
 که از خود می نیاید هیچ یادم
 که در عشق پیچ زور دارد
 که بر بالای چشم من ندیدت
 که تا بهتودان خون غرق گرم
 که چون لفت برو بندگی ام
 تو خود دانی فرو اندیش دیگر
 که روزی بایدم همچون قیامت

و در از چشم پیل بالا
 و در اینک لایق نیست بجز
 و از دگر دگر بدو کن
 و از این شاه ز کد را ده
 و در بر ساقی و می و نرسود
 و در دل خود میگفت که بر
 و در روز و شب در فراق
 و در نهان بیدار من
 و میگرم و می پیل بالا خون
 و میگرم و می بخت نام نهان
 و نیست و در دل و در زبان

بگفت این برفت از نهوشن گاه
 چنین بود او دلی پرانه تاراش
 نشسته بادل امیدوار او
 بعد زاری چو مرغی پر بریده
 دمی میزد بامید و دیگر نه
 بدینسان بود روز و روزگار
 موکل بود گل انخامی شبت
 و لیکن سخت نیکو خوی بود
 گمسان بود بر در شب افروز
 بدلداری شبش افسانه گفتی
 بسی نپیش بادی میزدند
 بسی نگری که چشمت خیره کرد
 بسی سوگند خوردی گاه و بگاه

چنان که رفت از نهوشن گاه
 غم خسرو ندیم و همگسارش
 که روزی یازمبیزوی یار او
 میان ام نمی سر بریده
 ز بهستی یکدش دیگر خبر نه
 نه یک هدم نه یک آموزگار
 که نامش بود کافور او نکشت
 بسی امشک صدشن بوی بود
 بشفتت کار گل کردی شب افروز
 برورش هدم و بهمانه گفتی
 که بر دل می بکن چندین غم نهوه
 جهان چشم پر روشن تیره کرد
 که گر گرم من از حال تو آگاه

یعنی این که این پادشاه
 گریه کنان و غمناک
 مقصود از این که این پادشاه
 بیان ماه و روز و شب
 و روز و ماه و روز و شب
 بیاعتبار بود و در این
 شب و روز و ماه و روز و شب
 و این پادشاه و این پادشاه
 و این پادشاه و این پادشاه

بسازم چاره کارت بزودی
 اگر باید گرفتن ترک جانم
 بجان تو که گردیدم جهانی
 یقین انهم که افسسلشانی
 مکن پنهان ز من از کجی دوی
 که گر خادم نیاید نامساعد
 شب و روز آن سمنب نوحه گوید
 ز زاری کردن آن ماه پاره
 ز در اشک او پروین آبگشت
 شفق را خون چشمش رنگ میکرد
 اگر یکدم کشیدی صبح از کوه
 اگر به خیمه بر افلاک بروی
 و گر خورشید سوز او بدید

برآرم ماه بخت از کبودی
 برای تو غمی نبود از انهم
 بفر تو ندیدم دستانی
 ولی در غم فتاده نگمانی
 برآر از پرده آوازی که ای
 نمیکرد اعتماد آن سیم ساعد
 ز هر روزیش هر روزی تیر بود
 بفر یاد آمد از گردون ستاره
 نبات النعش نیز از رشک گشت
 فلک از لطف او دل تنگ میکرد
 فرو رفتی و شش خالی در نه
 از ان غم خست را بر خاک برو
 شب رفتی چو روز او بدید

یعنی با وجود غمت و غمی
 و بی شکلی آن که نیاید
 شایسته آن که نیاید
 یعنی با وجود غمت و غمی
 شایسته آن که نیاید
 یعنی با وجود غمت و غمی
 شایسته آن که نیاید
 یعنی با وجود غمت و غمی
 شایسته آن که نیاید
 یعنی با وجود غمت و غمی
 شایسته آن که نیاید

کجا از مکر او فرخ خبر داشت
 پوشید فیر و ز سنگان قبح آگاه
 که رفتم تا بسا ز من برگ را
 شد او شاپور را حالی خبر داد
 که فرخ زاد و فرخ در منانی
 شمشیر شاپور از ان پاسخ چنان شد
 ز بهر گل جویش آمد نهادش
 دلش از کین فرخ گشت جان
 که فرخ را بکیرید این مان و د
 بنحاکش افکنید آنکه بخواری
 به بندی خادمی را گفت آگاه
 شدند القصه نهنگان چو بابک
 چو چشم افتاد فرخ را بر ایشان

ز یک یک قصه پیش برده چو
 بسی شاد می نمود و رفت آگاه
 که همراست منم هر جا بجا
 که شاخ دولتت این لحظه داد
 فالان جانید من گفتم تو دانی
 که از شوق گلش گوئی که جان شد
 ز نصیر می ل از کف شد چو بابک
 بر خود خواند صد تن را خوشان
 که او بد کرد و بر من بد گمان بود
 که ز نسیان کرد با من چو گدای
 که تا گل را فرو گیرند ناگاه
 به پیش گلرخ فرخ نژاد
 بجا آوروش این حال پشیمان

۷
 غیر شمن و منداش

در صبح اولی راجع

بکشد غیر شمن

بادش ایضا بسو

۸
 شاپور و ده مرد

۹
 اینند گل را در گلزار

۱۰
 بیکانین سنان

۱۱
 اولی غیر شمن و منداش

مبرون چیست از ده بام و نه نهانش
 و لی گل البذر ارمی گرفتند
 گل بیدار و روشن در نمی شد
 کشیدندش بخواری تا بدرگاه
 و گره اشک باریدن گرفت
 تا آخر خوار بر دندش بر شاه
 چو چشم شاه روشن گشت از انوب
 نکویی رخس از حد برون دید
 می میدید خورشید شین که در
 سر زلف از خم و چین چون زشت
 رخسار ماه رخ بر رخ نهاده
 لبش از قند خلوت گاه کرده
 برش ناسیم خام از دور دید

بیک لحظه نگفتی زین جهان بشد
 غزیری را بدین غماری گرفتند
 به پیش خصم فرمان بر نمی شد
 بفتاد آن سمنه خوار و در راه
 مه از پروین نگارید گشت
 که بودش منتظر شه بر سر راه
 سرائی خود بهشتی مید از آن جور
 چکویم من که توان گفت چون دید
 وز و صد جان دل پر خون بکیا
 دو ابرو از سر کین پر گره داشت
 بجستم شاه رخ بر شه نهاده
 وز و دست جهان کوتاه کرده
 چو سنگی خویش را بی نور دیده

یعنی فخری خان کا یہ وصف
شکلی بکار آرد کہ بکار
کلیف از افزونی بکاری
و دلی در آرد در پیش
و رسم جبرگیل می شود
سفر قیامت و گلزار او
از بندگان قدی پنهان
وین کیسید که گزاف
رو چو گلشن آرد و در
گلزار حسن که درین
کین از او که در شاخ
نم شاخه گلستان افروز
کردن این نیم سیه
کستار چو شمشیر

و مان او که کام چون منی بود
اگر ابروی اوطاق بود
چنان شاو پر شد دل داده او
چونی در عشق آن لبر کمر بست
چو شتر را شد زویش چشم پر نور
که سید السطکان لبر چنین است
بخوبی هر چه دانستم دگر بود
توان گفتن که در روزگار مان
بگفت این در ایوانش فرستاد
باخر چون فرو شد چشمه نور
بگل گفت ای لم در تاب کرده
غبار کو میواز تو تیا بیش
ز زلفت ماه مانده در سیاه بی

چومی بکشا چشم سوزنی بود
کجا این فتنه در آفاق بود
که گشت از نکیطر افتاده او
بصد دل بران تنگ شکر بست
بدل گفتار ویت چشم بدور
بلاشک فتنه روی زین است
ستاره می نوشیدم قمر بود
چو گل کس نیست در خوبی یگانه
چو شمعی در شبستانش فرستاد
بر گل شد نماز شام شاپور
خرد را چشم تو در خواب کرده
ز وصلت ذره از کیمیا بیش
ز رویت روشن از مه تاباهی

نقطه شاه دست کار نیست

منه بنامی در خزان

بچشمه ناله می خورم چشمه

بخت دیدم نور و نور و نور

نار و نور و نور و نور و نور

صد و زیاده از آن در روی

نور و نور و نور و نور

شکریا علی او دندان نموده

مه از ویدار توحیران همانده

شب از شهرم سوز لغت تو نبوده

توئی از چهره من را نور داده

بدان ای ماهی کا مروز دہراہ

وَلَمْ يَنْخَضِمْ أَنْ يَنْدُرْ بُوْد

لنوں چون گردا بن شکر گنست

کسی چو نشد شکر باید چیدن

بگفت این بر تنگ شکرت

پہو باد مئی ست بر ویش و انماہ

پنان آہی نسوندل بر آورد

پنهان ز دوست و پایی آن شوم

چرا که شاید زخمی خور و تن زود

کسی کاسه گهی اندازن نمودی

کسی پیزا گہنی نہ پسان نہ

کسی آینده و گاهی شوند

بهشتی رومی ماه، حوز زاده

بخدشت خواستم آمدیدرگاه

ولی بیوقت کشتی سخت پرلرود

ترا مشب بخیر من منقش

بعد جان یک شکر باید خریدن

که با کل خواص شب حدمش

که نسبت آتش به خون از روی انشام

کہ پشاور روزِ ولِ صحر آید و

کہ درویشی پر خون کور دیدہ

که گل می او پس بخوشتن و

اگر چه شاه بیدار بود و داد
 پس آنکه گفت شاه پور سرافراز
 بسی خستند از ترسید انیامد
 طلب کردند بسیار نمی خویشان
 ولی دادند ایشان راه اورا
 که تا ده روز در چاهی نهان شد
 بآنک روزگار آن پیک خسرو
 چون خسرو دید فرخ را چنان زار
 بدو گفتا چه افتاد خبر گوی
 چه بودت کین چنین فسرود گشتی
 جوابش گفت فرخ ز آنچه افتاد
 زبک کرداری او باز میگفت
 دل خسرو بچویش آمد ز فیروز

ولیکن در صبور می تن فرو داد
 که تا جستند فرخ را بسی باز
 وزان پنهان خبر پیدا نیامد
 نمی آمد قهر یک تن از ایشان
 جهانیدند شب از چاه اورا
 پس از ده روز چون با دمی نشست
 ز راه دور شد نزدیک خسرو
 ز بس زار عجیب در ماند زان کار
 زبان بکشای و احوال سنج گوی
 تو گفتی بوده بانا بوده گشتی
 ز فیروز دستمگر کرد و فریاد
 وزان غم میگرسیت رازی
 شدش تیر غم گلخ جگر دوز

نیز منم ۵۳۲
 گفت بیکه با برادران و
 در میهمی می کردی که می کردی
 خود بودی شکر جواب داد که
 چون در آنکه کوشش بدوش تو
 من بودم با دمی تا غایت بهر
 خودم چو اول با دروغان می نمودم
 آن من با تو چون حرف می زد
 اگر می بینید از فرخ و دینار که
 بگو و دید در خوش آرام بودیم
 مناسب با دمی چو بیرون می رود
 این می نمی شناسد که را بجا داد
 وایش از او در ده و ده و ده
 عهد عزیز حسن با

بغض گفت آن بدصل بدنام	نمود آن گوهر بدو سر انجام
چه بدکردم بجای آن جفاکار	که شد این بیوفائی را روادار
رسانیدم ز خاکش سر بر افلاک	که از افلاک بادا بر سر شفاک
چو آن سگ بیشکی رفت فلک بود	کجا داد حق نان نمک زود
اگر صلت بود از چرخ گردان	بحق اورسم آخر چو مردان
کسی کو با ولی نعمت بدی کرد	هم از دست ولی اندر بدی زد
بگفت این دبیری افرودند	ز هر نوعی سخن از حد برون اند
بشاپورستم که نامه فرمود	که تا حالی دبیرش غامه فرود
دبیر آورد و خازن بادبیرش	ز نام حق علم زد بر حریرش

گفتار و نامه خسرو نادر که گنج را به دستش از فرمود و ایشان را انجام

بنام آنکه جای از نشان نیست	خود را نیز هم پادای آن نیست
مگو تا عقل پیش او چه سنجید	چنان ذاتی کجا در عقل گنجید
از آن معنی که عقلش آفریده	نه موی گرد او را کش سپیده

دبیران بجا نادر بنی
و کافران دیگر را گزند

اینکه خازن بنی نادر
مال دبیری کافران بنی

دبیر آورد دبیران کافران
مال نادر و دبیران کافران

بیت نمود بدو انسان بی ساس
ولی آنرا محمد و ابوالحسن

بیت از حسن بود

بیت

اگر چه عقل اناست سخن گو
چو عقل جملہ در موی است عاجز
چو جملہ عاجزیم از برگ کاهی
خدائی در خداوندی سزاوار
وزان پس گفت کامی شاہ پور گمراہ
سر از فرمان شاہ دین کشیدی
بدزدیدی زن شاہ گزین را
کہ کرد این فعل ہرگز در زمانہ
توسیدانی کہ گرسن کینہ خواہم
کہ گر شکر کشم بر کشور تو +
و گر یک پیل آرد بر تو زور
و گر یک مرد آرد روی بر تو
چون توانی کہ با ما حرب جوئی

ندانند حقیقت کنند یکموس
بکنہ حق کہ یابد راہ ہرگز
ورائی عجز مارانیت راہی
رسولش عیسیٰ خورشید ہزار
کہ بیرون آمدی در کینہ شاہ
خطی در گرد راہ دین کشیدی
کنون پیا آرا اگر مردی توین
ترا دیدیم بید فعلی یگانہ +
نیاری تاب در پیش سپاہم
نہ کشور ماندونہ لشکر تو +
و گر شیری بخاک افتی چو مور
ز نامردی خنبد موی بر تو
نداری حیلتی جز چربا گوئی

بکنہ باطل و صحت

بکنہ آرا گوئی کسی را

انار و مدت اگر کسی

بافضل و غیره

و زمان اگر کسی

این کلام

عذر و تائب و توبہ

کافی

نامہ

سپهر اجوشن تیغ و سپرداد
 چه مورد چه ملخ چندان سپید بود
 ز بسیاری که مرد از جای آبختا
 بر آمد ناله نامی از در شاه
 روان گردید خسر و قاسپان
 با خرکار حرب آغاز کرد او
 سپاهی خمیه بر هامون کشیدند
 بدشت و کوه و در چندان سپید
 چو صور صبح در دنیا میدند
 چو صبح آمد خروس صبحگاهی
 چو مغرب حلقه مه کردد گوش
 چو برفرق سپهر سر بریده
 بدید آمد خروش از هر دو لشکر

سه ساله جایگی و سیم و دروان
 که شد رزمی همه عالم سپید
 نمی یار است گردان جای برجا
 غبار از نپای میشد تا سه ماه
 دل شاپور شد از غم لسان
 علم را دامن هم باز کرد او
 چو لاله تیغیا پر خون کشیدند
 که کس را نی گذر بود و نه بود
 ز بستر خفتگان در میامیدند
 بفریاد اندر آمد از لپکای
 ز شوق چشمه خورشید ز جوش
 نهادند آن کلاه زر کشیده
 رسید از هر دو لشکر قصد یکسر

له
 سرادیکه شاپور چنان
 خواند و فیض نصیب شد
 و از آن سپهر که در داخل
 نام از زبان اند و نه
 و پس آمد آن پادشاه
 نهاد از غم و چون آن
 شنید بسیار از ده گردید
 و ملکان از آن آهسته بونی
 سپاه را از آلات عرب
 گردانید باقی مطلب
 از آیات شاه اعظم
 مولوی محمد عزیز حسن
 سلمه الله تعالی

تو گفستی از جهان نام زمین شد
 تو گفستی کرد و دنیست دیگر
 هر دوشت از روشیدن چنان بود
 فروغ خود و عکس تیغ و جوش
 شد ملک شهر مردان مغز لولاد
 سفر از آن چو کوه آهنین تن
 و بسیاری که تیر از شست بر
 هو گفستی زیپکان ژاله باریت
 قیامت نقد صورتش کس غم آن
 همه روی فلک از مرغ ناوک
 زه چون تیغ از شست بر آن
 ز عکس تیغ چرخ هفت باره
 چنان بارید بر گرد فلک آن تیغ

زمین را سر بکوه آهنین شد
 سر تیغ و سنان در و چو اختر
 که گفستی آسمان آتش نشان بود
 ز مشرق تا به مغرب کرده زمین
 چنانکه آهن از ایشان تیر فرو داد
 باهن کوه آهن بر زمین زن
 ز هر دو سوی ه بر تیر و لبست
 زمین از خون مردان لاله باریت
 خدنگ تیر همچون نامه بر آن
 سر از گشته چون دامی مشبک
 بسوی منج می بارید باران
 نهان از روشنی شد در ستاره
 که هنگام بهار آن از منج

عده طلب که چون پستانه
 زانکه تیر از شست بر
 رودان شد از منج پستانه
 بار و جنگ عجل از زمین
 چنانکه از زمین لاله باریت
 آثار دلاوی و شجاعت ظاهر
 گردیدند و نقد صورتش
 شده که ز منج بر زمین
 دشت و زمین از شست بر
 گشت هفت بدست از شست
 گویا که از جهان از منج
 و باران که با منج
 گشت و خون به باران
 نشان زمین از منج
 روی که از منج

ز چو شمس نعره و فریاد و آواز
ز بانگ کوس و از خم چاک چاک
چنان شد زخم کوس و نعره و چو
چو بانگ کوس و دشت و فتاد
زمین از خون گرفته سمنای
غبار خاک بر پائے باره
چو هر تیغی میان بحر خون بود
چو موج خون سرد میگدشتی
بخشکی بر اجل کشتی روان دید
سپه یکباره رو بار و فتادند
شد از گرد سپه خورشید گمراه
زمین را یک طبق از گرد و برفت
جهان از گرد و پیر شد سر اسر

صدای آمد از نهفت آسمان باز
بنین افتاد و رنه طاس فلک
که گردون پنبه محکم گرد و گوش
زمین چون چرخ و گشت و فتاد
شده برج فلک از گرد خاکی
شده چون سرمه و چشم ستاره
فلک بر چو طشتی سرنگون بود
بدان دریا فرو کرد و دشتی
که دریا بر نهنگ جانستان بود
بخون یکدگر باز و کشا دند
سپه شد همچو خال لبران ماه
فلک یک طبق از گرد و شد دست
زمین با آسمان آمد پرا بر

چاک چاک

دشت و فتاد

دشت و فتاد

دشت و فتاد

دشت و فتاد

دشت و فتاد

دشت و فتاد

دشت و فتاد

دشت و فتاد

نمیدیند لشکر یکدگر را
 ز بسیاری که گرد و باد بر خاست
 چو شد روی زمین ز زخون تن
 فرو شد تا با هی خون لشکر
 یکی خونیز را بیرون نمی تابد
 همه صحرا چه آزاد و چه بنده
 شه خسرو لبان کوه پاره
 بدستش خنجر زهر آلوده
 ز محش سرور از خون چو چوئی
 با خر خسرو صد پیل و پیش
 چو پیل چون سپهر را محله کرد او
 سپاه خصم را بر کند از جا
 بر اثر در میان لشکر افتاد

بنفکند آن تیغ و سپهر را
 بیک ره از جهان فریاد بر خاست
 بسوی لشت ماهی بر و خون
 بر آمد تا با ماه الله اکبر
 یکی را سوی میدان خون تاخت
 تن بی سر سر بی تن فلکده
 به تیغ خولفشان میکنند غاره
 بفره اکش کند تاب داده
 ز تیغش سر کشان ز سر چو گوئی
 بیک ره بانک ز در لشکر خویش
 چو کوهی سوی کوهی حمله کرد او
 و آمد لشکر گشته از پا
 تو گفتی آتشی در کشور افتاد

ای سپاه شاه از بسیار جنگ پسند از شوق و دگر و گزاف است بیفکند ندیس چون پلور این حالت را سازند کرد بسیار شاهان و فرمان گریه پس از آن خبر و تیغ خوفشان در دست گرفته سپاه را فرمانده و زین را همراه گرفته سپاه مخالف حمله نمود و از

چه گویم کان چه چون کرد
 سر مرد مبارز حجاب و در
 باختر از قضای بدشبا نگاه
 نماز آرام آن خیل و چشم را
 علم را بود و در سر باد پندار
 گریزان شد شه شاپور مست
 همه شب به رفتن کار میکرد
 گل تراش با نکه با سپاهی
 چو این میدان میناگون کمی یافت
 ز تاب روی او روی زمانه
 چو روشن شمع جهان تیره بود
 بروی قند چون صاحب گنجان
 که مار بر زمین بودن زمانه

که دشت از کشته بر خود تنگ کردند
 جدا هر یک سر موئی یکف و در
 شکست افتاد بر شاپور ناگاه
 نگو نساری پدید آمد علم را
 برو نشد از سرش چون نشد نگو
 بشهر آمد نهان و از دست
 ز سیم و زر شتر را بار می کرد
 تبر برد از دوز و دیده راهی
 عروس و سبقت طارم بر زمین یافت
 چو آتش میوزان هر سو زبانه
 فرو ماند خلق خیره بوده
 ز شاه پاکدل ز نهان خواهان
 بجان خلق جهانی را مانده

ای در سپاه شاهان
 ظاهر شد سپاه شاه
 حکم او آمده کار از ارشاد
 چون از قنبر چاره هوشی
 در شراست سپاه خود
 شاه از جنگ عجز آید
 چند کلاه چو در شکست
 خود و در سالن جنگ
 مانده آمده رانده
 بدل گرفته او سیم و زر
 شتران را بار نموده
 راه شهر زن پیش
 گرفت ۱۲ صلا
 محمد مصطفی حسبه
 سلمه سلمه

اگر جهانی و بی خلق جهان را
 غضنفر صید لا غریبه نگرفت
 بجائی هر یکی شفقت بسی کرد
 روانش سوی ترند با سپاهی
 چو ریک و برگ از هر کفایت و بود
 بگرد قلع او صف کشیدند
 که ماهی بر زمین میگرداشت
 که مهر او روشن به بسته بود
 که آوج خویشتن بدرج او یافت
 چه میگویم کجا بودی بتاهی
 ز سر تا پای آزار پای میسر بود
 بگرد و نشد خروش از جمع مردم
 به تیر و سنگ حتی جنگ کردند

بجان بند جهان مشیت میاز
 ز خلق هیچکس کس کمینه نگرفت
 شه ایشانرا به نیکوئی کسی کرد
 و و نهفته بود از اینجا صبحگاهی
 سپاهی کردند از حد برون بود
 با خرچون سوئی ترند رسیدند
 چنان آن خندق او بود پر آب
 چنان بر جیش بمهر پیوسته بود
 مگر ماه فلک از برج او یافت
 فوارش نه نشیبت تا باهی
 نه پیل بود و نه بر آبش گذر بود
 با خرچون علم زد شمع انجم
 سپه سوئی حصار آهنگ کردند

استانبولم اول و کون
 پای ایچکیتی شتای قوت
 باشد در بعضی قوت من
 کبر اولم بنظر آمد
 بجای حوت آخردام
 گفته اند که اشتاد
 باشد از سوی عمر
 از یزد حسن سکر
 سکه ایچکیتی اول بود
 سوز محبوب اول است
 که قابل غضف باشد
 بن و درج اول است
 فلک ملاقات سلاطین
 فلک باشد از افلاک جزو
 به سیه باغ اول است
 نام ندر ایست

کسی را از دوشکری خوش بر خا
با خرم بدین کردار یکماه
بشی فرخ بر خسر و درون نشد

نشد از هیچ سو می کار کس است
بماند آن لشکر در مانده در راه
مگر آفتاب تیز و فروغش نشد

گفتار در مکر فرخ بمشورت خسرو و بیرون آوردن گلرخ از قلم

بجسمه و گفت این نیست تیر
که گرد صد سال زیر این نشیمن
فتاد اندیشه در اجم کنون
بیاید هر شبی شخصی توانا
نخندان بر کش از خندق آب
مرا غریبت لکشب بنورق
چو دیوان لوصد من ادر آرد
چو رفتم گرد هداقبال لاری
وزان پس ورق صد دست کن تو

مگر آنرا بدست آدم بیست و دو
یقین میدان که وئی او نه فهم
بگویم تاجیه گوید شام کنون
ز خندق آب کش گرد و جبالا
که خندق زو بخوابد شد فرو
شوم آهسته با آن سو خنقی
نشینم من و تو تا بر سر آرد
ببینم و فعیاش غن برای
آشای آن من و تو است کن

[illegible]

که تا چون بازیابی آن نشانی
 یکایک را به ابر کشت من
 چو بر بالا رسد مردی صد نگاه
 پل آن قلعه را بر آب بندیم
 جهان گردد بکام شیر مردان
 چنان شبه را خوش آمد گشته او
 فراوان آفرینش کرد و شهر او
 بغایت ارضی تدبیرت است
 فکوافادات این اندیشه نندی
 تا چون نگو شد کار زوق
 شبی بود از سیاهی همچو روز
 ز مشرق تا به غرب تیره گشته
 بزورق آب شست آن در کار

مهی صدر از ورق نشانی
 که گرهیل است تنها بر شتم
 و در آن قلعه بکشایم پشاه
 بدولت دشمنان را خواب بنیم
 اگر یاری رسد از چرخ گردان
 که شد یکبارگی آشفته او
 که پیش بندگانت بنده شده باد
 دولت صافی و ایت افتاب
 کنون بر خیز تا زورق به بندی
 و اگر شب رفت فرخ سوختی
 که دور افتد ملی از دلفری
 ز غلغله شیم آنچه خیمه گشته
 روانه شده همچنان تا نزد دیوار

در روزهای ۱۱ شهریور ۱۲۰۵

نورانی نفع اول و ثانی
 سکون حالت کجی
 و کلامی از بنده
 ز قلمند بر سر
 کلامان ۱۱ شهریور
 چو پل برون و مونی
 نفع مستحکم و اوست
 به شمشیر
 بگفته اند و این
 سبب که نذر و درویش
 گویند و در شست
 زینت و سبب
 باشد یعنی از فرشت
 و ۱۱ شهریور
 سلمه الله

چو مردان کواز بالا بینه
بزدوی مرد پبالا کشیدش
شبی تاریک بود و مرد غافل
نشان آن بودگان بوسبک و
چو فرخ دلو رده چنان کرد
فکند القه فرخ آن رس را
و گریاران تنی ضد بر کشیدند
از انجا تا پس دروازه رفتند
پس دروازه ده تن خفته بودند
بزاری مرده آنجا گشته گشتند
پس انگار در نهانی در کشاوند
چو بنهاند پل لشکر در آمد
شبه شاپور تا شد آگه از کار

سه کرة خویش را تنهاند
که تا فرخ جگر که بر دریدش
نوست خصم زخمی خورد و پل
زند بر آب ده ره نزد خسته و
بزدوی شاه زور قهار و نکرد
ببالا کشید او شصت تن را
بیک ره از میان خنجر کشیدند
نمان بی بانگ و بی آواز رفتند
ند انهم تا شهادت گفته بودند
میان خون آغشته گشتند
بومی آب خندق پل نهاند
خروشی از سپه یکسر بر آمد
فرشتد لشکر و لشکر که از کار

ل
میگوید که خنجر کشیدند
تن چنان بوده و گریا
نشارت اجواب گوشت
بزدوی بی تو و دکان
از خود غافل انداخته
بودند در خبر و دایما
نمانسته بودی
همه یزید حسن

نچندان شمع آتش به جهان بود
 شبی مانند روز رستخیز
 خورش آن سپه براه میشد
 سپاه خسته و آتش خونپاش
 چو پلستید کز پل چون نمیشد
 چو صبح شش نفس خوش نفس زد
 هوا از صبح رنگ آمیز شد سرد
 شمشه شاپور با فیروز سناس
 زمین با بوسه ز داری بسی کرد
 هر اگر هم گشت فرمان او است
 مرا کز ره ببر و ابلیس مکار
 اگر عفو کند لطف عظیم است
 میان خاک خون من که ریزد

که در روز قیامت پیش از این بود
 قتاده هر گرویی در گریز
 کسی کان می شنید از راه میشد
 که باران بهاری آسمان سخت
 چرا آن خون بیل بیرون نمیشد
 جبرین چنان شب لختی جبرین زد
 زمین از زلزله خورشید شدند
 و آمد پیش شه باتج و کره
 که چون شه گشت زین لشکر بود
 و اگر گویم که بخشد پادشاه است
 که من برخواستن گشتم مکار
 که دل و عرض امید و بیم است
 دو من خاکم ز خون من چه خیزد

۴

درین ایات باده

درین غزل

درین غزل

درین غزل

درین غزل

درین غزل

درین غزل

درین غزل

خوشامد شاه را گفتار شاپور
وزان پس پیش فرخ زنت فرزند
میان خاک ره در سر بگردید
بفرخ گفت بد کردم بسی مروت
در آخر گر چه بد کردار بودم
که گزین ترک کردم حق یاری
بدی را چشم میدارم نکوئی
ز زاری کردنش چون جو خوش
گر نقش دشت و پیش شاه بر نش
بخش و گفت این رخون گشته
اگر چه چرم صد انبار داد
کرم کن زانکه شایان زمانه
شده از بهر دل فرخ چنان کرد

فرستادش بشای تافشاپور
رخ برایشک خونین سینه پور
ز شپش قلایم گوهر بگردید
ولی با خویش تن نه با کسی من
ولی باتو در اول یار بودم
بجای آور تو با من حق گذاری
که نشه مخوم کند گر تو بگوئی
بیاری کردنش فرخ بر نش
دولب خشک و دل پیر آبرو
بجان آمد مکن باید از گذشته
ولی بر شاه حق بسیار داد
کرم کردند با من جاودانه
که هرگز بر نکو کاری توان کرد

دولت سر کوشش و دلاوری

خسرو او را در سر گردید

قادر الکسندرات بنام

خداوند بر نعمت داند

سبب بد دان بود

دولتی که در سر جریح

مخاطب با این سخن و خبر

شاید که در کار است

ببیند که در کار است

خسرو در سر و کار است

نور و نور و نور و نور

میاد از او کس و کس را میاد از	چو تونه خا این ای نه کار
گفتار و بیدار گشتن گلرخ بر خسرو و و سر گذشت گفتن پاک	
بر ریشه رفت با کرباس و با تیغ	زمانی بود گل چون ماه از تیغ
که تا چون زنده ماندن بی تکیه	که خون من بریز اکنون بیدار
بمه بر رنجت و سر را کرد و چون	بگفت این هزار اشک بگرگون
ز در و چشم گل پل ابر و آب	چو کرد از چشم مردم می ستر و آب
ز شادی خون و بر پوست افتاد	چو سر و نظر بر دوست افتاد
و گلرخ ز چو گل رخ بر شکفتش	بجست از جامی پس بر گرفتش
گلش گفت ای جهان کرو سمیچ	بگلرخ گفت مگر می بینی گم
که اشکم گشت مسمار و دانه	چگونه با تو بکشایم ز باغ
گل تو چون کند و ز شکر اشک	و باغ بسته شد چون مشک از شک
کنام پرورست و در میا نیست	و دم خست و چشم خفتش است
ز دل غم با کنار آوردم آخر	دل خود را بکار آوردم آخر

این غزل در وصف حبس و بیداری است
 که در آن گلرخ و خسرو را می بینیم
 و در آنجا که گلرخ می گوید
 که تا چون زنده ماندن بی تکیه
 و در آنجا که خسرو می گوید
 که خون من بریز اکنون بیدار
 و در آنجا که گلرخ می گوید
 که اشکم گشت مسمار و دانه
 و در آنجا که خسرو می گوید
 که اشک تو چون کند و ز شکر اشک
 و در آنجا که گلرخ می گوید
 که کنام پرورست و در میا نیست
 و در آنجا که خسرو می گوید
 که ز دل غم با کنار آوردم آخر

که گر باتو نپرد از دم دلم پاک
بگفت این بیفتاد آن سمنبر
شهر بیدل از و بهوش تر شد
گللاب مشک بر مرکب نشاندند
چو باهوش آمدند آن هر دو بیدل
جفای چرخ با هم باز گفتند
خبر بیدار گل از حال خود باز
با خورشاه هر چه آن جا گیه بود
ز بسیاری که فرخ سیم و زرد
زری کان زربهر افتابست
بصدیقین چو راز کان بر آید
بهر شهری برند آنکه بصدنان
بگردانند صد و شش بهر روز

بریزد خون سنگ خاره بر خاک
وز و بر خاست فریادی منظر
وز و هر یک ز نزد یکان خبر شد
نصیت خیره در هر یک بماندند
یکی بیگشتای جان دیگر دلی
بسی از هر طریق راز گفتند
تعجب ماندند در کار موسسان
بفرخ شاه نجیست سیه زود
بهان گوئی که فارونی در گذشت
بهر یک جواز از حد حسابست
بسی مقلان و از جان بر آید
بسجندای عجیب هر دو در سر باز
از و آن یکدل آرا این دل افروز

یعنی بندان در گدیشی
دشمنیت هر دو بیدل
خسرو گل ملای دهم
بیدار آمد که هر دو غش
گدیدند و از خود گفتند
دندان و کار گردان از
طاعت منفی دیده از هر
دیدند و گللاب پاشی از
نشانی کردند هر دو
بهوش آمدند ۱۲
لوی و هر دو

ط

گرش صده بگردانند از غز
جهانی گشته آمد پیر او
ز بهر دستی بهر دستی گذرد
نصیب خلق از و گشت و دار
چو در زیرین کردی چنین رود
ترا آن ز که خونها خورده تو
ز نیامی دو اند تا تابش
ز رو سیم تو داغ پهلوی تست
زرت ز قوم و دوزخ مال ما را
چو نبود کاروان انداه ایمن
چو ترک سیم زرت گفתי تو یکبار
بر و راه قناعت گیر و تسلیم
جهان پر ز زر و سیم خفگان است

نه کم گرد و جوی نه بیش هرگز
ولی یکتن نه شد دور از بر او
بهر دستی که شد خونی دگر کرد
ولی او فارغ است و برقرار است
ترا خود ز کند ز و زین ز رود
که تا یکجو بدست آورده تو
سلامت جان کن ای درخشینا
بدونیکت همه رو بر روی تست
تو تا زین نگذری بسیار کار است
متاعی به ز عور می نیست مکن
همه گیتی ز رو سیم خود انکار
که همراهی نیابی از زر و سیم
سرای و باغ و شهر از دستان است

عانی از دست که ببرد است اگر
صده بگردانند و گویا که
مولی هم ازین دست ببرد
عنه نفیض ازین دست ببرد
نعم و در او سکن بود
در سنی قوم و دوزخ مال ما را
بیدمانی و ناله است که
نبرد بود آن از و هم
الایم ایمن و دوزخ مال ما را
گنهاران از قوم و دوزخ
بود و ما قسم داری
بر عالم و ازین حسن
سکه الله قاس

چو بالایشان نمازهای مرد عاجز
اگر صد گنج واری چون بمیری
اگر و چشم ز گس نور بود
چو مردی نیست کس شورید و جا
چو خوجو کرد و از مال بسیار
یکی را که همه دنیا شود در آ
همی چه آن نذر چای واری
اگر روزی دو واد واتی چند
بدعوی خوشتن رامی نماید
تو سنگ آن مژنه این سخنها
چو کانه خاک شد نو نیز گردد
جهان خنجر و زرو و بال است
کسی کو در غم چاه افتاد است

کجا با تو بماند نیس هرگز
جوی از می چرا عبرت نگیری
هم از سیم و هم از زور بود
که عمری جان کند و جمع مال
فلک با جانیش بتا ند یکبار
سگی باشی اگر زانت حسد خا
سرموئی نه از دوسر چه فای
که هست آن در حقیقت بند و بند
پرو بال غوری می کشاید
که زود این نوشود چون آینه
که بیشک چینه با نا چیز گردد
که خمر شربت چاه و تب مال است
زواج چرخ در چاه افتاد است

این باب از لطیف و زیاده نفع
است و بسیار است
نشدن بهمان سال
طایفه ای گفتند و در وقت این
درستی و نیکوئی یکدیگر
بودی که در این حسن
که خود را می بخیزد و در شرف
و دولت از هر صفت غایب است
صدا را مان نکال
نزد غم

کسی کو مست گردوزین بگی
 چو هر چیزی که بنوشی چرخش
 ولی پایان کار آن سوخته پاک
 چو خاکستر شود نوشی که کردی
 بخورد و نوش میجویی ریاست
 چو تو در خورد و نوش خویش مانی
 و اگر میراث نوشی پیشه گیری
 ترا چون سود و نیا بند جا بست
 چو در دنیا زیان از سود بهتر
 بر عثمائی و سالتوس و تکبر
 اگر داری تو زین هم سفره نمان
 چو به لوحی که هر نقشی رقم بود
 ز پیر لسته گر عدد یک رسید

نه بنید نیز ویش چشم ننگی
 شود آن سوخته آخر بر آتش
 بصدر زاری شود خاکستر و خاک
 چو خواهد شد نجاست آنچه خردی
 که آن خاکستر است و این بجا
 ز تنگ خویش سر در پیش مانی
 بصدر خاوری دیدن اندیشه میری
 و لشش البس کشایش در زبانت
 بسی از بود او نا بود بهتر
 نگر دو کیسه مقصود تو پر
 محاسن را کنی و ستا خوانی
 همه دنیا ز پیر پشه کم بود
 چو نمزد این چه کبر آید پدید

۷

که گیری آن پر پشه چو نم رود
ملک کبر و بعد از او دید باش
بعدی کم ملک و دوستان را
تبرک نام و ننگ نیک و بد گیر
ز خود آن خلق را آزاد نپدار
چو عطا از جهان اهل حقین گیر
جهان باد نیست بی بر باد بگذار

بیش پیش نهی ز سر و رو
قدم در عدل نه آزاد و میباش
که مزد عدل باید دهستان را
ده سزنی زد سنت از خود گیر
همه کار جهان را باد نپدار
بمردی از غم آن ترک این گیر
بخیر یا خدا را زیاد بگذار

گفتار و معنی حقیقت جان آمدیم تا حیرت کایت خسر و گل ز بشیرم

الای پیک راه بی نهایت
چو راه بی نهایت پیش داری
قدم در راه نه استادگی هست
برو چندانکه چون محبوب گردی
روشن هر که که بر خیزد ز پیش

سلوک را نحدست و نه غایت
چرا دل بر مقام خویش داری
سفر در پیش گیر افتادگی هست
روشن ساقط شود و مجرب گردی
نماند آگهی موی ز خویش

چون عابدی بود

لی لاری بن بوس

کرده دعا از رفته

گشته این هر دو

آزادی در کز بند

باید از کز بنده

مال مصحح کرده

و بنوعی نام و کمر

تویم اگر این روشن

صحرای ملک این است
شوی از

لا

زند نام شهری به نام شهر دم
 و او یکشاه خسرو بود
 و او حاصل دولت بود
 و یکله در نزد خرد
 و شاه و گلرخ را
 بنده سخی و مدوشتی
 زبانه او را نام نگاه
 و بعد از آنکه
 و سال داد و کسب
 و هم گریه می کرد
 و هم ازین

تو باشی جمله از خوشیت خبر نه
 بیا بر ساز از سر کار و دیگر
 ز پیر پر سخن پاسخ چنین بود
 چو در ترند بامی جا بیکه ساخت
 ز ترند خیمه و نیگاه برداشت
 محل تر بر کنیستی شد سواره
 زهی چابک سواری کان منم بود
 کل اسب نیکوی بر جور رانده
 چنان شیرین سواری بود آناه
 مخان برداشت شه کرخان
 چو تو زنیسان قبا چالاک ندی
 اگر لبش ش نیاید اسب خبثیت
 چو خسرو با سمنه شد روانه

خبر جمله ترا باشد و گرنه
 بهانه کن فسانه بار دیگر
 که ماهی شاه با گل بخشین بود
 پس از ماهی از آنجا کاره ست
 سپه را بر نشانند و راه برداشت
 بنارشش کرد و خورشید از ستاره
 که از چستی دران لشکر علم بود
 وزان بت چشم بد پرور مانده
 که از شورش غلط کرد آسمان اه
 عنان اباد کش میان چیزهای
 دل مابوک بر فتر اک ندی
 جنیت کش شوق و شیدا شیت
 برآمد گردی از روی زمانه

میان کرده آن هر دو دلخواه
برونشد شاه پادشاه تمامی
باخر چون برده آمد شهر روم
همه صحرا و دشت و شهر و کشور
و آیین بسبتن آن کشور چنان بود
بهشتی بود هر بازار و هر کوی
جهانی را بهشتی حور زاده
چه شهری چون بهشت از این پادشاه
باخر چون بسبتن بزم کشور
گل از شه خواست حسن را با هم گاه
تنی دشت از زمین می همچو گاه
جهان از روی او زردی گرفته
چو گل را دید بهوش از روی جدا شد

قران کردند چون خورشید باماه
باستقبال فرزند گرامی
فغان برخاست از لشکر گرامی
چو شش آمد چو دریای ز لشکر
که همچون بهشت خلد جاودان بود
که جوئی شیر و می میفت سحر
بهشتی را جهانی نور داده
نشسته تا بدر رخیر میوایان
در آمد وقت آن رخ رشید لشکر
به پیش شاه آوردندش از جاه
دزدی و زاری چون میان
فلک از آه او سردی گرفته
و خجلت بود اگر کوهی جدا شد

چون بزرگوار و شکر
سبک است با بزرگوار و شکر
و گشتن به ملک و بزرگوار
منتهی به بزرگوار و شکر
شاه در استقبال
بمال و در دشت نشاند
و گشتن به ملک و بزرگوار
و گشتن به ملک و بزرگوار
و گشتن به ملک و بزرگوار
و گشتن به ملک و بزرگوار

ولش از شهر مکه انفسشان است

نمای پیش آن سیمین بر افتاد

بگل گفت ای تبر از من بنید

بہد کرداری من گنجہ گشت

بنادانی اگرید کرده ام من

مگر وہ ان نا امید اینٹوں سے سزا

مکش ز پر عقابین عقابم

بیشکرا آفرین شمر را باز دید

بدان شکرانه این سبک را بگویند

چو گل دیدم آنچنان آروغ بدمش

از ان پس خمس و از بعد از ان

بگلرخ گفت: «نابودگار

نکو تران بود کالیشان با هم

شد آبی و عرق از روی آن گشت

چنانکہ اگر میری شمشاد و قبا

سید کرداریم یک تن ندیده

مرا خبر تو کسی فریاد در نیست

توسیدانی که با خود کرده ام

خداوندی کن از بهر خدا را

کہ من خود تا تو رفتی در غم

جمال اویست و ناز و دید

مراکم گیر و در کار خدا کن *

شفا عت کرد و القصه شفا عت

عطا بخشید حسنا البیروز

همان میروز آمد زشت کردار

بهم سازند و شاد می درم

که باد از هر دو تن خالی زمانه
جهان را فروز را نگه بدر خواند
با سپا باین فرستاد آن دو تن را

بگو یا چوب به یا تا زیانه
بفرخ ز او داد و خطبه بر خواند
بایشان اود ملک انجمن را

گفتار در استاکا مجاهده و شفت و سر و گل و آغار و عوی و او و پو

پس آنکه عشق گل پیش آورد
چنان عقد می بست آن سمیرا
بدانسان ساخت عقدی از نگوئی
چه میگویی بهشت از نقد بود
چو بام شد شکر ریز گل آخر
عوسنی گل تر راست کردند
چو گلخ از در ایوان درآمد
بیاور و نذرین تختی انگاه
مرصع برش تاجی زیاقوت

می تا خورد لی با خولیش آورد
که یکسان کرد خاک اه و در را
به قهری بهشتی بود گوئی
شکر چینی ده آن عقد بود
بی پایان گفت آو نیز گل آخر
بهشتی خور را در خواست کردند
جهان را از زولیش جا آمد
که تا بر تخت زینت آن ماه
هزاران ل از ان یکدانه فروت

مهر از ان یکی که در آن فروت

خطبه خواندن به سلطان
فاریان از نقد تسبیح
مرا دست یعنی جهان
افزودن لافخ از دعد
کردن و نذرین دادند
ولیدی اسپهان آمد
را از سر آمدن او
مهر از ان یکی که در آن فروت
مهر از ان یکی که در آن فروت
مهر از ان یکی که در آن فروت
مهر از ان یکی که در آن فروت

چه خورشید خیالی سبزه بر سر
 نه چون ماهی که از ایوان آید
 بهواگشته بران دلبر گهر بار
 ز زیبایی که بود آن سرو لبر
 ز زیبایی و شیرینی زان شیر
 بالجان طربان بلبل آهنگ
 ز حال گل و ریتی زار گفتند
 با خبر چون درآمد سرو از در
 نه چند آن بود از گوهر شارش
 چو رژه برداشت شاه سرو قفاست
 چو خسرو شاه شدند ز دمک آن چهر
 چو لب زو بر لب آن لعل خندان
 چو شکر خورد و تو تنگش در بر آورد

نه چون حوری حریر سبز در بر
 نه چون سمرو که از بتان آید
 زین از بس گهر گشته گهر دار
 نه مشاطه لکار آمد نه زیور
 نید جز چشم بد چیری از و دو
 همه در وصف گل گفتند و جنگ
 هزار عشق او اسرار گفتند
 گرفتند آنچه می گفتند از سر
 که نتوان کرد از نسالی شمارش
 از و بر خاست از هر دل قیامت
 فلک آب در چشم آمد از نور
 فلک خائید بهلر ابدندان
 فلک ست از تحیر بهر آورد

بگوید که چه ازاد و آزاد
 ظاهر کنی سلطان
 جشن گل به بچه گاری
 دناورند و خسرو
 حسب خوانه از آن
 سرو قامت نر
 مراد چو بس بلبل از
 گوهر سالان چو شکر
 دیده آب سحر از
 ریختند از او
 که از خوشی

شہید یار بوسی چند در رفت

گل تر نیز از خسر و شکر خواست

نجمه گفت سر بر خط نهادم

میرزا حسن زندیق تمامین مریم پاک

چو چشم سوزنی دارم و پانی

ہم یہ سب لے کر آئیں گے +

شہت گفت ای حسین شاہ غلامت

بہانی عود و از تخت تو بامی

روزت گلکاره نخست روزم

منبر دروست صد غم غلامان

هوذا من ذرعه لك اعداء اخر

پس چہ چیزیں ہیں

منہ و شوق اس پر یہ بیت میر

لکامِ خود میانِ کامِ درخت

نہاراں بوسہ ادا ونیر خواست

بسم سبزی خطت را با دوام

مخو از لب شکست تا من خم مهرک

توسیع می بشکد مرز مانے

مفکر از چشم سوزن آید

غلام احمد بن شاه تلمست

بہشتی عورتوں سے تعلق

غمت ہم خیمہ لشکر کا دروم

نقصه و در سودا و اسهال

یہ برائی ہیں
 خدا نے ان کو مشہور فرمایا

کاکو ککو گاکو ککو گاکو

والمدرارز و مستمسک

[illegible]

از رویت روی خود خو کن گفته
 و تو ای طرفه لب اصداد
 ز عشق آفتاب جان فزایت
 اگر زین برنهم این مادیان را
 گرفته فال روی چون نگارت
 گرت گفتم جهان از فروز جان
 مرا با تو خوش است ای جانم
 بیا آخر که جانم بردی از ناز
 مرا مشب بخیر گل هیچکس نیست
 بیا کامشب بیامد نوبت ما
 کاش گفت ای مرا بخواب کرده
 ز بیهوشی بآتش مانی اکنون
 صبور کن و می تا چند ازین روز

ز هر رویت دلی بیرون گرفته
 کنارم دجله شد عت ز منج راه
 چو سایه سر نهادم زیر پات
 جنبیت کش کنم پیش تو جان را
 کنون با و کنم مشکبات
 کنون میگویمیت جان جهان
 ترا خوش است با من آن خم
 مگر جان نوم از سر دی باز
 که شکر هست و در گردش گشت
 اگر خواهی شدن صحبت ما
 میان آتشم غرقاب کرده
 که پیش از آب کردی موز وین
 شکو از از لیم تا چند ازین روز

جنبیت با لعل اسب

کوتل و پهل و دوش

بیت ظاهر و دروی

نمونه از حسن

شعرین دین ایران

تقدیم پیران

گلشن و سبزه

والا با کرد و در ایران

له

در

باخر چون نعد شد شاه راضی
 چو اگر گشت از سالوس و شاه
 بجخت خوشی با نشیون و شتاق
 مگر ملک سلیمان آن او بود
 و آنشب سخت طوفانی خوش افتاد
 چو سوخی شاه آنشب باوره داشت
 چو شمشیر لوح سیمین و قلم را
 چو بر لوحش قلم زد آن شمعگار
 قلم بنخته برد و آن صنم سخت
 گلش گفتا بدر شد آب شتاب
 جواب از مرغ سیمین در و دست
 چو بخش میفروشد غم نخورد او
 کمان چندان کشید و دل پر داشت

گرفتش صبر همچون ماه را ابر
 بسا او شش کج میشد فرو چاه
 میان حنجره جفتی ز دران طاق
 که آنشب باد در فرمان او بود
 که در هم گشت آب آتش افتاد
 کلاه از باد چو آنشب ننگ داشت
 بزم خوشی تن یافت آن صنم را
 شقی کوی او قلم خوش قلم وار
 عجائب بین که بنخته قلم رفت
 که وقت آمد که گریه یا قلم آب
 نوگفتی از چرخ آتش بر حسیب
 بسی سودا بر مح آنشب بگرداو
 که هر تیرش که بود از حبه انداخت

بوی حنجره سلیمان در سالوس
 این قصه حکایت در سلوک
 بدو پند و اندرز و جوانان
 و نهات و بدعات و غیره
 بهیچان ششایان از آن
 دیگر بنفذه در آید و بگوید
 فخر و شاه و در سالوس
 را بهیچان از سالوس و در سالوس
 اشعار و شمع و در سالوس
 در سالوس و در سالوس
 بیا که شاه و در سالوس
 تمام غنای آن شاه و در سالوس
 از او بدست و در سالوس

یکی گفتی نیستن شوای زمانه
یکی گفتی که ای گردون بهایم
کل خسر و بدین هنجار بودند
نبود آن هر دورا هم هیچ کار
چو میباید شدن یه زمین در
چو خسر و شنه گیتی بهره بردار
چو سالی در گذشت از عقد آنماه
ز لطف جبار پا در بهفت گردون
چنان دل بند شه ادمی که گئی
کسی که خسر و گل دار و اصل
چو آمد بزین آن ماه پاره
همان شب وایه بردش شش خسر و
چو خسر و دین خورشیدی لبشگیر

که تا بر روی تو کردم روانه
که تا بر تو بکام دل خنم گام
ز غم خویش بنخوردار بودند
مگر شاد می عشرت روزگار
جهان گریز می بکار چنین
ز مال این جهان کیجو بگذار
پدید آمد یکی شهزاده زان شاه
عجب عجوبه آورد بیرون
جهان را یوسفی بود از نکوئی
توان گفتن به نیکوئی فصل
ز رشکش ناله برخاست ستاره
که تا شته گشت خرم زان مهر
مناوش نام بر طالع جهانگیر

خلاصه یک کتاب فی الفقه
 خورشید و گلشن کمالی
 گزشت از کرم و فضل
 این در متعالی شود
 بلورن تا آوازه گردد در پیش
 گلشن حلقه در و در شورش
 اندرون پر از گل و سرگل
 صیقل و قیاس قبل و بعد
 باز از سپهر آید از انوری
 محمد ز حسن ملک العرفان
 علی چادر از افلاک کرم
 دولت و درون حق و بی غش
 سید پادشاهان

بشکرا و سلامی عام در داو
جانش بر روی آن بنحو امید
نه کل و یک نفس و ری گزید
بدین کردار و زینسان بستان
باخرچون بهم بود نده سال

بدولستان فراوان سیم فزیدلو
که روشی او جهان امانیدید
نه شمی اوزمانی آرمید
بخوردند از میان جان و جان
جهان آغاز کرد و انجام احوال

گفتار در فن خمس و حبشیه و افنی و فخر و ایاک شدن

اکنون بشنو که این حریف سبک رو
 قضا را سخت خسته و تنگدل بود
 چنان در عالمی جانزبانگ شید
 مگر جان عزیزش باد می نبرد
 همه کارش و تنگی شد از نور
 قضا ابو قباستان و سوز
 پکا هیچی آرزو منه شکارش

چه بازی کرد با آزاده خرو
ز و تنگی دلش از جان مخیل بود
که جان از صحبت تن تنگ شد
خراشان خواست شد با عالمی نهر
گم و گشت بر و می یافت از دور
چو شب رفت و برآمد صبح نوروز
بر و نشد در قفا سیصد سوارش

چهارم و نظر در دست
پادشاه را که از خبر بد
و کلمات بغضات در سر می
بود و خبری بد را که در خود
فرمان فرمود که شاه را زند
بود و ای که در این حسن که
تا فصل یکم رسید
شای دل خود خوشی
کردند و در این
نیز حسن که

بنیر حیرت پر میشد تا زوال
 و آنوقت زوال مرگ گاه بی +
 سپهر را گفت چون وقت است
 نذارم چشمه خورشید را تاب +
 چو شاه این گفت حالی باز تابش
 بگرد چشمه ساری خسروی را
 و رون شدسته نه کس را خطا ندونه
 ز بس خوشی که دل در خواب بوش
 چنان خوانش دید و حیا به سخت
 قضا را فعی هر روز از تاب
 بران خم ساعتی فتنی بود
 بوقت خویش باز آمد و گروز
 چو شته و خواب بود و جامی خالی

بتن با خود بدل با همتا
 زوال آمد سرا و پادشاهی
 شکار انجین و قوت محال است
 ببايد خفت نزد چشمه آب
 کشیدند و بگرد او سپاهش
 بفریادند ساز من زوی را
 بدان خوش جلابی خور خوش خفت
 سپهر پر خوانی دید و روش
 که جانش بر دو ارموا بشنم بخت
 زگر آمدی تا چشمه آب
 چو نقش گم شدی رفتی چو دود
 بد آنجا خفته بد شاه دل افروز
 بزور شاه و خشکش کردو حالی

ای برگاه علی هر چه بود
 لب ستون ساقی و ساقی
 درونی ز دنیا که در دنیا فیزی
 خورشید را در شب پنهان
 بان بکند و در روز روشن
 علی بنی خسرو را شکار کرد
 سر خدی چندانی نماند
 شهر رفت بر کانه نماند
 از دنیا این لقب نماند
 و کفر و شایسته نماند
 و بیای و شست و شوی نماند
 و چون خفت و نماند
 گویا یک بار بود و نماند
 و نماند

تو این دم مرد خو کرده بتازی
 قدم در نه درین بنیای بی بن
 جهان در فریبی و در گرد است
 جهان از تو هیچ غم نیست
 اگر تو غم خرمی گشتا و باشی
 اگر صد چن تو هر روزی بمیرد
 منه برگردن ای غافل بسی بدم
 هزاران بار گریشت گیری
 چار بست چندین پنج داری
 که خواهد در جهانی باز ماندن
 بهرستی حسامی یاد داری
 با خرچون نماز دیگر بود
 سپهر قند و شکر خواب بید

عبادت میکنی کار مجازی
 که از تو نام ماند یاد می کن
 فراغت داو از آرزو نیاز است
 که از شادی تو شاد و شاد نیست
 بیک تر خست تا از ادب باشی
 زمین گردی فلک سوزنی نگه
 که در گیر کسی خود را بسی بدم
 حسابست آنکه بر انگشت گیری
 که بشمردی هزاران پنج داری
 که آخر دست از ان بایفشان
 ولی در دست آخر باوداری
 نه شاه آمد نه خواش را می بعد
 بهر برافمی پر تاب دیدند

میگوید که سالان جهان
 در وقت بی بینان عین
 دیده ام که اگر بی غم
 و یا از بی غم
 باشد و یا از آرمی بود
 او را باز در سودایش
 یک نفر بی غم و شاد
 محمد عزیز حسن بود
 بهرستی حسامی یاد داری
 که اگر بخواهد در دست
 از دوزی ببرد از انگشت
 نیست بهرستان
 محمد عزیز حسن
 سکه الله

ز سر تا پای خود را حلقه کرده
چو کافوری ز سر و دخی خشک گشته
چکویم من که چون گشتن ایشان
بسنگ آن بار را در خون گرفته
چو بود آن شوم کار خوش کرده

میان هر شتر را غرقه کرده
تن شسته تیره تر از مشک گشته
چو دیدن شش تنان باریغ ایشان
باشک آن چشمه را چون گرفته
چه سود از افعی دریش کرد

گفتار در آگاهی یافتن قیصر از وفات خسرو شهید +

بسوی کشته خود باز گشتند
که خسته و کشته شد نصرت تا بو
جهانگیر جهان پیش در کن
که تشیند چنین جای ملات
خبر بگفت تا شتر را خبر بود
جهان پر شور شد همچون قیامت
ز بی بادی فریادی که برخاست

چو زان پیر به دل بردار گشتند
خبر بروند سوئی پیر فرقت
ز بار خویش گلرخ را خبر کن
ورین ماتم را بگنیز آن قیامت
و آقا قاصدی ناخوش خبر زد
و آمد تند بادی بی سلامت
جگر خون شد از آن بادی که ریخت

نار دگر وقت زمانه را
از دهم روز زین پاکند
چون برخواه شاه دیگر
سپاه دینداران خود
چو افسانه است در پیش
احوال ساخته چو می بیند
که افعی و غور از بر دشمن
دشمنان گنجا بر دشمن
دینک خفته چنان بود
بر هر طرف نامیدیم
اشکبار است نیست
اعتیاج اندام
خاموش و خام
ناله سلسله
عزیز حسن بود

بناخن نقره نیلی فام کرده
 نه دل در سپیده و نه عقل بر جا
 ز سوز دل گل گشت بیان
 ز خاکش تا فلک آوازی شد
 فغان بروشته گل تا لعل بوق
 شامدم تا تو ماندم جدا من
 چه اگر دی چنین قصد شکارت
 چو کلرخ را بد نیسان پستی
 منم از در تو چون مار چیان
 نخواهم نیز بر روی زمین برو
 بیدار سپهر آن پیر فروت
 وریده پیرهن خیل شمشیر
 هزاران سپاهم دم بریده

بافسر سر جو پیل خام کرده
 نه متعجب بر سر و نه کفش در پا
 جهانی خلق بر گل گشته بر گران
 به پیش گشته خود باز می شد
 که عاشق زین به آید نزد عشق
 کجا رفتی کجا جویم ترا من
 که خود گشتی شکار بر نذر گارت
 شدی ناگاه و کردم پشیمانی
 که چون گشتی بدرد مار چیان
 چگونه بنیت آخر چنین من
 بر سینه پامی میشد پیش تابوت
 فلک زده سر نگون چه و علم را
 لگام وزین ماو بر هم هدیه

دین ایات مالا و لا یحسب
 بایان میکند که کجاست
 جز دهن خسرو از نفوذ
 حال خود را در گدازد
 و هزاران اندوه و غم
 پیش تابوت نهاده
 سپاه پرده میرفت و
 چنان بیان می نمود
 که شنونده گان را دل
 از دست میشد و
 بهای های گران
 غرض که قیامتی بر پا بود
 که همه شهر در اندوه و غم
 بیابان گردیده بود
 که عزیز حسن بود

چو سوخی بصر بر بندش ز سیر و ن
بخواه امانید گل بر تخت زرین
زمانی پرده از رویش کشا و
زمانی اشک بر رویش فشاید
بنگداشت آن سمنه بکان تیغ
شبان روزی بر این تختش با کرد
چه گر خسر و نهان بد زیر کافور
و و باد امش به پشمره از بطیفی
و و محل سبز پوشش و بزودی
سبز نقش که و ام جان دل بود
و بانس را که بودی چشمه نور
یا فر چون کفن پوشید خسر
گل نو برین را نیلگون کرد

تن او را فروشتستند از خون
 نشد یکدم از دغائب زبالبین
 زبانی روی بر رویش نهاد
 زبانی سیل بر رویش بر اند
 نهاد تخت زرین بر بن خاک
 چکویم من که آن بیدیل چپا کرد
 ولیکن شد تن منیش بر نور
 چو جوی در گوافتاد از ضعیفی
 چونیل خام شد از بس که بودی
 همیشه تا بریزد زیر گل زود
 بمحاکش بپا کند و کافور
 گلش شد تا بگنبد خانه پس و
 چونیل و فریاد فسون سرنگون کرد

درین ایستادگی که در این
کارها تمام وقت که بهر دستم
از سر باری خود را چه در
نصف پیروز و نیم چو در لب
پیروز و در دهن او از لایک دارد
چون ز تاب غم زوایل برنگ
غنی شکر می شود و در آنوقت
صورتی کند و دیوار
شک اندوه پایشان
در ایشان می رخسار
در دو سه خوردا
فراتر از چشم همه
خاک طبعیه در هر سوی
همه در زیر و چون

متی چون بنیم از تو تخت استی دست
 نخواهم جان شیرین در جوانی
 بنامن سنگ کندن سخت آسان
 بنامن گریه بریدم سر از تن
 کجا رفتی بدین دوی لگاری
 منم جانی و چند آن شور درو
 شبان روزی بوسلم غرقه بود
 کنون از حلقه بیرونم نهادی
 بسی شب در غم تار و زربودی
 دلم زین غم چو بانیر و بسوزد
 تو انم سوخت گردون بیک آه
 ولی ترسم که گر آهی بر آرم
 ز بی محنت که در دل ام از تو

بمردم بسپارم گریخت استی دست
 ز مرگ تلخ تو ای زندگانی
 شکایا بودن از روی تو نتوان
 بر آید آرزو مندی مرا زن
 زهی سرت در یغای مارا
 که نتوان کرد چندین در بر و
 که با من چون نگین در حلقه بود
 شدی با خاک و در غم نهادی
 بسی چون شمع دل بسوز بود
 یقین انم که آتش زو بسوزد
 چنانکه آتش لشیند بر رخ ماه
 گر بیز خلق را را هی بر آرم
 ز بی حسرت که حاصل دلم از تو

۵۴
 و بنمیدان از زبان گلشن
 در عظم صبا بنمیدان
 که چون من ز فانی
 بنمیدان از تنی بیدار
 ای صبا بنمیدان که بیدار
 که بخت بدی را بیدار
 ز بی غمی و غم داری
 از بخت بدی که بخت بد
 و بنمیدان بیدار و بیدار
 دلی از منم که این
 بنمیدان از بخت بدی
 و بنمیدان که بخت بد
 و بنمیدان که بخت بد
 و بنمیدان که بخت بد

ما زین محنت وزین جست چاکویم
 با خرجم بدینسان بود آناه
 نه مان خوردی نه شغیاب کردی
 چنان گشت آن سمنبر از نرای
 جهانگیرش شدی مهدم براو
 بسی خواهش لبی اری بگرد
 ولیکن گل بزودی هیچ فرمان

فرو بندم بصدحیرت چکویم
 توان بودن بدینسان زانچاه
 بهر روزی یکی جلاب خود کردی
 که از وی خون گریتمندی بگری
 بوسیدی ز پایش تا سر او
 دلش اوی و دل باری بگرد
 که پذیرفت دروش هیچ دران

گفتار و سپهری گشتن گلرخ بر سر گور خسرو

با خرچون برآمد یک مه و نیم
 بوقت صبحگاهی بوته‌ها
 ز حال او بجز حق را خبر نه
 در آمد آتشی از مغز جانش
 رخ پر خون نهاد آناه بچاک

فرو شد ماه آن خورشید اقلیم
 بدل میگفت با خرچون
 بدل انا ز باناش کارگر نه
 روانشد سیل خون از دید گانش
 خروشی خوش برآورد عافیل پا

یعنی آن گل و نادران
 محنت و زویش و چاک
 و خوشگذشتن اینها
 پس راه جهانگیر و سمنبر
 رساندی و خوشی کردی
 گاهی بسوسیدی و گاهی
 سر خود را پایشان گذاشتی
 و سخنان بسیار گفتی
 همچو درون باد و دران اثر
 نکردی بلکه بگویند زنده بود
 آمدندی از نای نای
 در دلش میگفتی که
 همه سید حسن
 سکه الله دانا

بزار می گفت ای خسرو من اینک
 کنون من آمیت گرمی بخوانیم
 نه در این جهان پاک از سنین
 مرا جان جهان چون از جهان
 بجهان که ماند از جهان باز
 کنون جان بیدم از ناصبوی
 بگفت این بسر بر دایم جان را
 زبان او که شوری در شکر
 یکی خادم که خدمتگار بودش
 عنایت کرد حق تا از عنایت
 خداوند جهان فرمان بداده
 دین بستان چو گل از خاک خیزد
 گل در خاک نیت از جور ایام

ندانم جان کجاست تا تن اینک
 و گردنم بر گرمی بر اینم
 فدایم ویرینه من
 از شخص کل جهان نا دیده جان
 نهادم روی جانان اسجان باز
 که جان ادن بسی به کرد تو دوی
 بصد زاری بجانان اد جان را
 بیکدم چون زبان فضل است
 بگردانید سوی قبله ز دوش
 بیک ساعت ز صد گونه بهار
 و درخ بر خاک گل رخ جان
 بیادوی تند هم در خاک ریزد
 که به زان گل نه بنید و لایم

مراد اینکه بین نوع و دیگر
 و دوش نیک و بد
 در آن صغره با در دایم ماه
 گفتی و سلسله اندک بر سر
 همواره در پیشگاه
 بجلای تنایت از نیکم
 بیک اندوه و غم از یاد
 بوده گفت که در دوی تو
 زمین در نه گاهی بی تو
 که من بزم نیست اما
 که از تو اصل بشنم و بار
 فزونی رسم در بین تنان
 جان جهان از سبب
 بودی که عزیز تر

چه خواهی اوازین گونده پرکار
ازین گونده پرکار سبکرو
چه حاصل گرچه عمری غم کشیده
چوزین میرانه دل برتاب نغند
چو چرخ پیر غم خواری ندیدم
چو کثر باز است با تو چرخ گردان

که خواهی شد به بادش گرفتار
نماند بچکس پس چگل چه خسرو
که برسیند چون بهم رسیدند
بجست هر دو خوش در خواب نغند
ببخون خوردش کار نمی‌م
بنه رگ است مردن چو مردن

گفتار در مثال حرج گونده نسبت آدمی را

چنین فکرت از هر نامدار
نمی بی سزخیل کشته ناگاه
چو در گشت امی عجب بر خود چو کار
شنیدم من که رستم بود بار
فلک چون گشت هم دم ز بار
کشته چون فلک افتاد و فروز

که هر کوه آدمی بکشد هزار
جهد از جای دور گردد و دوسه
بخواری بر زمین یافتد و گریار
که کردی گاه گاه این شیر کار
که خون بر خاک ریزند می پاپان
جوان گردد چو اگر دوشب و روز

این سخن تشبیه است
چون سخن خوش خوش
بودن و بودن و نبودن
خدا نطق تا به کمال
بفرموده که در آن وقت
نور و نور و نور و نور
ساخته که آن را
که به بنیادین
را از من و من و من و من
که در آن وقت
روزه پادشاه
چون سخن خوش
ساخته که آن را
که به بنیادین

چرا در سیر خون آن کشته آید
اگر چه هست مرگی هر زمان
تو یباید که چند آن پند گیری
تو خود از غایت غفلت چنانی
پو بسیاری بلا در پیش داری
چو چندینی بلا از پیش و پس
عجب آید مگر می بدانی
عجب نبود که کم گرد و جهانی
عجب کار است کار آدمی سلو
بدست خود شتر نشن آغاز
زهی بقدر می آن کن چنان دوست
کسی کرد دست دیوان سرفراز
ندانم تا بود و در آن سوز

که دامن بی سرو سرشته آید
تو خود یکم گیر اندر جان
از آن یکم که محنت ببری
که گرد مرگ بینی بهچوانی
نه غافل که دل بخوشداری
عجب نبود اگر مرگت کند پست
که با چندین بلا چون نهانی
عجب در آنکه پیدایش زواری
که در کم بودگی و در کمی ز او
بدست یو وادنا خورش باز
بدست دیو افتد غافل است
بدست دوست برید قیامت باز
بدنیصورت که مردم هست افزون

۱۰
 رهنمون میگردد که در
 مثل درگاه جلالت
 فانی شسته و در گذر فزون
 زیاده و غنی در زاد است
 نیکان فرستاده اند
 این شش می که در فزون
 رفتی شش می بر جان
 بودی و پیچیدگان
 سرسری یکی می پیونده
 بشمارای بویب
 سرسری و پیچیدگان
 کلاه پیریه
 زبوی و غریزه
 کلاه اندام

ولا تو نشسته و هر زمانه
 فرو رفتند تا چون خواهد آمد
 چه دریاییست این دریای غمی نخوا
 بسی گردون این خواهد گشتن
 بسی افلاک خواهد بود و تونه
 اگر در زنده گی از خاک افلاک
 و اگر آن هر دو بندت بسته داری
 سیدی اگر تو در افلاک مانی
 و گزین هر دو بگشتی چون
 اگر تو بگذری از خاک افلاک
 اگر چون حفر طیار ازین دام
 ازین بخواره قصد ایشان کن
 چه حفر آن سفر کوست و است

بدین آدمی ملی پایان جهان
 وزیر آدمی که بیرون خواهد آمد
 که کس در وی نمی آید پیدار
 گذشتست و اگر خواهد گشتن
 منت در خاک خواهد بود و تونه
 توانی گشت پاک آنجا سنج
 ترا در ماتم پیوسته داری
 شعی باشی اگر در خاک مانی
 برستی از زمین و ز چرخ گردان
 رسی آنجا که آنجا آمدی پاک
 بدون تری شوی مرغ دل آرام
 چه میباشی ز بهمت نروبان کن
 بودی دوست و پائی ست و است

۷

از فیاض و قنار

اشاره است از

مرگ و آخرت و از

کلمات بیست و یک

و بیست و دو

که در این شعر

نام و نام خانوادگی

که در این شعر

بودند و نام

چو پادشاه درین ترک جان کن
که بجای ^{عاله} چه مشکل دید و پیش
چرا تو کشته نفس و هوای
سسته حس سخت دشوار است در راه
چونین سبکزد و گرا اهل باش
اگر خواهی کمترین در بگذری پاک
تنت مرد و تو دول در خواست خواهی
چرا ره رانسازی برگ راهی
بمردی تو که آن ساعت بزای
گرفتار آمدی در بند تن تو
فلک از مرگ چندین می گریزد
چو هستی لشکری که گم یز نگاه
باشگاه آدم برده امروز

سفر نری پاوسه چون آسمان کن
بره دزدان نبود اورا سرخوش
فوج الله شوگر مرد را می
یکی نام و یکی مال و یکی جابه
گذشتن از دو کوش سهل شد
ازین هر سه مشوا آلوده خاک
نداری برگ ره در پیشدای
که برگ ره نداری برگ کاهی
شب آمد بر در آن بامدادی
ز جان دلون تبرس ایجان من تو
زمین می باز دوش آخر بیزد
که آدم هست سرخیل تو در راه
که گورستانست آن بنگر که امرو

بی بی علیہ السلام پیغمبر
 بعد از آنکه گریه و
 بکای شان از
 خوف از سانحه
 سبب شد و بعد از آنکه
 بکای از سانحه
 یا حاصل علی السلام
 منم خسته شد و در احوال
 برون دیدند که گریه
 می کردند و حال مجاهد
 در آن وقت

اگر یاری کنی باری چنین کن
و گریه ماتمی از سر گرفته
پس میگفت ای مادر چپازم
چو آتش آمدی چون دود فتنی
سبک فتنی چو بادی پیش خسرو
با خسیر هر گل نیز چون باد
چو آمد خاک را از گنج در خود
کلی گزینا از یک گرد بگنجیت

غریزان او فادای چنین کن
و گریه بانگ وزاری و گرفتند
چو دست من فرو بستن چپازم
بدیدار پدر بس و دور رفتی
که احسنت ای وفادار سبک و
بنیز خاک شد کین خاک خون باد
نخندان رنج بودش خاک بر خود
کنون با خاک به یارم به محبت

گفتار در سپردن قصر ملک و م را بجا نگر به پادشاهی

چنین گفت آنکه پیر استان بود
که چون از مرگ کل پشیمان گشت
سحرگاه اندام حال او تنگ
ز پیری پشیمان او شد چون کمانی

که او گوینده این پیر استان بود
مگر به شاه قیصر حال برگشت
فرار دناز عمرش شباهنگ
که عادت نخبین باشد که دانی

دین ایات
بسیار است
دلم و حقیقت
در دوزخ
کرده است

سودی غم
ایز و ز...

ز پیری چون کمان شد پشت او را
 بخواند آنکه جهانگیر جهان را
 بدو گفت ای گرامی تر ز جانم
 جهان باد جوانی از سرم برد
 کنون چون ندگانی خست بخت
 درینا عمر از هفتاد و یکدشت
 مراد پیش کاری بسنگ نیست
 کنونم در جهان کاری نماند است
 ترا کارای سپهر نیست امروز
 اگر تو عدل و رزمی همچو خوشید
 اگر تو چون سایمانی سرافراز
 بگفت این و دشمن بگسترن
 چو رفت از آب چون آتش فرو

جوانی رفت و پیری گشت ایما
 بخت خویش نیشاندان جان
 جهان خواهد بودن از جهانم
 بسر باری سپهر از برم برد
 بسر بفاک رستم باد در دست
 چو گردی آمد و چون باد بگذشت
 که راه من بدین دریای رست
 ز من تا مرگ بسیاری نماند است
 که چون خورشید باشی عالم فرو
 جهانی عمر تو خواهند جاوید
 هر موی ز موی برکش باز
 بیکدم در جهان جاودان رفت
 چراغ عمر او خوش خوش فرو مرد

موی چون فیروز نام
 پیری بخت خست
 اراده رودی پیر
 گرفتن خست
 جوان بخت خست
 بخت نشاند
 نودی هموز
 بخت خست
 پسند نفس
 هر آنچه باید
 گفت و بعد گفتن
 سپهر بن فیروز
 جهان بخت خست

چو قیصر اقیامت بر در آمد
همه اندام او از هم فرو شد
فرو شد آفتاب و بایوان
ششی کو تیغ میزد و میچو لباس
چو بر بستند ناگاهش رخ زود
چو زیر پنبه شد آن چشمه زوش
چو در پرده اش نهادند آب برش
بسی جاساخت جامی از زمین
چو آمد کوزه عمرش فرو در
بلند انداخت پست خاک گشته
زبان در فشان تو مرز یاد
زمین چند آنکه یکیک می بینی
چو پای می سر بسی بینی بره بان

بیکه قامت عمرش هر آمد
بر آمد جان دل از هم فرو شد
بر آمد ناله از ایوان بکین
نهان کردند شخصش زیر کربل
همه کار جهان آنجا رخ نمود
بر آورد آن شکش پنبه از گوش
بزرگی رفت و خاکی کرد و خروش
بسی در باخت آنجا مشهر بود
ننگ خاک ناگاهش فرو در
زیستی و بلند می پاک گشته
بخجدر از زبان تو مرز یاد
ز سر تا پای سر تا پای بینی
ندانی سر ز پا آنجا یکه باز

و این غزل را

مؤلف نگارند

بدرج عجب

مؤلف نگارند

مؤلف نگارند

مؤلف نگارند

مؤلف نگارند

اگر صاف جهانی قدر دگری
 نه مردم تا بگردن بره بستیست
 نخست از آنچه تو دوست شوی
 کسی کنز خویش تن گوید بسی او
 تخریر نهایت نیست پیدا
 رهیت این راه بس بید و نهایت
 نه از اول بونیسان بدیش
 فلک چون بی سرو بیاید این راه
 تو هم گردش بسی پیش داری
 همه عالم اگر به هم نهاده ای
 ولت از عالمی چون خرم آید
 بعد از تو عالم را چه داری
 نبدار در عالم که هستی

و گر مردی بزرگی نیست مگر دوی
 اگر مرد آن کسی اکنون کنیست
 بچاه انداز و سر بر نه چه گوی
 چه مرد او خوشتر دان کسی او
 که یابد باز یک سوزن ز دریا
 نه او را ابتدا و نه نهایت
 نه در آخر بود پایان بدیش
 سرش در گشت میگردانید گاه
 چه میگویی که هم در خویش داری
 بنامی جمله بر یکدم نهاده ای
 که بنیادش همه بر ما هم آید
 بگو تا او پسین هم را چه داری
 تو هم عالم مدار از غم هستی

میگوید که بگوید اگر

مان جهان بپای

در دگر می گردند

نیز که در دگر می گردند

به نوع صانع نیست

از خالق و باریک نیست

بوی که در دگر می گردند

بوی که در دگر می گردند

چراو عالمی دل بسته داری
 بود هر ساعتی رنج و بلائی
 بخون دل چو کوشید می مری
 پز می صد باد چون عمت شد
 چرات آن فقره در هیچ مال است
 همه دنیا سرابی می نماید
 چو روزی چند بود می خست بگیر
 اگر عشرت کنی صد سال پیوست
 ز دنیا اگر چه نقد می هست کس را
 اگر چه بی سرو بن شد بسی زو
 برین رقصه چو دایم خانه خیزا
 چو در هر خانه بینی شهاب انگیز
 زمین گریک تو آمد همه جای

کز غم داری و پیوسته دوی
 جوی زرتاد بدست آرنجی حاجی
 چه بروی حسرت جاوید بر می
 بسر بازی حساب جو جوت است
 که گرا نیجاو گرا نجاو مال است
 که چون شوریده خوابی میاید
 دولت بر تخت نه از تخت بگیر
 شوی با خاک آخرباد و دوست
 هوسناکان بسوی انداین هوس
 نمی بینم برون رفته کسی زو
 نصب بر منصب شاه می گزینا
 چو شطرنج می بازی فرویز
 مشغره که از کاویست بر پا

بادی نمی چو باد کجاست
 هر دو یکدیگر هیچ مال وصل
 که رفت و نه از بعد که تمام
 و مال دنیا بست او را
 و باز بگذشتن بجز
 گزشتن کارها
 نیست ۱۲ و دوی خود را
 سکه الله نفس میگذرد
 دنیا کار دنیا هر روز
 ای نشسته و بیسوسه گزینا
 آهسته و ناگهیب اولاد
 دود و آذر دولت است با فرور
 چون مال غنیمت بشناسی گوید
 در محبت مال باغی نه بود

له

تو آن سلامت که ازاد برادری
چو در جان کننی ای مانند دم
سرافرزی ملک چندین که ناگاه
چو در دنیا نمی گنجی تواز خویش
مکمل میکنی دے ندانی
اگر در می کشند آن پوست از تو
بهر آن نعمت که بروی جز نیست
اگر چه همچو جان ز دروغ ترست
چه بونی دزد و نعمت ریاست
ز بهی طوفان آتش بار دنیا
اگر زین خواب بیداری و بند
اگر در خواب دنیا خفته مانی
همه شب خاک بیزی بلغمی

به تنگ بند جان کنن فتادی
 منه جان کندنت رازستین نام
 بزاری سرنگون مانی تو دوا
 چگونه در حد گنجی بیندیش
 که هستی مبرزمی اماروانی
 چه ماند مبرزمی امی دست از تو
 نجات میشود از لولعین است
 نجات چیست تقصیر نیست
 که هر دو هست در حقی نجات
 زهی خواب پریشان کار دنیا
 و می صد جان ببلداری مهند
 بروزرستخیز آشفته مانی
 زود و دگر دگر گرفته دماغی

[illegible]

ز بهر نیم جو کان ز حر است
 ترا آخر چو طائونی غریب است
 تو هم انکار مرد خاک بیری
 نداری در همه عالم کسی تو
 اگر صد آشنا در خانه داری
 نیاید بر چکس در گور با تو به
 اگر فعل بدویانیک کردی
 بچو جوانچه در دیدنی سوال
 دمی جز تخم پکاری نکاری
 زیندار و منی است آن نجیب است
 ز لایباید که اول در سرامی
 که گرمونی ز بهستی باز داری
 باسانیت این اندوه ندهند

نصد جا باز جوئی کان که است
 نه چون مطلوب مرد خاک بیری است
 چرا یکشب خدا را بر نخیزی
 چرا بر خود نمیکیری بسی تو
 چو تو مردی همی بیگانه داری
 بگر مشتی مگس یا موریا تو
 بگر میت بسوزد یا لبردی
 بدزدند از تو موران در همه حال
 که تو جز خویش تن دارنی ای
 فرو آسود هر کواز منی است
 اگر خواهی که از الایر آئی
 جهانی بت پرستی باز داری
 بدست کاه برگگی کوه ندهند

۴

خنبدی بی کسی
 بی کسی

بر کاه
 بر کاه

بر کاه
 بر کاه

بر کاه
 بر کاه

بر کاه
 بر کاه

بر کاه
 بر کاه

بر کاه
 بر کاه

بر کاه
 بر کاه

۵

که اگر آگاه بودی گاؤ از ان کار
تو بس فارغ تر می ان گاو بسته
مرابری ازین غم دل نداشت
مرگونی خواهی گشت خاکی
اگر چه خاک گشته خویش نباشد

چون بخشی فرو مردی از ان بار
که میدانی چنین فارغ نشسته
وزین مشکل ترین مشکل نمابست
که در پیشست هر یک با لای
شدم راضی اگر آتش نباشد

گفتار و خطاب با حقیقت جان انجام کتاب خسرو گل و شرح قایل گوید

الاهی شایه باز ساعد شاه
تو بازی و کلاه تو چنانست
اگر از سر را ندازی کلاهت
کنون از هر چه میدانی بر کن
اگر یار هیچ آئی از همه چیز
زهی عطار که مشک معانی +
زبان و دشان تو مرزاو

کلاهت چیست از اینست تمام
که ترکش نیم ترک آسمانست
نیاید هیچ کوهی بنیاد است
چو با هیچ آمدی انگه درون آ
تو باشی همچو من هیچ و همیز
اگر صد ناله بکشانی توانی +
بجز در از زبان تو مرزاو

دین بیجان باقی
است که این فکر را
و گویند که فکر فویش
چرا که در جهل و نادانی
فکر کردن است
ان می دانند که این
فکر و فکرت است
زیر که فکر را در فک
آدمی زورش بهر دست
در فک اندکی دارم
که در آتش فویش
بودی محرم
از حسن

سخن را پایه بر عرش مجید است
سخن بالای آن امکان ندارد
کتاب من تماشاگاه جانست
تماشائی خرد گشت از معانی
خوشی نظاره این استان کن
سخن گویان سخن بسیار گفتند
انسان در شعر من اسرار یابد
چه عطارم جهان پر شک و کرم
ز دست روح جامم خم کشیدم
بهم در گفتم و بسیار گفتم
معنی شعر من شعری و ما هست
کسی که ز روی طاهر شعر بیند
برون گیر از سخن را از کین را

که چون نورشید روشن آفریدست
کسی سنا شود که جان ندارد
نمودار بهشت جاودانست
تماشا کن بر آب زندگانی
تماشائی گل این بوستان کن
ولی بر شیوه عطار گفتند
که توان کلبه عطار یابند
ز شعر تر نمد زین خشک کرم
ز هر نوعی سخن در هم کشیدم
چو زیر چنگ شعر را گفتم
خطش چون رقیع شعر سیاه است
ز بحر شعر من کی قعر بیند
ز بوبر پارسی خوان این سخن را

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

دیو بابت تهنیت از این
سخن آفرینی و تهنیت
که هر کس شعر از عطار بداند
از عین من به دهانه دارد
و هر که سخن گفته ام من
خود پیوسته است که
شام روح من بخور
از خوشنویس از این
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب

اگر آهسته فکر این کنی تو +
 به بین تا ساحری به زین تو نگرد
 کسی کو چون بنی رعیت چو
 ولیکن چون بسی ارم معانی
 که آخر بدیدن نیز ارزو
 بیا بر خوان و چون اندمی ماکن
 جهان عیب و خلقی عیب است
 چو من گفتم تو هم بر خوان مت
 فسانه گر چه رازی معتبر بود
 نمیدانم طمع مدح و ثنائے
 تو ای دل چند گوئی چند جو
 جنابهای که دیدی از فلک تو
 همه بر کاغذی بنویس سر باز

بجان هر بیت را تحسین کنی تو
 بانصافی مرا تحسین توان کرد
 همین گوید که او بسیار گویت
 بسی گویم تو مشنومی توانی
 چنین گفتن شنیدن نیز ازو
 زمانی عیب این مسکین را کن
 که بی عیبی خدای عیب گویت
 مراست این یاد گاری تا قیامت
 ولی مقصود من چیزی دیگر بود
 ولیکن چشم سید ارم دعا
 کنون آمد ترا وقت خموشی
 بکیه جمع کردی یک یک تو
 فردا پس کاغذت در آلباز

ع
 به بین تا ساحری به زین تو نگرد
 کسی کو چون بنی رعیت چو
 ولیکن چون بسی ارم معانی
 که آخر بدیدن نیز ارزو
 بیا بر خوان و چون اندمی ماکن
 جهان عیب و خلقی عیب است
 چو من گفتم تو هم بر خوان مت
 فسانه گر چه رازی معتبر بود
 نمیدانم طمع مدح و ثنائے
 تو ای دل چند گوئی چند جو
 جنابهای که دیدی از فلک تو
 همه بر کاغذی بنویس سر باز

نداری تو خطی بر زندگانی
 چو تو هرگز نبودی بعد از نیم
 برون از حد درین ای سحابه
 رهنی و رست و منزل ناپیدار
 مرا باری دل انصیب نیم است
 بسی سرشته این کارستم
 مرا نکشاد حیت این گره باز
 کنون چون من دل دارم دلدار
 درین عالم که رومی آورده من
 چو گرد و روزمرگم دم گسته
 من آن خواهم نشانی بی نشانی
 اگر نام من از دیوان برآید
 تخم گم گشت چون جان گشت غایب

که بیاید که جاویدان بانی
 اگر هرگز نباشی نیستین
 فروزنقند و کس بر باد از راه
 خردم کرده دل ناپیدار
 که میدانم که این کار عظیم است
 بسی سر لقطه پر کارستم
 ندیم شده و ماندم زرباز
 مرا کار آمد از نا آمد کارم
 دو عالم باد و موسی آورده من
 شود آن هر دو موسی از گم گسته
 که نامم محو گردد جاودانی
 کجا تن در دم گرجان برآید
 شدم مغلوب چون لب و طایب

۴
 بلکند فیض از فلک در کمال
 مایه عالمی محال نیست که
 جنبه افکنده ام در کمال
 آردن صغیر که با دوی
 روح اودن خالی از نفس
 از این است از نفس
 فرار داده که این دو کمال
 جنبه نفسی که سرکار
 از این گم گشته که سرکار
 جنبه عالمی است که سرکار
 نقش گریبان تا شاه است
 نموی تو که از این

ازین ویرانه بیرون میرفتن
 چو مردن بود این اوج حیا بود
 چرا جان با حسد انباز میشد
 کسی کو مرغ دایم آب و گل شد
 جهانی خلق بین ناشادانه
 اگر آسانی طلب کردیم مدام
 بزیر سایه سرو ارییم جمله
 دلاچندین منج چون کار افتاد
 برو گنجی گزین ده بر و بر
 کسانی کافت شهرت ببینند
 کسی دارد به عالم کار و بار
 فراغت جوی تاباشی و مخی شتر
 چو صد و صد به بنی تو سرافراز

نمیدانم که تا چون میروم من
 چو رفتن بود استادان چو الود
 چو پرست با سخا باز میشد
 بدو گشتگی دایم سحر شد
 همه از خویش و فریاد نه
 بدشواری بسر همه نام
 بدین ره سر فرو دار کلمه
 که اینم چون تر بسیار افتاد
 بهجولی فرو شو سر فرو بر
 بزر مجبوی خود را خد بیند
 که در عالم ندارد هیچ کار
 که هست آسان که در عالم خور
 ندانی قدر چشم خویش تن با

سجل یعنی قمار باشد
 و نشان که نقصان بر
 کافورات شکر گانه
 سولی محمد ز جرس
 سنج باغ و دایم
 ناری اواز چیدن
 سانس آن دایم
 تازی دایم بشواری
 بهیچون و غیر آن
 و با کمر انداختن
 همه به روی رود
 منزل کائنات
 شش منی بجای آید
 باشد که شود و نماند
 و بهیچ سبب
 که در خوشی بود

ز عالم گر کسی قانع بود نیک
 کسی داند دین و قدر دین
 چو می بینی کزین طاس نگویا
 اگر در عاقبت ای مورد طاس
 خداوند ابایی چرخ گردان
 خداوند ایسی پیوده گفتم *
 اگر چه جرم عاصی صد جهانست
 چو مار نیست جز تقصیر طاعت
 چو از ما افتاد این کار مارا
 دین بکسیان خوشتن پیوست
 اگر بنابریم مار را ایگان بخش
 اگر ما بجوای کرد نویسد
 حی می خلق را مصوم گردان

به صفت بنی سرباز
 طلب نیست که بسلاطین
 رنج السبعین و من میاید
 که هر چند آدمی عالم را
 نفس در کم تو نیست
 ز پیش است مایان
 شتر استخوان برین
 توانان چرا که بر سر
 تقصیر نگاه طاعت
 به صفت بنی سرباز
 نظر بر قصه و جرم
 خوانم و از تو

از و مشغول تر نبود بحق لیک
 که نابینا بود گنج گزیده
 بلامی بنیاد و صد گونه هموار
 لبش آری تو روز قیامت
 ازین سرگشته گردون بگردان
 فراوان بوده و ناپیوده گفتم
 ولی یکذره فضیلت بشناس
 چه وزن آیم مشتی کم بضاعت
 خداوند ایما کند ار مارا *
 نیاز منطلسان محتسبین
 زیاکاری بی سربازگان بخش
 کرم پس با که خواهی کرد باید
 ز لطف خویش نامحرم گردان

نایاب است

ز دنیا فارغ و دولت گزیده
چنان پشتم تومی و آن
اگر چه عکبوتی ناتوان بود
نه چندانست بر جانم غم او
بیات آه ازین غم بر نیارم
چو بحر نیست این غم با که گویم
اگر برسم با و با او بگویم
خدا منم تو میدانی که عالم
تو آورده روی ای نهانش
تو میدانی که در د تو چون بود
بسی در گریه و در بقراری
به پشتی تو عمری کار کرده
تو بودی از د و عالم نگرش

گرفته گوشه و غزلت گنده
که ملک شرع را دومی حنیفه
ولیکن بر من پهلوان بود
که توان کرد هرگز ماتم او
غمش در دل کنم دم بر نیارم
هر او بود محرم تاجه گویم
غمی کو مرگ او آمد برویم
چنان شد کرد و عالم در عالم
بسی نه حلقه بر در کشالیش
که رویش به بر سر پیشکش
شاید روزی ترا خوانده برای
در شوق تو زومی در دیوار کرده
بفضلت نیست که در شکرت

خسرو شاه را در این غزلت
کونی را در غزلت
خسرو شاه را در این غزلت
روغن داده عادت این غزلت
از طبع این غزلت
و این کتاب را در غزلت
مردی غزلت را در غزلت
خسرو شاه را در این غزلت
بسی از غزلت
حکایت می کند که در
نیت پهلوان را در غزلت
نیت

این کتاب با نثر عام پوشش می‌شود و پیش می‌رسد که کتاب لاجواب را از کتاب طبع و کلام
 نیز از آن زیباترین و قابل فهمی خود و کل سرف به چشم و نام که فی الحقیقت هر صفتش مانند
 کلامی است که بشنید و نیز خرمی شکفتن خود است و بین اسطوره آن نیز جوی مطاف است آن
 جامع این کتاب است و فرزند یک کلمه از شواهدی نماید و دلیل خوش نغمه نگاه ارباب را شعرا حضرت
 فریدالدین عطار بود که او را مستند درین کار ساخته و روزگار و شبانه را نیز در کل
 سرمد بوستان آنانی صاحب مروت و وفور را با قدر دان اهل علم و شعور چنان بشی نوال کشود
 ادا هم که الضالعه الیوم القشور و تحشی اداقت و موقوفی و علی یکده تا از مضامین فصاحت فارسی
 ساحت بلاغت منتخب ازین نویسنده می‌باشد و حسن کلامی و سلیقه در بیان و در بیان در
 مطلع هر بیت و نامی بسته صفات پند است چنانچه ماله ملک مطلع در راه فرو می‌آید
 برنگ بلبل چه پر باز در چهرین طبع گردیده رنگ شاد و دلگرمی اهل فوق و ارباب شوق
 بخشیده است خدا پیرایه نباشد از قبولش و نگه‌دار در روی بوالفضولش به خط

قطعه تاریخ طبع کتاب هذا طبعه او جناب محشی در طبع

<p> موده نشسته است که نه محش در رنگ طبع او افتاد و غافل طبع به فریده چون تو شل بگو شوق بهار خشم و و گل </p>	<p> فریدالدین عطار چه شوق طبع در هر بند خوشتر از هر سال طبع چشم بگفتا بلبل با شوق نغمه </p>
--	--

تاریخ طبع او شاه شیرین تقدال بنشی کنونی در سیاهی خاصه نهال حلقه

<p> راجع خوان نظم او شعر و علامه جهان را ز شوق سفش طعن نهاده رنگ و زبان او پیش می‌رسد خاسته کوهستانی نیک و زیب طبع خسته </p>	<p> انور الدین عطار است این کلام نغمه روشن از هر خط چون خورشید چون لایع رنگ و خنودن بهار و آواز سرخ و نارنگ سال نیا پیش نهال </p>
---	--

ع-ع

۱۹۱۵۵۱۲۵

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۷۵-۳-۷

۱۔ اگر کوئی شخص ایک کتاب لکھ کر اپنے
 ہاتھ سے تصدیق کرے تو اس کی کتاب کو
 ۲۔ اس کے ہاتھ سے تصدیق کرے تو اس کی کتاب کو
 ۳۔ اس کے ہاتھ سے تصدیق کرے تو اس کی کتاب کو
 ۴۔ اس کے ہاتھ سے تصدیق کرے تو اس کی کتاب کو
 ۵۔ اس کے ہاتھ سے تصدیق کرے تو اس کی کتاب کو
 ۶۔ اس کے ہاتھ سے تصدیق کرے تو اس کی کتاب کو
 ۷۔ اس کے ہاتھ سے تصدیق کرے تو اس کی کتاب کو
 ۸۔ اس کے ہاتھ سے تصدیق کرے تو اس کی کتاب کو
 ۹۔ اس کے ہاتھ سے تصدیق کرے تو اس کی کتاب کو
 ۱۰۔ اس کے ہاتھ سے تصدیق کرے تو اس کی کتاب کو

